

م.ف.قرزانه

آشنایی با صادق هدایت

قسمت اول

آنچه صادق هدایت به من گفت

آنچه صادق هدایت به من گفت

دیگر آثار م. ف. فرزانه :

ماه گرفته (نمایشنامه)

چاردرد (رومان)

خانه (رومان)

دندانها (مجموعه ی پنج ناول)

ترجمه به فارسی :

اشتفان زوایگ	اثر	در برابر خدا
اشتفان زوایگ	اثر	تاثیر محیط در زن
ژان پل سارتر	اثر	دوزخ
سامرست موآم	اثر	گذرگاه خطرناک
زیگموند فروید	اثر	خواب و تعبیر آن
رونه گروسه	اثر	تاریخ آسیا
هورتیک	اثر	تاریخ حجاری
گوگول	اثر	یادداشت های یک دیوانه
فریدون هویدا	اثر	قرنطینه

فیلم های مستند :

مینیاتور های ایران

کوروش کبیر

وقایع ایرانی

زن های پارسی

زن و حیوان

جزیره ی خارگ

م.ف.فوزانه

آشنایی با صادق هدایت

قسمت اول

آنچه صادق هدایت به من گفت

پاریس ۱۹۸۸

از این کتاب تعداد ۵۰۰ نسخه چاپ شده است
که همگی شماره دارند .
شماره ی این نسخه : ۴۰۴

© 1988 M. FARZANEH

Tous droits de reproduction, traduction,
d'adaptation réservés pour tous pays

کلیه ی حقوق مؤلف در پاریس به ثبت رسیده است.

نقل ، ترجمه ، اقتباس ، اقتباس برای وسایل

سمعی و بصری ممنوع و قابل تعقیب است.

ISBN 2-9501744-3-4

به خاطر همسر من ، زهرا

“ هر آنکه اثر شایسته ای را با
درستی و صداقت بوجود آورده باشد، باید،
بعد از چهل سالگی، کمر همت ببندد و
شرح زندگیش را بدست خود بنویسد.”

بن ونوتو چلی نی (۱۵۰۰ - ۱۵۷۱)

Benvenuto Cellini

“ من آنقدر خاطره دارم
که گوئی هزار سال عمر کرده ام.”

شارل بودلر (۱۸۲۱ - ۱۸۶۷)

Ch. Baudelaire

" آری ، ما توقع داریم که سیر تحول يك نویسنده را بدانیم . جریان پرورش خوی و شخصیت و برداشت او را از زندگی بشناسیم (...). شناسایی کوچکترین جزئیات مربوط به او را دست کم نمی گیریم (...). تا اینکه بتوانیم از کلیه ی تحولات درونی او که منشاء فعالیت های بعدیش شده است آگاه شویم . مخصوصاً باز تکرار میکنم : خطوط ریز ، جزئیات كوچك زندگی او را دست کم نگیرید . مجموع همین هاست که ماهیت آن شخص را روشن میکند و بدون اینکه بخود زحمت دهید، عمق روح و کل وجود او را در میابید."

داستایفسکی 1861 Le temp

می آید که فردی، به علت داشتن مختصات استثنائی، مشهور میشود. نه تنها مشهور میشود، بلکه به اندازه ای ذهن ها را به خود جلب میکند که اطرافیان دور و نزدیکش، در باره ی او افسانه ها میسازند و بمرور زمان این افسانه ها جایگزین واقعیت زندگی آن فرد میگردد.

چنین موقعیت های ممتازی بسیار نیست و افرادی که از آن ها برخوردار میشوند انگشت شمارند. زیرا کسانی شایسته ی شهرت پایدار هستند که آثار بدیع و شاید نبوغ آمیزی از خود بر جای میگذارند و برخوردارشان با پیش آمدهای غیر معمولی اتفاقی نیست.

صادق هدایت نمونه ای از چنین افراد برگزیده است؛ ابتدا در وضع تاریخی خاصی قرار گرفت و بدون علت ظاهری معروف شد و هنگامی که شهرتش دامنه یافت، با سوادان ایران بقدری به او پیرایه بستند که سرنوشتش را افسانه وار ساختند.

هدایت که هرگز در پی شهرت بی جا نبود، معروفیتش را مشکوک دانست و بر اساس استدلالی ساده، آن را ناشی از سوء تفاهم و حتی سوء نیت پنداشت: او خود را فقط نویسنده میدانست و معتقد بود نویسنده موقعی از شهرت حقیقی بهره مند می شود که خواننده داشته باشد؛ و کتاب های صادق هدایت را جز عده ی خیلی نخوانده بودند.

اشخاصی که به نبوغ او پی برده بودند نادر، و کسانی که اسم او را به زبان می آوردند و دهان بدهان می گردید، به معنی اعمال و حتی وجود آثارش آشنا نبودند.

هدایت به این وضع آگاه بود و در نتیجه معروفیت خود را وصله ناجور میدانست و از آن بیزار بود و زجر میکشید.

صادق هدایت در واقع که بود؟ چگونه زندگی میکرد؟ چه کرده بود؟ چه افکاری داشت؟ چگونه ادبیات و مخصوصاً ادبیات فارسی را متاثر ساخت؟ و مهمتر از همه، سیر تحول فکری و شیوه بیان او چگونه بود؟

این پرسش ها و بسی پرسش های دیگر نباید بی جواب بماند. چرا که هدایت، مثل هر نویسنده نامداری، در جریان فرهنگ ایران مسنول بوده است و بازماندگانش باید بکوشند تا از پشت نقاب او - که بمرور زمان شکل اساطیری بخود میگیرد - شخصیت حقیقی اش را ظاهر کنند.

انجام چنین وظیفه ای بدون شك آسان نیست و کلاف سردرگمی که از وجود صادق هدایت ساخته شده به دشواری بازشدنی است.

پس چاره چیست؟ برای شناساندن این نویسنده، شاعر و روشن فکر استثنائی چه باید کرد؟

در این زمینه قالب های نمونه بسیار است. ولیکن در وضعی که بوجود آمده این الگوها قابل استفاده نیست. - دست کم من در خودم توانائی آن را نمی بینم که به روش مرسوم شرح حال هدایت را بنویسم. زیرا گذشته از این که بعلت سال ها دوری از ایران، به مدارك لازم و کافی

دسترس ندارم (۱) ، برداشتم از سرگذشت صادق هدایت خالی از احساسات و عواطف شخصی نیست. و شاید همین جنبه ی قضیه برای خوانندگان امروزی کشش مخصوصی داشته باشد که از پیش قابل ارزشیابی نیست.

*

* *

بعد از مرگ هدایت، دوستان و آشنایان او در روزنامه ها و مجلات خاطراتشان را نقل کردند، و بنظر من، در این راه که قاعدتاً سالم و قابل ستایش است بقدری تند رفتند که موضوع مورد بحث به مجادله ی بین خودشان منتهی شد و مطلب اصلی که شهادت درباره ی احوالات این نویسنده باشد لوٹ شد.

این وضعیت دو نتیجه به بار آورد : یکی مثبت و دیگری منفی.

حاصل مثبتش ، سر زبان انداختن اسم و عناوین کتاب های هدایت بود که خوانندگان معمولی و جوانان را به سوی آثار این نویسنده جلب کرد و ناشرین که تا آن هنگام از چاپ نوشته های هدایت سرباز میزدند، بازار پر رونق و گسترده ای در مقابل خود دیدند.

۱- بیشتر مقالات و کتاب هائی که در باره صادق هدایت به فارسی نوشته شده و در این جا نام میبرم، از لطف دوستانی چون مرتضی کیوان، عباس باقری و ابراهیم کنی است که از ایران برایم میفرستادند.

و اما حاصل منفی قلمفرسایی دوستان، مبهم ساختن شخصیت و در نتیجه راهنمایی غلط خوانندگان کتابها ی صادق هدایت بود و به درك آثار و شخصیت هنری او آسیب رساند. چنانکه فرومایگانی در جلد فاضل و دانشمند، ادیب و فیلسوف و ادب شناس، استاد و نماینده ی فرهنگ ایران ، احمقانه و با خود فروشی سالهاست میکوشند که اصول اخلاقی ، سیاسی و هنری هدایت را به نهاد دود زده ی خود آلوده سازند.

بنابراین پنهان نمیکنم که وقتی به فکر افتادم آشنائیم را با صادق هدایت بصورت یادداشت در بیاورم، می خواستم تاثرات خودم را با انتقادات، خاطرات و قضاوت های ایشان مقایسه نمایم.

راست است که وقتی صادق هدایت مثل يك برادر بزرگ ، مثل يك پدر، با من شاگرد مدرسه متوسطه و بعد، دانشجوی ساده ، نشست و برخاست میکرد، بسیاری از تعلیماتش را درك نمی کردم. راست است که سال های سال از خودم می پرسیدم پس چرا چهره ای را که من از هدایت دیده بودم، دوستان هم سن و سالش نقش نمی زنند؟ و بخودم جواب می دادم که لابد هرکس از ظن خود با او دوستی و معاشرت می کرده است.

در هر حال باید شهامت بخرج داد و اعتراف کرد که افراد نزدیک به او ، افراد ناظر و مدعی درك پندار و کردار او ، وظیفه داشته اند آنچه را از صادق هدایت می دانند بیان کنند.

از جمله خود من.

حالا دیگر جوان هفده ساله و بیست ساله نیستم.

سخنان او را شنیده ام ، ناظر تحولات سال های آخر عمرش بوده ام ، کتاب هایش را با دیدی نوین دوباره و چند باره خوانده ام ، شاهد سرنوشت شوم او در بستر جریان تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران بوده ام .

شك نیست که روایت خاطرات آن دوران برایم هم لذت بخش است و هم دردناك .

لذت بخش است ، چون از لحاظ عاطفی هدایت برایم يك پدر دوم ، يك پدر معنوی بود و در روابط ما هرگز وضع ناگواری پیش نیامد که بخوایم یاد او را از حافظه ام بزدایم . انتقاد ها و سرزنش های هدایت برایم همه ناشی از اراده تعلیم دادن بود . و من تعلیمات او را از جان و دل می پذیرفتم و به تدریج يك نوع همدستی بدون تظاهر بین ما بوجود آمده بود .

نقل خاطراتم برایم دردناك است ، زیرا مثل چشمه هائی است که جوش بزند و خیلی زود به حفره های ژرف تبدیل شود . - خود او دیگر نیست و اطرافیان و مریدانش که ادعا می کردند در حشر و نشر با او آدم های نو ظهوری شده اند و اخلاق انسانی او را پذیرفته اند ، اکثراً جا خالی دادند .

صاحب قلمانی که جامه ی استادی پوشیدند ، در نوحه سرائی های لوس و جلف خود چگونگی آموزش از هدایت را فراموش کردند و بجای اینکه از سرنوشت او پند گیرند و مبارزه ی موجه او را ادامه دهند ، دست در دست هم ، صورتك های عجیب و غریبی بر چهره روشن و بی آرایش او چسبانند .

حال اینکه در موقعیت شوریده ی کنونی ایران ، زنده

نگه داشتن گفتار و کردار نویسنده بوف کور، حاجی آقا، البعثه الاسلامیه الی البلاد الافرنجیه و توپ مرواری یکی از اساسی ترین پایه های حفظ خصوصیت فرهنگ ایران است. پایه ای که اگر بنا باشد کشور ایران، با حفظ خصوصیات خود، از وضع قرون وسطائیش در آید و سری در میان سرهای ممالک آخر قرن بیستم داشته باشد باید بر آن تکیه کند و راهنمایی های وحشتناک هدایت را برای تحول عمیق جامعه خود لازم و ناگزیر بداند.

بدون شك در خطه های مستعمره نشین، لغاتی چون "میهن" و "فرهنگ" و "عدالت اجتماعی" از معنی تهی گشته و جز دستکی برای توجیه قتل عام توده ها بیش نیست. اما از آنجا که صادق هدایت هم اهل چنین خطه ای بود و تا نفس داشت از پا نیفتاد تا مگر معنای دیگری و رای لفاظی به این لغات بدهد، حق است که حتی المکان سرگذشت و کارهای او بدرست تفسیر شود.

متاسفانه عناصر اصلی بررسی و سنجش چنین کاری ناقص و حتی گمراه کننده است. در میان انبوه مقالات و کتاب ها و رساله های در باره ی صادق هدایت، نه يك زندگی نامه جدی و عینی می یابید و نه شهادت های بی تعصب. همین خاصیت در تفسیرهای آثار او هست: به نسبت عقاید و افکار شخصی است که منتقدین، هدایت را به اوج رفعت یا حضيض ذلت میبرند و نه آنچه خود او به زبان ساده بیان کرده است.

در صورتیکه اگر بخواهیم از پیچ و خم زندگی و اهمیت وجود این نویسنده در تاریخ فرهنگ معاصر ایران سر در

بیاوریم باید مصالح لازم و کافی در دست داشته باشیم و چگونگی سیر تحول زندگی او قطعاً مهمترین این مصالح به شمار می رود.

*

* * *

محمد علی جمال زاده در نامه ای به تاریخ ۲۰ شهریور ۱۳۴۵ (۲۴ اوت ۱۹۶۶) (۱) که از ژنو برای محمود کتیرائی میفرستد تا در کتابش چاپ کند، می نویسد:

"...این کند و کو در جزئیات زندگانی نویسندگان از عادات فرنگی هاست و در عادات و رسوم ما مشرق زمینی ها زیاد دیده نشده است و شاید بهتر هم همین باشد. ما نمی دانیم که دوستان نزدیک حافظ شیراز چه اشخاصی بوده اند و خان اش در کدام کوچه بوده است و آیا ریشش بلند بوده یا کوتاه. ولی تمام ایرانی ها قریب هفت صد سال است که از سرچشمه ی ذوق او سرمستند. من معتقدم که آثار و کتاب های هدایت هم بهترین معرف او هستند و جوهر و

۱- برای سهولت درك تاریخ هائی که در مدارك قرن بیستم ما وجود دارد و بسا روزهای عمر کوتاهمان ده قرن پس و پیش میشود (تقویم هجری قمری - تقویم شاهنشاهی)، سعی کرده ام آن ها را با تقویم بین المللی میلادی مطابقت بدهم و برای این کار از "تقویم تطبیقی شصت و سه ساله" ناصر مجد، چاپ لندن ۱۹۸۷ استفاده نموده ام.

چکیده روح او در کتاب هایش است و این همه جستجو در جزئیات زندگی او زیاد معنی و لزومی ندارد. باید به گفته پرداخت و زیاد در پی گوینده نبود." (۱)

عجیب است که جمال زاده در همین نامه و به فاصله چند سطر می نویسد:

"من معتقدم اگر در آخرین ایام عمرش [صادق هدایت] در پاریس با اشخاص بهتر و مرتب تری نشست و برخاست پیدا کرده بود که اهل خمر و دود و غیره نباشند خودکشی نمیکرد (یا شاید نمیکرد)." (۲)

درست است که جمال زاده در طول عمر دراز خود عقاید متضاد بسیار داشته و با وجودی که نویسنده ای ماهر است، به علت نداشتن مضمون های شخصی، بطورشایسته ای جدی گرفته نشده، ولی در اینجا، در یک نامه، اظهار دو عقیده ضد و نقیض او را نمی توان دست کم گرفت. زیرا چنین نظریه ای از طرف یک نویسنده ی کارکشته فقط یک انگیزه میتواند داشته باشد که خود او به آن اشاره میکند: سنت فرهنگی ما که قرون متمادی است همه چیز و همه کس را به حالت مجازی در می آورد.

برای مثال، اگر باز به همین چند خط نامه ی جمال زاده توجه کنیم، می بینیم که به عقیده ی او تاثیر همنشینان،

۱- "کتاب صادق هدایت" - گرد آورد. محمود کتیرائی - انتشارات اشرفی و فرزین - بهمن ۱۳۴۹ (ژانویه ۱۷۹۰) تهران صفحه ۲۴۱.

۲- صفحه ۲۴. "کتاب صادق هدایت".

عوامل اجتماعی، زندگی مادی و سر و وضع حافظ را در تحولات فکری و هنریش میتوان ندیده گرفت.

آیا جای تأسف نیست که ندانیم حافظ به چه منابع ادبی و فلسفی دست داشته و مسیر عاطفی و فرهنگی او چه بوده که باعث شده چنین شاعری از آب در بیاید؟

نیز وقتی جمال زاده ادعا میکند که "ایرانی ها قریب هفت صد سال است که از چشمه ذوق او [حافظ] سرمستند"، آیا فالگیری با دیوان حافظ را سرمستی میدانند یا نان فراوانی را که ناشرین و چاپخانه دارها، کتاب فروش ها و فضلائی که "به اهتمام" خود از قبل این شاعر فارسی زبان در آورده اند؟

اتفاقاً یکی از مؤثرترین کارهای صادق هدایت در زمینه شناساندن شخصیت و آثار يك شاعر و یا نویسنده بود که برای محققین معاصر نمونه شد: روش تجزیه و تحلیل رباعیات خیام، ویسن و رامین و نوشته های کافکا و کارل چایک موجب گردید که در سال های اخیر بحث درباره ی مؤلفین و شعرای ایرانی شکل تازه ای بخود بگیرد. کتاب هایی را که درباره ی همین حافظ در سی سال اخیر نوشتند شباهتی به کارهای سطحی و پردست انداز اساتید و فضلا و تذکره نویسان چند قرن گذشته و پیش از او را ندارند.

کنجکاوی و تجزیه و تحلیل زندگانی اشخاص و روش منطقی شناسائی اعماق روح، لازمه ی پیشرفت علمی است و مخصوصاً درباره ی مشاهیر، مانع افسانه پردازی میگردد. شناختن زندگی يك نویسنده، يك نویسنده ی معروف، تفنن و غیبت گویی، یا وسیله بت ساختن نیست. برعکس لازمه ی

ارزشیابی صحیح شخصیت کسی است که به آفرینش ادبی دست زده.

اگر خواننده ی بوف کور شخصیت و پرورش فکری هدایت را شناسد چگونه میتواند معنی این اثر را بدرست دریابد ؟ اگر از تحولات شخصی و اجتماعی او خبر نداشته باشد، از جزئیات پر معنای زندگی او بی اطلاع باشد، چگونه میتواند نویسنده ی بوف کور را آفریننده حاجی آقا و توپ مرواری بدانند؟

*

* *

امروز که این یادداشت ها را می نویسم، نزدیک به سی و هفت سال از مرگ صادق هدایت میگذرد. صادق هدایت در ۱۷ فوریه ۱۹۰۳ در تهران متولد شده بود و در شب ۹ آوریل ۱۹۵۱، در یک آپارتمان محقر کوچه " شامپی یونه Championnet " واقع در محله ی هژدهم پاریس، بوسیله ی گاز شهری خودکشی کرد.

چنانکه از قراین بر می آید، من یکی از آخرین نزدیکانش بودم که او را پیش از این حادثه دیدم.

خلاصه ی شرح وقایع دو تا از آخرین دیدارهایم را برای مرتضی کیوان (روزنامه نویس ادب دوستی که در سال ۱۹۵۳ در تهران تیرباران شد) نوشتم و با اینکه نامه ام خصوصی بود، کیوان آن را در شماره ی اول مجله ی کبوترصلح چاپ کرد و بعداً، به تشویق پرویز ناتل خانلری، بار دیگر این شرح را مفصل تر در مجله ی سخن نقل نمودم.

در سال های بعد که آهن گداخته ی شهرت هدایت را میکوفتند، از روایت و یادبود نگاری خودداری کردم و تاثراتم

را در قسمت مفصلی از رومان چاردرد آوردم. این کتاب را که در سال ۱۹۴۹ دست گرفته بوم در ۱۹۵۴ به پایان رساندم و در پاریس با وسایل ناقصی پلی کپی کردم و چون چاپ آن بعلت سانسورها در ایران امکان نداشت، فقط در سال ۱۹۸۲ موفق شدم که در پاریس در چند نسخه چاپ کنم.

در مقدمه ی چاردرد دو نکته را تذکر دادم : اینکه فصل دوم آن (مریم) ، را هدایت در اوایل سال ۱۹۵۰ در تهران تصحیح کرده بود، و دیگر آنکه خاطرات آخرین ملاقاتهایم با صادق هدایت را در قسمت چهارم (رضی) آورده ام و به علت شکل داستانی کتاب، اسم و محل ملاقات و رفتار و کردار هدایت را با بیانی غیر وقایع نگاری نقل کرده ام- گو اینکه در شرح آن ها بقدری صداقت بکار برده بودم که حقیقت بر واقعیت می چربید و قاعدتاً برای علاقمندان به صادق هدایت ، میتواندست از يك یادبودنامه ی ساده جالب تر باشد. متأسفانه تعداد کمی نسخه که از چاردرد چاپ شد، در ایران انتشار نیافت و خوانندگان انگشت شمارش در خارج از ایران، با مسایلی سرگرم بوده و هستند که چنین مضمون هائی برایشان دلنشین نیست.

با این همه، بجای دلسردی، با امید و ایمان به اینکه ملت واقعی ایران، هشیار تر و نیرومند تر از آنست که بزرگان خود را فراموش کند، تصمیم گرفتم که در نهایت صداقت، آنچه را از هدایت به یاد دارم به زبان فارسی و برای آنان بنویسم.

گفتم در نهایت صداقت و نه در کمال واقعیت. زیرا در طول چند سال آشنائی با هدایت ، هرگز جریان ملاقات هایمان را کتباً یادداشت نکردم تا بعداً بشکل روزنامه ی شخصی بکار

ببرم. - جزیک بار و آنهم در روز اول ماه آوریل ۱۹۵۱، یعنی نه روز قبل از خودکشی او بود. (۱)

با وصف این، خاطراتی را که نقل میکنم بقدری در ذهنم روشن و زنده است که انگاری همین دیروز اتفاق افتاده. شاید آنها را در این سال های دراز مثل آتش زیر خاکستر، برای روز مبادا نگهداری کرده بودم؟

نمیدانم!

در هر حال هر دفعه که خواستم رفتار و گفتار خصوصی او را نقل کنم از خودم پرسیدم آیا کنجکاوانی هستند که به این سرگذشت گوش بدهند؟ و چون جوابی نمیرسید، خاموش می نشستم. تا اینکه چند سال پیش کتابی از یک نویسنده ی جوان فرانسوی بنام *ژاک آلن لژه* (۲) بدستم رسید که شرح تحولات زندگانی خود را بی پرده بیان کرده بود و ناگهان، در صفحه ۱۹۱ کتاب او به این جمله برخوردم: "مدتی خودم را به *داشل هدایت Dashiell Hedayat* ملقب کردم. و این برای ستایش صادق هدایت بود. برای ستایش شاهکارش بوف کور بود."

آیا این اعتراف بود که مشوق من شد تا خاطرات ذهنیم را به نوشته در آورم؟

ولی از کجا شروع کنم؟

شاید از جانگزا ترین سخن خود هدایت:

۱- فتوکپی این یادداشت را در صفحات الحاقی این مجلد خواهید یافت.

۲- Jack-Alain Leger - *Autoportrait au loup*

Flammarion éditeur

صادق هدایت به من گفت:

"معقول آنوقت ها کسی از وجودم خبر نداشت .
کی هستم ؟ چی هستم ؟ چکار می کنم ؟ به کجا
می روم ؟ از کجا می آیم ؟
از معلوماتم به زور پنجاه تا ، صد تا و فوقش
دویست نسخه چاپ میکردم . بیشترش رو دستم میماند .
گاهی به دوست و آشنا حقنه میکردم . خوانده و نخوانده
... طبق معمول حرفش را هم باهام نمیزدند...
اصلا کسی خبر نداشت که چه معلوماتی صادر
میکنم ، چه مجهولاتی را دفع میکنم .
ولی حالا شده ام گاو پیشانی سفید . شهره ی آفاق .
تمام اعمال و حرکاتم ثبت و ضبط میشود... فلانی چه
میخورد ؟ کجا میرود ؟ با کی حرف میزند؟ درآمدش
چیست ؟ اهل چه فسق و فجوری است ؟
وحشتناک است .

چرا ؟

زکی سه ! ... برای اینکه تو رادیوی بی بی سی
B.B.C برایم لقمه گرفته اند و حرفم را زده اند .
کی ؟

همین دوست و آشناهائی که در لندن نشسته اند
... تو بحبوبه ی جنگ آقای مینوی . آقای فرزاد .

اول مینوی، بعد هم فرزاد... تو مخ لندن بست نشسته اند، معنی همکاری با انگلیسی ها را هم خوب می دانند و تازه سه قورت و نیمشان هم باقیست...

آنوقت ها مینوی سنگ هیتلر را به سینه میزد. وقیحانه مجیز گوبلز را میگفت (۱) حالا جیره خوار چرچیل شده است. چطور توجیه بکنند که چرا تو که غلطیده اند؟ پس چکار بکنند؟ خودشان که میدانند ازشان کار نابجا میخواهند.

برو مجله ی روزگار نو (۲) را بخوان می بینی... آقایان تو این هیر و ویر، تو این دنیای پر زد و خورد علم و منطق کارشان شده که ملتشان را دعوت بکنند دوباره درویش بشوند. صوفی بشوند... غصه خوری هم میکنند... "افسوس که ایرانی ها دارند از عرفان دور میشوند"... زکی!... باید که خودشان را قاشق قاشق تو حلق خودشان ریخت که قرقره بکنند... باید برای هر کدامشان یک شیشه از آب جوی خیابان استانبول

۱- "... تو هم مثل همه حرف میزنی که چون *Goebbels* هیتلر را ژنی ازل و ابد جلوه میدهد باید همه تملق بگویند و باور بکنند. من میگویم باید اخ و تف روی گبلز و هیتلر هر دو انداخت... " از نامه ی مورخ ۲۷. ۶. ۲۷ بمبئی که هدایت به مجتبی مینوی نوشته است. " کتاب صادق هدایت "گرد آورده محمود کتیرائی.

۲- روزگار نو مجله ی تبلیغاتی بسیار زیبایی بود که در زمان جنگ دوم در لندن چاپ میشد.

فرستاد که تا هر وقت به یاد عنعنات ملی آبغوره گرفتند درش را باز بکنند و یک نفس عمیق بکشند تا حالشان جا بیاید...

"تازه همه این‌ها بمن چه مربوط؟ چرا مرا ول نمیکنند؟"

لابد اربابشان بخودش گفته سر عمر خطاب! اینها که چیزی بارشان نیست. یکی نشسته برای صدمین بار نسخه‌ی خطی دیوان حافظ را چرک نویس و پاکنویس میکند و آن یکی هم که متخصص کون لیبی و گنده گوزیست. پس باید یک فکری کرد.

چه باید کرد؟

شامورتنی بازی! باید یک موجود تازه از توی قوطی جن گیرها درآورد تا عالم و آدم انگشت به دهان حیران بمانند. آن موجود کیست؟
بنده! نویسنده‌ی گمنام قرن...

نشستند و نقشه کشیدند: چطور است فلانی را مشهور کنیم و بگوئیم که این هم پالکی ما چنین و چنان است... چطور است بگوئیم که ما دار و دسته‌ی انتلکتوئل‌های مترقی هستیم. از تقی زاده و اقبال و دشتی هم جوانتریم. آتیه داریم. حزب نداریم. خودمان حزبییم. از حزب هم مهمتر. انتلکتوئل. زکی! گه لکتوئل!

آنوقت این موجود را جلو بیاندازیم... باد تو آستینش میکنیم، ساز و دهل میزنیم، همین که

سرشناس شد، دوره اش میکنیم و از قبلش نان میخوریم...

مگر نه اینکه فلانی هالوست؟ او که از زد و بند های ما سر در نمی آورد. پس چرا که نه؟ آمدند و سخن پراکنی کردند و معلومات نیمه مخفی مرا سر زبان ها انداختند... معلومات نخوانده را که فقط رادیوی لندن از وجودشان خبر داشت...

موضوع جالب دیگر اینکه همه ی وطن پرست های دست چپ و دست راستی، و بخصوص چپی ها، معلوم شد که گوششان به رادیوی لندن است. چرا که از همان فردای این سخن پراکنی، قد و نیم قد همه جلوم عشوہ آمدند و نگاه پر افتخار و اسرار آمیز بهم انداختند... منی که جرز و ولز میزدم رمضانی (۱) معلوماتم را پشت شیشه ی دکانش بگذارد، یک شبه شدم نویسنده ی شهیر، مشهور آفاق!

این موجودات شنیده بودند و میدانستند که تو این خلدانی جانم به لبم آمده... نه پول، نه آزادی و نه راه فرار پیشنهاد کردند که بروم هم پالکیشان بشوم در لندن. دعوت نامه فرستادند... بیا با ما بیعت کن. تو مجله کار کن، برای بی بی سی مقاله بنویس و جرینگ جرینگ لیره بگیر و معلق بزن... حوری و غلمان مثل پنجه ی آفتاب تو خیابان ریخته، همه از سر و کولت بالا میروند. دیگر چه از این بهتر؟ "

۱- صاحب کتابفروشی ابن سینا - چهار راه مخبر الدوله

خواستم چیزی بگویم که او را آرام بکنم. هدایت
پیش دستی کرد:

- زکی سه! مرده شور! ... انگاری که من دود
چراغ خورده ام برای مداحی چشم و ابروی امپراتوری
انگلیس ...

- بهر حال که از زندگی اینجایتان بهتر است ...
سرش را بالا انداخت:

- نه! نه آنجا جای من است و نه اینجا!
مدتی خاموش ماندیم. صحبت جدی او به اوج
رسیده بود و باید طبق معمول، این حالت منقبض را
بهم بزنند:

- داریم و نداریم يك چس میهن داریم. شاعر گفته:
میهنی داریم مانند خلا

ما در آن همچو حسین در کربلا.

اینهم شعرا! دیگر چه میخواهید دوست عزیزم؟ با
ما دشمن که نیستی؟

لبخند زدم. رسیده بودیم جلو در میخانه ی "لا
ماسکوت La Mascote". با این جمله ی آخر ملتفت شدم
که باید خداحافظی بکنم و او را تنها بگذارم.

"لا ماسکوت" در خیابان فردوسی بود. روبروی
کتابفروشی فرانسوی "سیگما". کتابفروشی ای که دو
زن ارمنی سبیلو آنرا دایر کرده بودند. ولی غروب بود
و نمیتوانستم به آنجا پناه ببرم. فقط رفتم جلو ویترین
آن و مدتی کتاب ها را نگاه کردم. اما حواسم پیش
حرف های هدایت بود.

آیا هدایت حق داشت ؟

آیا فرضیاتش ناشی از بدبینی و تصورات واهی بود ؟ آیا خود من به علت تبلیغات رادیوئی بی بی سی به طرف او کشیده شده بودم ؟ آیا پیش از آشنائی با او، بعلت خواندن نوشته هایش میخواستم شخص صادق هدایت را ببینم ؟

دوران خردسالی و شباب من در چهارچوب بسته‌ی
 يك تربیت سر براه و زیر نظر پدر و مادری مهربان
 ولی سخت‌گیر گذشته است. در تمام مدت سال تحصیلی
 اجازه نداشتیم جز در مدرسه با رفقایم معاشرت و حتی
 بازی کنم، یا در رفت و آمد تأخیر داشته باشم.

غیر از خویشاوندان، فقط دو سه نفر هم کلاسی
 داشتیم که گاهی به خانه‌ی ما می‌آمدند و به ندرت پیش
 آمده بود که من به خانه‌ی ایشان بروم - که آنهم فقط
 برای مرور دروس بود.

تنها زمانی که قدری احساس آزادی میکردم در
 مدت تعطیلات تابستانی و در ییلاق شمشیران بود. به
 این جهت، از همان دوره‌ی مدرسه‌ی ابتدائی، تنها مفری
 که یافته بودم همانا چیز خواندن بود. - خواندن آنچه
 به دستم می‌افتاد: مجله، جزوه، کتاب. آنهم در خفا.

یادم است که چون بهم پول توجیبی نمیدادند و
 حتی عیدی‌ای را که از پدر بزرگ‌ها میگرفتم
 میبایست نزد مادرم پس‌انداز کنم، وقتی دهشاهی گیرم
 می‌آمد (مثلاً برای خرید نخودچی کشمش و یا خریدن

کتابچه و قلم) میرفتم و یک جزوه‌ی جینگوز رجائی یا آرسن لوپن میخریدم و دزدکی میخواندم. معمولاً این جزوه‌های نازک را لای کتاب آیات منتخبه می گذاشتم و به بهانه‌ی درس یاد گرفتن، با ولع هر چه تمامتر میخواندم.

در اینجا هم باز به مشکل بر میخوردم: مادرم که زن با هوشی است و غالباً مرا میپایید، وقتی میدید که برخلاف معمول با اشتیاق به کتاب درس توجه دارم، ملتفت میشد که کاسه‌ای زیر نیم کاسه است و مچم را میگرفت و جزوه‌ی کذائی را توقیف میکرد (یا چون زن کنجکاو و اهل مطالعه‌ی کتاب و مجله است آنها را میخواند و بعد در کشوی قفل دار کمدش پنهان میکرد!) با این همه، از خواندن هر چه بدستم می افتاد روگردان نبودم: مجله، روزنامه، رمان هائی که در صندوق زیر زمین و موش جویده بود (پاردایان ها، اسرار پاریس، بوسه‌ی عذرا، بینوایان، سه تفنگ دار، حسین کرد...) رومان ها و داستان هائی که در آن دوره چاپ میشد و خاله ها و دائی هایم برای خودشان میخریدند: از لامارتین، از شاتوبریان، از ح. م. حمید... در نتیجه معمولاً در درس انشاء نمره های خوب میگرفتم و وقتی وارد مدرسه‌ی متوسطه شدم، اولین انشائی را که (در باره‌ی پرندگان!) نوشتم مورد توجه معلمان قرار گرفت.

معلم ما، روزنامه نویس سرشناسی بود به اسم جواد فاضل. بدون اینکه انتظار داشته باشم، نه تنها به این نخستین انشای من نمره‌ی بسیار بالا داد، بلکه

دستور داد روبروی شاگردان بایستم و آنرا به صدای بلند بخوانم! و وقتی تمام شد، خودش برایم دست زد و شاگرد ها هم دست زدند. - ظاهراً این انشای پر سوز و گداز بقدری بنظرش جالب آمده بود که حتی پیشنهاد کرد نسخه ای از آن را به او بدهم تا در مجله ای چاپ کند... به گمان منشاء علاقه ی من به نوشتن از همین جلسه شروع شد.

تا اینکه در تابستان کلاس سوم متوسطه مقاله ای برای روزنامه ی هفتگی "امید" فرستادم که چاپ شد و مدیرش، نصراله فلسفی، به عنوان تشویق يك آبونمان سه ماهی مجانی بمن داد. ولی روزی که به ملاقات او رفتم و نوشته ی کوتاهی برایش بردم مرا نصیحت کرد که بهتر است يك زبان خارجی بیاموزم و بجای نوشتن، دست به ترجمه بزنم.

فلسفی عقیده داشت که "اتفاقاتی که در ایران می افتد جالب نیست که نوشته بشود. در صورتیکه کافی است آدم دو روز در شهر پاریس بگردد و مطالب زیادی برای نوشتن بیابد."

- ولیکن همه ی نوشته های فرنگی ها که جالب نیست.

- مثلاً کدام يك ؟

- خیلی ها. مثلاً کتاب های میشل زواکو، موریس

دوکبرا...

- شما از کتاب های میشل زواکو بدتان میآید ؟

- بدم نمیآید، ولی راستش خیلی مبتذل است...

- غافل از آنکه همین نصراله فلسفی است که

"نوسترا داموس" میشل زواکو را ترجمه و چاپ کرده است... نتیجه‌ی فضولی: همکاری من با مجله‌ی امید همان روز قطع شد!

همسر سابق فلسفی، مجله‌ی انتشار میداد به اسم "بانو". چندی بعد برای این مجله مقاله‌ای فرستادم و چاپ شد و مرا جزء هیئت تحریریه مجله به حساب آوردند و حتی عکس را در آنجا چاپ کردند!

البته هیچ یک از این موفقیت‌ها توجه پدرم را جلب نمی‌کرد و مهمترین چیز برای او کسب معلومات مدرسه‌ای بود و همچنان معتقد بود که بجای این نوع فعالیت (تهیه‌ی سالنامه برای مدرسه، نوشتن نمایشنامه و روزنامه‌ی دستی، شعر و مقاله برای مجلات...) بهتر است هر چه زودتر دیپلم متوسطه ام را بگیرم.

در اینجا هم مثل کوزه آب روانی که به سنگ بر بخورد و راهی در کنارش بجوید، چون میدانستم که پدرم برای آموختن زبان فرانسه اهمیت خاصی قائل است، شروع کردم به خواندن کتاب به این زبان و به دنبال نصیحت فلسفی، ترجمه‌ی مقالات و داستان‌های کوتاه از زبان فرانسوی. و چون مجلات آن دوره فقط برای ترجمه حاضر بودند دستمزد بدهند، ضمناً از این راه میتوانستم پول توجیبی کمی بدست بیاورم و با آن کتاب و مجلاتی را که به تازگی (بعد از آزاد شدن فرانسه) وارد میکردند بخرم.

برای اینکه وضع را در آن روزها تصور کنید ماجرائی را که برای خود من پیش آمده بود نقل میکنم:

مجله ای که بیش از دیگران دستمزد می داد ،
 مجله ی هفتگی ترقی بود که برای آن هفته ای يك شعر
 یا يك نوول و یا سرگذشت شخص مشهوری را ترجمه
 میکردم . بعد از مدتی که برای این مجله چند داستان
 از چخوف و گی دو مویاسان و چند شعر از بودلر ،
 ورلن Verlaine و کنتس دو نوآی که Ctene de Noailles به
 سختی ترجمه کردم ، به صرافت افتادم که اشعار بی
 قافیه و بصورت نثری را که میسازم به عنوان ترجمه از
 يك شاعر فرانسوی جا بزنم . اسم این شاعر را گذاشتم
 " ژان دولاری ویر " و به نام مستعار " فری " مترجمش
 بودم .

سر دبیر مجله ، مدرسی ، که مردی بود ادیب و
 لیسانسیه ی حقوق ، این اشعار را می پسندید و ظاهراً
 مورد لطف خوانندگانش می یافت و بابت هر ستون مجله
 بیست تومان به من می پرداخت . تا اینکه وقتی
 خواستم به فرنگ بیایم ، برای خدا حافظی به دیدنش
 رفتم . اتفاقاً در آن روز جلسه ی هیئت تحریریه مجله
 تشکیل شده بود . مدتی نشستیم و به بحث و مذاکرات
 حضار گوش دادم و در پایان ، پیش از خدا حافظی به او
 گفتم : " راستی اگر کسی برایتان ترجمه ای از ژان دو
 لاری ویر آورد چاپ نکنید .

- چرا ؟

- برای اینکه همچو شخصی وجود ندارد!

مدرسی بی اینکه منتظر توضیحات من بشود ، در
 حالیکه دیکسیونر لاروس کوچک را از جا کتابی پشت
 سرش بر میداشت گفت :

- الان تاریخ تولدش را هم برایتان میگویم.
و البته اسم او را در صفحات اعلام این لغت نامه
پیدا نکرد و دل چرکین شد...

یکی از سرگرمی های جدی من و همسایه مان ،
داریوش اسکوشی ، در شمیران تهیه ی يك روزنامه ی
دستی بود . پدر این همبازی ، تاجری بود معتبر و
علاقمند به فلسفه ، ادبیات و موسیقی . ولی جنگ و
اشغال ایران به کارش چنان لطمه زده بود که مقداری از
وسایل دفتری حجره اش را به خانه آورده و در میان
آنها دو ماشین تحریر مارک اریکا Erika بود .

ما این ماشین های تحریر را برای تهیه ی روزنامه
بکار میبردیم و حتی از آنها برای تهیه ی روزنامه های
دوستان دیگر (مثلا نادر نادرپور) استفاده میکردیم .
يك روز ، در بحبوحه ی جنگ ، داریوش اسکوشی خبر
آورد که چون پدرش هر شب به رادیو های خارجی گوش
می دهد در یکی از برنامه های لندن شنیده است که
" ایرانی ها بزرگترین نویسنده ی خودشان را نمی
شناسند. "

- مقصودشان جمال زاده بوده ؟

- نه . صادق هدایت . و درباره ی خودش و کتاب
هایش چند گفتار پخش کرده اند .

این ادعا واقعیت داشت . نه تنها ما شاگرد
مدرسه ها صادق هدایت را نمی شناختیم و با وجود
علاقه ی به ادبیات معاصرمان فقط کتاب هائی از

جمال زاده، حجازی، جواد فاضل، دشتی، حسین مسعود، نظام وفا... خوانده بودیم بلکه اطرافیان مسن تر، معلم ها و پدرانمان هم اسم او را نشنیده بودند. همان روز پی کتاب های هدایت رفتم. ولی هیچ کتابفروشی در تجریش و تهران اثری از آثار او نداشت!

*

* *

سال بعد، غروب یکی از روز هائی که به دفتر مجله ی بانو رفتم تا ترجمه ی شرح حال يك هنرپیشه (شاید اینگرید برگمن؟) را برای چاپ بدهم، مدیر داخلی مجله، مرتضی کیوان که جوانی بود سبیلو، با نزاکت و مبادی آداب، بحالت سرزنش پرسید که چرا وقتم را با این نوع مطالب تلف میکنم؟

به این پرسش نمیتوانستم در يك جمله جواب بدهم. آیا اشکالات پوچ زندگی خودم را برایش شرح بدهم؟ آیا بگویم که چرا مجبورم "هر چه بدستم بیفتد" بخوانم و ترجمه بکنم؟

ظاهراً کیوان متوجه دستپاچگی من شد. زیرا همان طور که طبق معمول پشت میز کارش ایستاده بود، به چند کتاب و مجله ی ماهانه ی روی میزش اشاره کرد و در باره ی نوشته ها و ترجمه هائی که به تازگی چاپ میشد صحبت کرد. من بسیاری از آن ها را میشناختم، ولی اطلاعات او را بیش از مال خودم یافتم. ضمن این صحبت، کیوان از من پرسید: آیا میتوانم برایش نوشته ای از فیلسوف و نویسنده ی معروف فرانسوی ژان پل سارتر ترجمه کنم؟ زیرا خود او

زبان خارجی نمیدانست و از این نویسنده فقط داستان دیوار را که صادق هدایت ترجمه و در مجله‌ی سخن چاپ کرده بود خوانده بود. و اضافه کرد: "بعقیده‌ی من این نوول خیلی جالب است و به دیگر چیزهائی که به فارسی ترجمه میشود شباهت ندارد."

مجله‌ی سخن را خریدم و دیوار را خواندم. نه يك بار. چند بار تا چیزی دستگیرم بشود. این دومین بار بود که داستانی را میخواندم که برایم و برای ادبیات معمول بود.

دفعه‌ی اول ترجمه‌ی آموک اثر اشتفان زوایگ، بوسیله‌ی رحمت الهی بود. ساختمان و سبک نوشتن داستان بقدری برایم تازگی داشت که اترا چند بار خوانده بودم.

دیوار نیز مرا مجذوب کرد. بطوریکه بی درنگ به کتابفروشی فرانسه (مردی ارمنی به اسم خجامیریان اترا دایر کرده بود) رفتم و در میان کتاب‌های آنجا دو اثر از ژان پل سارتر پیدا کردم: "اکزیستانسیالیسم فلسفه‌ی انسان دوستی است

" *L'existantialisme est un humanisme* "

و " *La Putain respectueuse* محترم "

معنی *La putain* چیست؟

به لغتنامه رجوع کردم. این کلمه در فرهنگ فرانسه - فارسی گلستانی وجود نداشت.

کتاب، نمایشنامه‌ای بود کوتاه. طبق معمول آن را باخودم به مدرسه بردم و از یکی دو هم شاگردی که بعنوان زبان خارجی فرانسه را انتخاب کرده بودند معنی این

لغت را پرسیدم. آنها هم نمیدانستند. اما یکی از هم کلاسان، مارک، که مادرش روسی بود و معلم چند زبان اروپائی و خودش هم از بچگی به چهار زبان حرف میزد گفت "Putain اصولاً یعنی جنده، ولی چون با صفت محترم همراه است شاید معنی دیگری داشته باشد."

آیا ممکن است که یک فیلسوف معروف عنوان "جنده" روی کتابش بگذارد؟

چه کنم؟

تصمیم گرفتم معنی این لغت را از معلم فرانسه بپرسم. معلم زبان، مظفریان که مردی جا افتاده، اداری مآب و عصا غورت داده بود نگاه بلند بالائی به من انداخت و بجای اینکه معنی لغت را بگوید پرخاش کرد که چرا چنین چیزهائی را میخوانم؟

و چون مرا پریشان دید گفت: "این کتاب را برای مطالعه بمن امانت بدهید تا ببینم آیا جایز است شما اینجور چیزها را بخوانید؟"

آخر ساعت درس بود. خوشبختانه یکی دو نفر از همشاگردی های کنجکاو دورمان جمع شدند و با پرسش های خود موضوع را سمبل کردند و من کتاب را در بردم.

حالا دیگر میدانستم که ترجمه ی رفیقم، مارک، درست است و دیگر احتیاج نداشتم نوشته ی سارتر را به معلممان بسپارم و با ذوق و شوق فراوان شروع کردم به خواندن آن.

معلم ادبیات ما ذبیح الله صفا بود. ما شاگرد ها برای او احترام زیادی قائل بودیم. ولی دروسش، بر

خلاف انتظاری که ما از ادبیات و انشاء داشتیم (دروس ذوقی!) زیاد هیجان انگیز نبود. مخصوصاً که وقتی بعنوان تکلیف مدرسه خواست انشائی با یک موضوع آزاد بنویسیم، من یک داستان کوتاه نوشتم که او آنرا جدی نگرفت! یک روز بعد از اتمام کلاس به سراغش رفتم و راجع به نویسندگان جدید از او سؤال کردم. جواب داد:

- نسل جدید در برنامه‌ی کلاس ششم ادبی نیست.
- ولی شما که مؤسس مجله‌ی سخن بودید لابد صادق هدایت را میشناسید.

- شخصاً بله. ولی قضاوت خاصی درباره‌ی او ندارم و فعلاً مشغول کارهای دیگری هستم که برایم فرصت تحقیق درباره‌ی نویسندگان امروزی را نمیگذارد.

یکی از همشاگردیهام، ایرج علی آبادی، شاعر، نویسنده که بعدها شهرت کوچکی بدست آورد مرا کنار کشید و گفت "شاید در خانه‌ی ما یکی دو تا از کتابهای صادق هدایت وجود داشته باشد و برایت میآورم."
برادر و عموی ایرج با هدایت روابط دوستی داشتند و به همین علت به آثار او آشنا بودند. کتابی را که آورد "سگ ولگرد"، آخرین مجموعه‌ی نوولهای چاپ شده هدایت بود.

اما در این جریان، مسأله شناختن فلسفه‌ی "وجودی" ژان پل سارتر برایم حل نشد، در صورتیکه مجلات عکس دار فرانسوی آن زمان پیوسته از او و طرفدارانش عکس و تفصیلات چاپ میکردند... بدون اینکه مضمون اصلی فلسفه اش را توضیح بدهند!

معلم فلسفه‌ی ما صادق گوهرین بود (که بعد از

گذرانندن دکترایش استاد دانشگاه شد).

گوهرین مرد بلند قامتی بود با سبیل و چهره‌ی فردریک نیچه. مولوی شناس، درویش مسلک... ولی با تمایلات چپی، روشن فکر، آزاد منش و چون در دوره‌ی ریاست دکتر جوردان امریکائی در همین مدرسه‌ی البرز تحصیل کرده بود، زبان انگلیسی را خوب میدانست و به آثار فیلسوفان بزرگ دنیا آشنا بود. - هم او بود که آثار فروید را خوانده و به مطالعه‌ی آن‌ها را تشویق میکرد. - کتاب درسی ما "سیر حکمت در اروپا" اثر محمد علی فروغی بود و گوهرین ایراد میگرفت که چرا از بزرگاتی چون هگل Hegel نام نمیبرد، حال آنکه به اعتقاد او بدون شناختن فلسفه‌ی هگل، درک سیر فکری دنیای امروز در زمینه‌ی فلسفه و هنر شناسی ممکن نیست و جا انداختن اسم و فلسفه‌ی او نشانه‌ی سوء نیت نویسنده کتاب است - هر چند که برای برگرداندن اصطلاحات فلسفی غرب زحمت بسیار کشیده باشد.

بنابراین در باره‌ی فلسفه سارتر طبیعی بود که به گوهرین رجوع کنم تا در باره‌ی اکزیستانسیالیسم توضیح بدهد.

صادق گوهرین چون مردی فروتن بود گفت که بجز يك مقاله‌ی کوتاه از احمد فردید و "دیوار" ترجمه‌ی صادق هدایت، چیز دیگری از سارتر نخوانده است و اطلاع کافی ندارد. زیرا که به زبان فرانسوی آشنا نیست و ترجمه‌ی انگلیسی آثار او هنوز بدستش نرسیده.

از جواب گوهرین بشدت بور شدم و او متوجه شد و علت سؤال را پرسید. ایرج علی آبادی که بعلت آشنائی خانوادگی با گوهرین بیشتر خودمانی بود گفت: "فرزانه رویش نمیشود که بگوید خودش هم چیز مینویسد و حالا بند کرده به سارتر".

گوهرین نگاهی بمن انداخت و با لحن درویش مآبانه و بی تکلفش گفت: "این که چیزی نیست، پدر! ما استادی داریم که همه ی این حرف ها را فوت آب است. خودم میبرم دستت را میگذارم تو دستش." و چون از گفته اش سر در نیاوردم پرسید: "شما صادق هدایت را میشناسید؟"

- خیر. فقط ایرج يك كتاب او را داشت که امانت داد و خواندم.

- خوب، من ترتیبی میدهم که او را ببینید و اگر سؤالاتی دارید از او بکنید. "بعد رویش را به ایرج علی آبادی کرد: "ایرج، تو هم بیا، با همدیگر بیایید." بعد از جدا شدن از گوهرین، ایرج گفت: - نزدیک بود لو بدهمت.

- چطور؟

- اینکه تو صادق هدایت را هم قبول نداری.

- من که فقط يك كتاب ازش خوانده ام؟

- باشد!

روزی را که گوهرین برای ما تعیین کرد بین ساعت یازده تا دوازده درس فلسفه داشت. بنابراین قرار شد که بعد از پایان کلاس با همدیگر به رستوران پرنده ی آبی برویم تا صادق هدایت را در آنجا ملاقات کنیم و با او نهار بخوریم. ولی ایرج علی آبادی طفره رفت و با ما تیامد و گوهرین اظهار تأسف کرد.

- پرنده ی آبی رستوران کوچکی است که خود صادق انتخاب کرده. گویا صاحبش میدانند که گوشت نمیخورد. آیا شما این رستوران را میشناسید؟

البته نه! من هرگز به رستوران نمیرفتم و نهار و شام را در منزل میخوردم که در کوچه ی زمرد بود و با دبیرستان البرز فاصله ی زیادی نداشت.

آنروز هوا سرد بود و سوز براتی میوزید که بقول گوهرین "لوطی کش" بود.

من از صبح کیفم را پر از کتاب های فرانسه ای کرده بودم که یا خریده و یا از کتابخانه ی دستگاه فرهنگی سفارت فرانسه به امانت گرفته بودم.

با اینکه فاصله ی مدرسه تا میدان فردوسی زیاد

نبود با اتوبوس به آنجا رفتیم.

وسط این میدان مجسمه‌ی پیرمرد لهیده‌ی عمامه به سر و لباده به دوشی را نصب کرده بودند که به يك متکا تکیه داده و کتابی در دست داشت که مثلا شاهنامه بود! (البته بعد ها این مجسمه را عوض کردند و بجای آن يك مجسمه‌ی سر پا گذاشتند که در زشتی دست کمی از اولی نداشت!)

رستوران پرنده‌ی آبی در ضلع شرقی این میدان واقع بود.

موقع ورود ما، از پنچ یا شش میز محوطه‌ی کوچک رستوران دو تا شان اشغال بود: در کنار پنجره‌ی پرده دار دو نفر روبروی همدیگر مشغول غذا خوردن بودند و سر میزی که يك برش به دیوار شمالی تکیه داشت، مرد نحیف اندامی نشسته و يك بشقاب سبزی خوردن و تنگ کوچکی (يك چتول ودکا یا عرق؟) در مقابلش بود و داشت يك روزنامه‌ی فرنگی میخواند.

با اینکه هرگز صادق هدایت و حتی عکسش را هم ندیده بودم حدس زدم که این شخص خود اوست. عینک دسته کلفت قهوه‌ای روشن به چشم و سبیل بال مگسی پشت لب داشت و زاتوانش را بشکلی روی همدیگر انداخته بود که انگاری به یکدیگر گره زده است.

هدایت محض دیدن گوهرین روزنامه اش را تا زد و چپاند توی جیب کتش، از جایش بلند شد، با ما دست داد و بجای اینکه به سلام من جواب بدهد گفت:

- یا هو. بفرمائید!

گوهرین بین ما، رو به دیوار نشست.

من کیف سنگینم را روی زمین ، بین پایه ی میز و دیوار گذاشتم و بدون اینکه به گفتگوی آن دو توجه داشته باشم رفتم تو بحر سر و وضع صادق هدایت .

نمیدانم چه چیزی در سر و صورت یا لباس او بود که از مردم معمولی ، حتی از کسانی که خیلی به خودشان میپردازند تمیز تر بود . دست های بزرگی که به هیکل او نمیآمد و سیگار گرگان اتونی که سر يك چوب سیگار گذاشت و در حد بند سوم انگشتان محکم و بسیار بلندش گرفت و با کبریت آتش زد . . .

هدایت متوجه ی این کنجکاویم شده بود و ضمن اینکه طرف صحبتش فقط گوهرین بود ، زیر چشمی نگاه های سریعی به قیافه (لابد مبهوت) من می انداخت .

عدم آرامش ، حرکات تند دست و پایش ، جثه ی ظریف ، نگاه تیز و زود گذرش ، موهای خرمائی بالا زده اش ، همه ، او را شبیه يك پرنده ، شبیه يك گنجشك میکرد و مرا به یاد شرحی که جمال زاده در کتاب " دارالجانین " نوشته بود میانداخت .

وقتی پیشخدمت برای گرفتن دستور غذا آمد ، دستپاچی من دو چندان شد . نمیدانستم چه انتخاب کنم . تکلیف هدایت روشن بود . غذای بدون گوشت میخورد : سبزی خوردن ، پنیر ، دو تخم مرغ نیمرو .

گوهرین برای خودش و من ، خوراك مرغابی سفارش داد . مگر نه اینکه در رستوران پرنده ی آبی بودیم ؟ هدایت جواب داد : " معلوم نیست رنگش آبیست یا اهل آبست . "

نوشابه ؟ نه . . . من نوشابه ی الکلی نمیخورم . (حال

اینکه اگر پا میداد دزدکی آبجو و حتی يك لیوان شراب را مینوشیدم!) ولی هدایت شراب سفید دستور داد: "گویا با ماهی و پرنده شراب سفید میچسبید". گوه‌رین اعتراض نکرد. آیا او مهماندار بود یا هدایت؟ و وقتی هدایت خواست در لیوانم شراب بریزد به شوخی گفت: "آقا معلم اجازه میدهد که يك گیلان شراب بخورید. تو این سرما خاصیت دارد".

در طول مدت غذا از من سؤالی نشد. آیا گوه‌رین غیباً مرا معرفی کرده بود یا اینکه وجودم به حساب نمی‌آمد؟ صحبت آنها جنبه‌ی ادبی نداشت. سراغ دوستان مشترکشان را میگرفتند. هدایت از قول دوستی نقل کرد که فرزاد و مینوی را در لندن دیده بوده است. "مینوی بغل بغل صفحه جمع کرده و با دو تا تخم مرغ جیره اش خوش است". "فرزاد درباره‌ی خط و زبان فارسی جزوه نوشته ولی هر دو سرشان به سخن پراکنی از رادیو گرم است". "بازیل گری Basil Gray مینیاتورهای کتابهای خطی بریتیش میوزیوم را از لحاظ خودش میگذراند". "جرجانی سرش به عکاسی گرم است".

ولی بمحض اینکه بشقابهای غذا جمع شد و هدایت قوطی سیگارش را درآورد، رویش را به من کرد: "حاج گوه‌رین میگفت که قصد دارید با من اینترویو بکنید. بفرمائید! این شما و این بنده. فرمایش؟"

متأسفانه صدائی از گلویم در نیامد. هدایت نجاتم داد: "کدام معلومات است که موجب نگرانی خاطر شده؟"

من کیف سنگینم را باز کردم و قریب ده جلد کتاب از آن بیرون کشیدم و روی میز شیشه دار چیدم. او آنها را يك يك برمیداشت و بعد از نگاه سریعی که روی جلدشان میانداخت، کنار میگذاشت. بعد، با يك حرکت دست حاکی از تحقیر اکثرشان را کنار زد و فقط دو تا از آنها را پیش کشید.

- میان این معلوماتی که بار کرده و آورده اید فقط این دو تا کتاب سارتر خواندن دارد. بقیه اش وقت تلف میکند. مثلا همین کتاب "Colette کولت". همه اش روده درازيست. زنکه ایست پرچانه. مرض وراجی دارد و لغت پشت سر هم ردیف میکند. این La Roue (چرخ) را نخوانده ام. اصلا "جیان دائولی Gian Dauli" را نمی شناسم. کاسم جالب باشد. معلومات "ژاک گوتیه J.Gautier" را هم خوانده ام. جایزه ی گنکور Goncourt را گرفت و مشهور آفاق شد. ولی چیزی بارش نیست. يك کتاب پلیسی معمولی است. بی نبوغ...

حس میکردم که از شدت خجالت دارم رنگ میدهم و رنگ میگیرم. امتحانی بود سخت تر از امتحانات نهائی. شرمندگی از نا چیزی دانشم، ندانم کاری، ناشیگری در انتخاب... جلو دو نفر که یکی معلم بود و کم کم با نگاه ترحم آمیز بمن مینگریست و دیگری شخصیت مهمی که هر کسی به او دسترس نداشت و من وقتش را تلف کرده بودم! چرا این کتاب های جفنگ را بار کرده و آورده بودم؟ آیا قصدم خود نمائی بوده؟ کاشکی دست خالی میآمدم... سفره نینداخته بوی مشک میدهد. اصلا کاشکی مثل ایرج علی آبادی به این ملاقات

نمی آمدم!

گوهرین که متوجه ی دمغی من شده بود گفت:
- فرزانه را به همین علت آوردم معرفی کنم تا
بلکه قدری راهنمایش کنی. شاگرد بدی نیست و زبان
فرانسه را هم بلد است.

موضوع پیچیده تر شد. مگر من چقدر سواد زبان
فرانسوی را دارم که با این عنوان معرفی بشوم؟
هدایت مهلت نداد و گوشه زد: "همین یکی مانده
که بنده جوان ها را راهنمایی بکنم. جنابعالی اوستاد
هستید و دارید نانش را میخورید."

گوهرین خندید: "آن هم چه نانی!"
هدایت از من پرسید: "لابد بالای این معلومات
کلی هم ولخرجی کرده اید؟"

- آن هائی که جلد چرمی دارند مال کتابخانه ی
انستیتوی فرانسه است که عضو هستم و بی جلد ها را
خریده ام.

- شاگرد مدرسه که پول کتاب خریدن را ندارد.
اگر فرصت شد يك روز با حاج گوهرین بیانید منزل تا
چند تا کتاب بدهم که بخوانید. دیگر؟

منظورش از "دیگر؟" چه بود؟ آیا انتظار داشت
سؤالاتی راجع به نوشته هایش بکنم؟ من که آثار او را
نمی شناختم.

گوهرین دخالت کرد: "این آقای فرزانه جوانی
است خجالتی. در واقع میخواست در باره ی جان پل
سارتر معروف برایش توضیحاتی بدهی."

- خودش دو تا کتاب از سارتر دارد. این یکی L'Existentialisme est un humanisme مقاله مفصلی است در باره ی فلسفه اش. یک جور دفاع از فلسفه ی اکزیستانسیالیسم که به فلسفه ی بدبینی معروف شده. آن یکی هم La Putain respectueuse پیس تاتر است و اگر جنبه ی فلسفی اش را کنار بگذاری خواندنش آسان است... تازه نوشین دارد آنرا به فارسی ترجمه میکند.

از موقعیت استفاده کردم و پرسیدم: "با چه عنوانی؟"

- خودش میخواست عنوانش را ترجمه بکند "فاحشه ی محترمه" ولی ناجور بود. بنظرم روسبی یا روسپی محترم با حتی روسپی بزرگوار بهتر باشد. ذوق کردم که یک لغت جدید یاد گرفته بودم. در همان برخورد اول یک لغت یاد گرفته بودم!

توی دلم گفتم من که از مجلات , Globe , Nous Deux , Véronique مقاله ترجمه میکنم کجا و این شخص کجا؟ باز شرمنده شدم.

هدایت گفت: "شما ها که بچه های قرن اتمی هستید چرا به سراغ این موجودات ما قبل تاریخی میروید؟ ادبیات دیگر عوض شده. بعد از جویس Joyce ادبیات دیگر قصه ی بی بی گوزک نیست. ادبیات پیش از جیمز جویس و بعد از جیمز جویس. همین!"

چه عوض شده؟ کدام ادبیات؟

- منظورتان اینست که سارتر نویسنده ی خوبی

نیست؟

- به سارتر کاری ندارم. برای سارتر فلسفه اش اهمیت دارد و هر چه مینویسد به فلسفه اش مربوط میشود. اتفاقاً نویسنده ی خوبی هم هست. ساده مینویسد، لفاظی نمیکند... نه. منظورم این هائی هستند که فقط پرچانگی میکنند.

باز هم از حرفش درست سر در نیاورده بودم ولی جرأت نکردم که بپرسم کدام ادبیات عوض شده؟ نهار تمام شده بود. گوهرین عجله داشت، هدایت با کسی قرار داشت.

گوهرین با اصرار صورت حساب میز را پرداخت و من هم تعارف نکردم - اصلاً پولی در جیب نداشتم که تعارف بکنم. اگر هم میداشتم آیا بجا بود که جلو این دو مرد بزرگ اظهار وجود بنمایم؟

پالتو هایمان را پوشیدیم. هدایت کلاهش را هم سرش گذاشت و از در رستوران بیرون آمدیم. هدایت نگاهی به مجسمه ی فردوسی انداخت: "فردوسی را هم آخوند وار پشتش متکا گذاشته اند تا غش نکند" و بطرف خیابان فردوسی روانه شدیم.

ساعت نزدیک به دو بود و باید سر کلاس حاضر میشدم. ولی دلم نمیخواست آنها را فوراً ترک کنم. چند قدمی با ایشان راه رفتم. در نزدیکی بریتیش کانسیل British Council یک کتابفروشی کوچک بود. هدایت در آن فشار داد. بسته بود. از گفته هایش بر میآمد سفارش کتابی به زبان پهلوی داده بوده که میخواست بگیرد. بعد جلو ویتترین مکث کرد. کتاب های آنجا به انگلیسی ولی در باره ی زبان سانسکریت،

تاریخ و باستان شناسی ایران بود: "حیف که انقدر گران میفروشد. معلومات بدرد بخوری دارد." گوهرین هم با او هم عقیده بود.

خواستم از ایشان خدا حافظی بکنم تا خودم را به مدرسه برسانم.

گوهرین پرسید: "کی فرزانه به سراغت بیاید؟"

- کی کار شیطان است. هر وقت پیش آمد.

- مثلاً کی؟

هدایت مثل کسی که حوصله اش سر رفته باشد لب ورچید.

- چه میدانم؟

و گوهرین بمن گفت: "خودم از آقای هدایت وقت میگیرم و میرویم پیشش."

خدا حافظی کردم. یکی جواب داد: "یاهو" دیگری "یا حق" و بطرف چهار راه اسلامبول روانه شدند.

هنوز راهی نپیموده، سرم را بر گرداندم و لحظه ای دور شدنشان را ورنه از یادم. انگار میخواستم از آن ها در حال راه رفتن با چشم عکس بردارم و در حافظه ام نگه دارم.

گوهرین بلند قد، با کمی قوز، آهسته قدم بر میداشت. راه رفتن هدایت تند و بریده بود. یک دستش را توی جیب کتش چپانده و آرنجش را به کمرش سفت ماس کرده و دست راستش را به کنار قفسه ی سینه اش آورده بود و از سیگار لای انگشتانش دود بلند میشد. سرش پائین بود و زانوانش را مثل اسبی که ترات برود خم میکرد.

تو دلم گفتم با يك نفر آدم استثنائی ملاقات کرده ام . و ذوق کردم . هیچ چیزش شبیه افرادی که میشناختم نبود . نه حرف زدنش ، نه حرکاتش . افکارش را مستقیم و بی آب و تاب بیان میکرد ، حرکاتش همه به طرف خودش - حتی به درون خودش - کشیده میشد و چشمانش در يك نگاه زود گذر باطن شما را میخواند .

از ته دل آرزو کردم که باز او را ببینم . کتاب هائی را که قول داده بود ازش بگیرم و بخوانم . کتاب هائی که به سلیقه ی چنین آدمی باشد لابد توی کتاب فروشی های معمولی پیدا نمیشود .

ساعت مدرسه میگذشت . دویدم و اتوبوس خط ۲۶ را که از شاهرضا به طرف دانشگاه میرفت سوار شدم . جای خالی برای نشستن نبود . در تمام مدت راه ، پیشانی بلند و چهره ی رنگ پریده ی هدایت جلو چشمم بود و فقط بعد ها تصویری را که از گوهرین و او در خیابان فردوسی ضبط کرده بودم مجسم دیدم .

ملاقات من با صادق هدایت در میان رفقای نزدیک و لوله انداخت و مجبور شدم جزئیات آن را برایشان شرح بدهم. یکی دو نفرشان از اینکه توانسته بودم با چنین مردی ناهار بخورم مرا خوشبخت دانستند و دیگران این دیدار را "بی خاصیت" و "بی نتیجه" تلقی کردند. و من، برای اینکه از تنگ و تا نیفتم ادعا کردم که باز هم با هدایت قرار ملاقات دارم. - حال آنکه بهیچوجه وسیله‌ی تماس مستقیم با او را نداشتم. نه نشانی خانه اش را بلد بودم و نه میدانستم که اگر تلفن داشته باشد شماره اش چیست؟

بنابراین میبایست باز مزاحم گوهرین میشدم تا از هدایت وقت ملاقاتی برایم بخواهد.

گوهرین با خوشروئی معمولش تقاضای مرا پذیرفت و قرار شد که عصری با همدیگر به خانه‌ی هدایت برویم. هوا نسبتاً سرد بود ولی این بار بقول گوهرین "درویش لوزان" و نه "لوطی کش".

روبروی مدرسه اتوبوس سوار شدیم و از دروازه دولت تا خانه‌ی هدایت پیاده رفتیم. در ضمن راه

گوهرین توضیح داد که صادق هدایت خانه ی مستقل ندارد و در خانه ی پدرش زندگی میکند که برادرش و یکی از خواهرانش که از شوهرش طلاق گرفته نیز در آنجا ساکنند .

ابتدا زنگ زدیم و چون جوابی نیامد مدتی منتظر ایستادیم و این بار دقه را بصدا در آوردیم . يك سگ پشت در پارس کرد و عاقبت يك سرباز گماشته در را باز کرد که دهانه ی سگ را که بزرگ و از نژاد گرگی بود بدست داشت .

وارد حیاط کوچکی شدیم ، باغچه دار . در ته آن يك عمارت دو طبقه ی آجری بود و پلکان بدون نرده ی طبقه ی فوقانی ، بیرون از ساختمان قرار داشت . صادق هدایت روی پاگرد پلکان ایستاده بود و ما را بلافاصله به اطاقش راهنمایی کرد و سر راه با عصبانیت در مستراح همجوار اطاقش را که باز مانده بود بست .

طاق او در ضلع شرقی عمارت واقع بود . دو پنجره داشت : یکی رو به شمال و دیگری با پشت پرده ، روبروی در ورودی ، سوی مشرق و مشرف بر کوچه بود که مانند يك بالکن کوچک سر پوشیده فراز پیاده روی کوچه پیش میرفت و ضلع پنجره داری نیز بطرف جنوب داشت .

يك ميز چوبی بزرگ در کنار پنجره ی شمالی با دیوار مماس بود . طرف چپ آن تا درگاه این پنجره میرسید و در آنطرفش ، بغاصله ی کمی ، يك نیمتخت با چند بالش گذاشته بودند که بالای سرش تابلوی کوچکی به

دیوار آویخته بود.

روی میز يك جعبه ی بزرگ هزار بیشه به دیوار تکیه داشت و در دو طرفش، چندین کتاب را سر پا چیده بودند تا در دسترس باشند - زیرا جای اصلی کتاب ها در طبقه بندی توی قسمتی از دیوار، کنار در ورودی، و در يك گنجه ی بلند شیشه دار به سبك انگلیسی بود که ضلع جنوبی اطاق را تشکیل میدادند.

فرش کف اطاق اشکال هندسی داشت و روی میز بزرگ، يك چراغ با آفتابگردان به چشم میخورد و برای نشستن سه تا صندلی بیشتر نبود: يك صندلی دسته دار پشت میز، يك صندلی آمریکائی با دثك خورجینی و يك صندلی ساده، از نوع لهستانی.

گوهرین به بهانه ی پشت درد، روی صندلی لهستانی نشست و من روی صندلی دسته پهن آمریکائی. هدایت صندلی پشت میزش را گرداند و رو به ما قرار گرفت. آنوقت گوهرین يك بسته ای که انگار توش قلمدانی باشد از جیبش در آورد و داد به هدایت:

- سوقات خراسان است.

- دست خراسان درد نکند.

و بسته را بدون اینکه باز بکند گذاشت توی يك کشوی هزار بیشه. روی طبقه ی وسطی این جعبه يك مجسمه ی كوچك قرمز رنگ بودا به چشم خورد و در این موقع يك گربه ی عظیم کرمانی، معروف به ایرانی نژاد، که ظاهراً تا حالا روی نیمتخت دراز کشیده بود پرید روی میز. هدایت گفت:

- دیگر جرات نمیکنم دست به هزار بیشه بزنم .
نازی فوراً میپرد و اغذیه میخواهد .

و از توی همین هزار بیشه ، یک قوطی کنسرو زرد
و آبی رنگ در آورد ، کلیدی را که روی درش لحیم شده
بود از جا کند ، نوار دور سر قوطی را با آن فنیله کرد
و نیمی از محتوایش را روی میز ، جلو گربه ریخت .

- خاصیت وجود این آمریکائی ها در اینجا فقط
اینست که اغذیه ی تر و تمیز با خودشان میآورند . . .
با تعجب پرسیدم : " مگر گربه هم بادام زمینی
شور میخورد ؟ "

گوهرین زد زیر خنده : " به صاحبش رفته .
گیاهخوار است . "

هدایت سرفه ی کوچکی کرد ، یک پایش را که روی
دیگری انداخته بود جنباند و گربه را نوازش داد و چون
دید من نیمه خیز شده ام و دستم را به طرف گربه
میبرم گفت : " ولی اگر ازش ایراد بگیرند براق میشود
و چنگ میزند و خون از سبیل هایش میچکد . از چنگول
مالی هم بدش میآید . "

من دوباره سر جایم نشستم .

گماشته نظامی با یک سینی استکان چای وارد
شد . کفش هایش را جلو در کنده بود ، جوراب هایش
گشاد بود .

گوهرین و من استکان های توی آبکاره ی نقره را
برداشتیم ولی هدایت دست مصدر را رد کرد .

بعد از کنار هزار بیشه یک بطری نیمه تمام جین
گوردون Gordon's در آورد و به مصدر گفت که سه تا

لیوان خالی بیاورد .

گوهرین جین نخورد . من هم امتناع کردم . هدایت از جایش بلند شد و از طبقه ی زیرین گنجه ی شیشه دار يك بطری شراب آورد و در حالیکه چوب پنبه اش را میکشید گفت :

- این هم سوغات همدان است برای آقای فرزانه .
من باز امتناع کردم . گفت : " مگر آنروز که شراب خوردی حالت بهم خورد ؟

- نه ، خیر .

- پس چی ؟

گوهرین گفت : " میخواهی شاگرد مرا از راه در ببری ؟

- خودت گفتی میاورمش که درسش بدهی
ما اینجوری درس میدهیم . شماها که بلد نیستید .
- اتفاقاً همین هم هست . این فرزانه بد تر از خودت جوانی است خجالتی . راستش گویا میخواهد نویسنده بشود ولی رویش نمیشود که به زبان بیاورد .
- خوب خیلی ها میخواهند نویسنده بشوند . اینکه اوری ژینال تیست (originale بدیع) .

- بله . ولی فرقش با آنهایی که ما میشناسیم در اینست که فرزانه میخواهد چیز نوشتن را یاد بگیرد .
- آبارك الله ! حالا شد اوری ژینال . و رویش را به من کرد : " زیاد چیز میخوانی ؟ "

- چیز هائی که به دستم می افتد . مثل کتاب هائی که آن روز به شما نشان دادم و نپسندیدید .
- به جز آنها ؟

- کتاب های فارسی ، تاریخ ، مو پاسان ، چخوف ، ولتر ، لامارتین و از اشتفان زوایگ خیلی خوشم میآید و نوول سارتر را که شما ترجمه کرده بودید خاموشی دریا . . .

- خوب . خوب . بس است . فهمیدم . چیز های مد روز - (رویش را به گوهرین کرد :) تو این مملکت هر روز یکی باب میشود . اشتفان زوایگ نویسنده ی خوبیست ، اما ظاهراً از جدیدی ها بیشتر از همه سر زبان افتاده . دشتی و دارو دسته اش به این یکی بند کرده اند . (بعد به من :) نویسنده ی جان داریکی دو تا نیست . . .
- مثلاً کی ؟

- هدایت از جایش بلند شد ، نگاهی به پشت کتاب های روی طبقه بندی انداخت و اسم نویسنده های آنها را بصدای بلند خواند : کافکا ، کالدول Caldwell ، اشتینبک Steinbeck ، سارتر ، کامو Camus ، ویرجینیا وولف W. Woulf ، سامرست موآم ، جویس . . . این یکی برایت خیلی زود است . . . سامرست موآم Somerset Maugham . . . بیا

و Sortilèges Malais (جادوی مالزیانی) را جلویم روی میز گذاشت .

- مثلاً این سامرست موآم . نوول نویسی است درجه ی یک . یا اینکه رمان های ساده ولی قوی هست . باز دست کرد و کتاب دیگری را که جلد سفید انتشارات گالیمار Gallimard را داشت بدستم داد . Le Petit Arpent du Bon Dieu (یک تکه زمین خدا) از ارسکین کالدول .

رویم باز شد. پرسیدم آیا از کافکا هم میتوانم چیزی بخوانم؟

- Métamorphose (مسخ)

- و از فرانسوی ها...

L'étranger (بیگانه) آلبر کامو.

گوهرین که شاهد بود دخالت کرد:

- من فکر میکردم که مثل ما از بای بسم الله شروع میکنی. و حالا می بینم که داری از اطراف و اکناف دنیا کتاب بدستش میدهی.

هدایت پرخاش کرد:

- مگر اگر کسی حالا بخواهد اتومبیل بسازد از چرخ گاری شروع میکند؟ آنچه پایه و اساس کار خواندن و نوشتن است به خودش مربوط میشود. من فقط میتوانم چیز هائی را بهش بدهم که در دسترس ندارد. چه بهتر که آخرین فریاد این دور و زمانه باشد. برای چیز نوشتن از چیز خواندن نباید ترسید. ولی نه اینکه مثل دکتر هالو موش کتابخانه بشود و فقط بخواند. باید خواند، ترجمه کرد، نوشت.

دکتر " هالو "؟ این شخص کیست؟ جرأت نکردم

سؤال بکنم. هدایت رویش را بمن کرد:

- گفתי فرانسه ات خوب است؟

- نه چندان. ولی شاگرد انستیتوی فرانسه هستم.

- مگر آنجا زبان هم درس میدهند؟ شنیده بودم

که معلم های خوبی آورده اند. ادبیات و فلسفه درس میدهند. برای زبان یاد گرفتن آدم باید خودش زحمت بکشد، کار بکند.

- البته انقدر فرانسه بلدم که با کمک دیکسیونر کتاب بخوانم و حتی چیز هائی هم ترجمه میکنم.
- پس دست حق بهمراحت.

گوه‌رین کار داشت و میخواست برود. ملاقات ما بیش از یک ساعت طول کشیده بود. کتاب‌ها را با اجازه‌ی هدایت برداشتم و قرار شد بعد از اینکه آنها را خواندم برایش پس ببرم.

کتاب‌ها را با ولع، ولی با زحمت زیاد خواندم. معلمی در انستیتوی فرانسه داشتیم بنام مادمازل کومپرو Mlle Comperot که آگروه (فوق دکترا) در فلسفه بود. برای فهم بعضی از جملات کتاب کامو از او کمک می‌گرفتم و با وجودیکه زن خوش خلق و کنجکاو و مهربانی بود، کتاب‌های نویسندگان غیرفرانسوی را به او نشان نمی‌دادم تا مبادا به غیرت ملیش بر بخورد! بعد از مطالعه‌ی کتاب‌ها خواستم آنها را به هدایت پس بدهم. ولی او را در کجا بیابم؟ حالا میدانستم که پاتوق او صبح‌ها در کافه‌ی فردوسی است. ولی صبح‌ها ما درس و مدرسه داشتیم و رئیس مدرسه، دکتر مجتهدی مردی بود سخت‌گیر که تقریباً یکایک شاگردان را میشناخت و از صبح تا شب کلاس‌ها را میپایید. بطوریکه امکان "جیم" شدن از کلاس غیر ممکن مینمود.

یک روز معلم فرانسه غایب شد و موقعیتی دست داد تا بتوانم پیش از ظهر آزادانه به خیابان اسلامبول بروم. هدایت با چند نفر از دوستانش که برایم ناشناس بودند در کافه‌ی فردوسی سر میزی نشستند و به حالت

جدی مشغول بحث بود. مرا که دید به روی خودش نیاورد. بطوریکه بور شدم و خواستم از در بیرون بروم. آنوقت هدایت از جایش بلند شد و آمد به طرفم.

- یا هو. فرمایشی بود؟

- خواستم کتاب هائی را که ازتان گرفته بودم پس بیاورم. یکی دو تا سؤال هم داشتم.

- مگر شاگرد مدرسه نیستی؟ اینجا کافه است. جای بچه ها نیست. فردا عصر، بعد از کلاس میتوانی بیائی به خانه... یا هو!

و برگشت سر جایش و من با لوچه ی آویزان دور شدم.

ولی فردای آن روز وقتی به خانه ی هدایت رفتم، بعد از مدتی انتظار، مصدری که در را باز کرد گفت که صادق خان منزل نیست... حال اینکه من او را در پشت پرده ی پنجره ی مشرف به کوچه دیده بودم که سرک میکشد!

گوهرین چند جلسه سر کلاس نیامد. شاید بیمار بود؟ ولی بعداً معلوم شد که به مسافرت رفته بوده است. وقتی دوباره سر درسش برگشت، هوا بشدت سرد و یخ بندان شده بود. بعد از پایان درس تا در مدرسه همراهش رفتم. از حال آقای هدایت جویا شدم. گفت:

"نگو که کار دستمان داده است."

- چه کاری دستتان داده؟

- از آن کارهایی که فقط خودش بلد است.

چون از این صحبت مرموز چیزی دستگیرم نمیشد هر لحظه بر تعجب و نگرانیم میافزائید. گوهرین متوجه شد و گفت:

- چند قدم تا ایستگاه اتوبوس با من بیایید تا برایتان بگویم: به سر احسان طبری زده مقاله ای بنویسد به عنوان "روشنفکر مایوس" پر از گوشه و کنایه به صادق. او هم قهر و غضب کرده و دیگر آفتابی نمیشود. اگر این يك نفر آدم حساسی هم برو بچه ها را ول کند دیگر باید فاتحه ی کار روشنفکر ها را خواند. حالا دارم میروم چاپخانه بلکه مقاله را از مجله ی ماهیانه ی مردم که زیر

چاپ است در بیاورم .

- آخر چرا به آقای هدایت برخورد کرده است ؟

- صادق از ابتدا با قضیه ی آذربایجان و حکومت خود مختار پیشه وری مخالف بود . وقتی دید که سر کرده های حزب توده که بیشترشان رفقایش بودند از تجزیه ی آذربایجان حمایت میکنند از همه شان قطع امید کرد . طبری هم این قطع رابطه را تعبیر به نومیدی کرد و متن مقاله اش به گوش صادق رسیده و عصبانی شده است . ولی من دارم سعی میکنم که نگذارم این مقاله چاپ بشود . صادق وجود و نظریاتش مهمتر از آنست که با این حرف ها از محیط دورش بکنند .

- من نمیدانستم که آقای هدایت توده ای بوده .

- کی همچو حرفی زده ؟ صادق هدایت ؟ صادق

هرگز تو هیچ حزبی نبوده و کسی هم ازش انتظار ندارد که وارد حزب بشود . گیرم تو این دیار برهوت چهار تا آدمی را که قابل معاشرت دانسته چند نفرشان توده ای هستند . . . بیا ! این هم اتوبوس . بموقع توضیح بیشتری بهتان خواهم داد .

از حرف من عصبانی نشده بود . چونکه وقتی سوار

اتوبوس میشد لبخند میزد و بحال تاسف سر تکان میداد .

صادق هدایت بمن گفت :

- اگر میتوانی اجازه بگیری که دیر به خانه برگردی ، من دوتا بلیت برای تئاتر دارم که میتوانم یکی از آنها را به تو بدهم . این بلیت ها را صادق چوبک بمن داده ، چونکه خودش رل سرباز شکلاتی برنارد شاو را در گرین روم Green Room بازی میکند .

خانه ی ما در کوچه ای بالای خیابان تخت جمشید و تا " گرین روم " ، نزدیک دانشگاه فاصله ی زیادی نداشت . ولی از اینکه صادق چوبک هنرپیشه ی تئاتر از آب در بیاید برایم حیرت انگیز بود .

البته من تا آن هنگام صادق چوبک را از نزدیک نمی شناختم . کتاب " خیمه شب بازی " او را خوانده و از داستان " پیراهن زرشکی " آن بسیار متأثر شده بودم . یکی دوبار هم او را در خیابان ، همراه زن و دو پسر خردسالش که کلاه لگنی حصیری سرشان می گذاشتند دیده بودم .

در آن سال های جنگ و بعد از جنگ تئاتر واقعی

در تهران نادر بود ولی اتفاقاً من چند نمایشنامه از جرج برنارد شاو G. B. Shaw خوانده بودم. از "ژان دارک" او متحیر و از "سرباز شکلاتی" او درست سر در نیاورده بودم. به این جهت دیدن آن به فارسی برایم جالب بود.

صندلی ها و بلیت ها نمره داشتند و به این علت، جای من پهلوی صندلی صادق هدایت واقع میشد. این نمایش کم‌دی ظریفی است که قد و قامت کوتاه و خپله‌ی صادق چوبک شخصیت سرباز را بیش از اندازه مضحک میکرد.

در طول پرده‌ی اول، هدایت با توجه زیاد نگاه میکرد و موقع آنتراکت مرا دعوت کرد که در بار گرین روم، در قسمت ورودی، چیزی بنوشیم. او یک گیلان جین سفارش داد و برای من یک آبجوی مجیدیه.

در این میان سروکله‌ی حسن قائمیان هم که جزو تماشاچیان بود پیدا شد و مشروبی سفارش داد و جا در جا شروع کرد به مدح و تمجید از من که تا آن موقع او را فقط از ترجمه‌هایش میشناختم.

ولی چون شنیده بودم که اهل غلام بارگی است خیلی بدبین شدم و به این جهت جرأت کردم و از او پرسیدم

- شما از کجا محاسن بنده را میشناسید؟

انگاری هدایت از سؤال بی‌تکلف و بجای من خوشش آمد و زد زیر خنده.

قائمیان گفت:

- اختیار دارید! مگر شما شاگرد مدرسه‌ی البرز

نیستید؟ ... " و رویش را کرد به هدایت: " این جوان با هوش و فهمیده و با سواد است! "

هدایت پرسید:

- این محاسن را از کجا کشف فرموده اید؟

- خوب من در کلاس بازرگانی البرز درس میدهم که درست بغل کلاس رشته‌ی ادبی است.

قراین درست بود و بدون شك راست میگفت. اما نمیدانم چرا هرگز او را در راهروی دبیرستان ندیده بودم. در این وقت زنگ شروع قسمت دوم نمایش به صدا درآمد و ما برگشتیم به سالن.

نمایش ساعت ده و نیم تمام شد و موقع خداحافظی باز قائمیان جلو آمد و پیشنهاد کرد که سه نفری برویم به بار " ماسکوت " پیش " کوکو Coco "!

هدایت به او جواب نداد و رویش را به من کرد و گفت:

- مگر خانه ات همین نزدیکی ها نیست؟ پس معطل چی هستی؟ استاد قائمیان حتماً یادش رفته که فردا صبح باید بروی سر کلاس...

صادق هدایت بطری ودکائی را که روی میز بود
نشانم داد و گفت :

- این بطری را می بینی ؟ اگر بگویم که بر چسبش
را کج چسبانده اند ، زشتی شکل بطری ، بی تناسبی
رنگ های بر چسب ، زشتی خطی که با آن اسم مارکش را
نوشته اند و محتوی جگر خراشش را توجیه کرده ام ،
ندیده گرفته ام . . . وقتی میشود یکی دو ایراد گرفت که
بقیه ی بطری قابل قبول باشد . اما این بطری و آنچه
توش هست آنقدر عیب دارد که جای ایراد نیست . . .
باید از اصل زیرش بزنم .

محیطی که در آن زندگی میکردیم دچار همین وضع
بود : همه چیزش ایراد داشت و این عیب ها را ما در همه
جا و همه ی مواقع حس میکردیم .

مسئله فقط سیاسی و اقتصادی و اداری نبود . بهر
چه دست میزدید می لرزید و فرو میریخت . همه ی روابط
با دروغ آمیخته بود . عدم امنیت فقط در اوضاع اجتماعی
دیدم نمیشد ، هر فردی در کنج خود در نا امنی بسر
میبرد . بهتان به آسانی جای اتهام را میگرفت . اصل

شناسائی دیگری بر مبنای عدم اعتماد و سوء ظن بود. به جز دو سه نفر از دوستان هم کلاسم که مرا میشناختند و به جزئیات روابطم آگاه بودند، دیگران به روابط شاگرد و معلمی ایکه بین صادق هدایت و من آغاز شده بود به نظر خوش نگاه نمیکردند. آیا ریشه‌ی این دید شکاک در تجربه‌ها و طرز فکرشان بود یا اینکه از شدت حسادت میخواستند این روابط را مخدوش و نابجا جلوه بدهند؟ "چطور شده که یک همشاگردی ما بتواند با نویسنده‌ی شهیری چون صادق هدایت رفت و آمد داشته باشد؟"

بجای اینکه به این پرسش جواب سالی بدهند، یا لاقلاً علت را از خود او یا از من بپرسند، افسانه‌ها میساختند. هیچیک نمی‌پرسید که در دیدارهای من با صادق هدایت چه گفتگوهای پیش می‌آید. یک نفر نبود که از روش کار این نویسنده، از نکات مربوط به نوشته‌ها، از افکار و هدفش سؤال بکند و یا مرا وا دارد که از هدایت توضیح بخواهم!

فقط غیبت میکردند!

مثلاً: "هدایت ترجمه‌هایی را که نمی‌خواهد به اسم خودش چاپ بکند میدهد به فرزانه" و یا از آن مبتذل تر و پست تر: "هدایت بچه باز است، حالا بند کرده به فرزانه".

رفیقی داشتم به اسم پرویز مؤید عهد، طراح، کاری‌کاتوریست، آرشیوتکت لایق، ولی در عالم حسادت و کوتاه بینی بیمارآلود. بحدی که این بهتان را به صورت کاریکاتور وقیحانه‌ای کشید و دست بدست گرداند - بدون

اینکه دوستان مشترك ما اعتراض بکنند. تا اینکه وقتی خبر شدم، به او تذکر دادم که چنین شوخی های خبیثی به دوستی که او خوب میشناسد و شخصیتی چون صادق هدایت صدمه میزند... و او آنرا پاره کرد و دور ریخت.

البته با وجود سخت گیری های اخلاقی خانواده که موجب شده بود از بسیاری مسایل محلی دور بمانم، آنقدرها هم چشم و گوش بسته نبودم که از اشاره ها و کنایه های سروهمسر منظورشان را درک نکنم. مخصوصاً که واقعه ی عجیبی چند سال پیش از آن برایم اتفاق افتاده بود که هرگز فراموش نکرده ام:

سال سوم متوسطه بودم. يك روز که بعد از ناهار طبق معمول از خیابان درختی قوام السلطنه، در حدود سفارت مصر، میگذشتم، ناگهان جوان پهلوان مآبی از پشت يك درخت چنار جلوم سبز شد و بی مقدمه پرسید:

"چند تا رفیق داری؟"

من حاج و واج ماندم. او تکرار کرد:

- پرسیدم چند تا رفیق داری؟ اصلاً رفیق داری؟

- بله، همشاگردی هایم.

- نه. میگویم چند تا رفیق داری؟

چون جواب ندادم (پدرم سفارش کرده بود که با

اشخاص ناشناس صحبت نکنم، تا معرفی نشوم با کسی حرف نزنم!) او اضافه کرد:

- بایست با من رفیق بشوی!

- چرا؟

- میگویم بایست باهام رفیق بشوی. وگرنه این

چاقو را می بینی؟ (يك چاقوی ضامن دار از جیبش در

آورد و تیغه ی بلندش را به کمک فنر آن بیرون پراند)
يك نیش چاقو به تو میزنم، یکی هم به خودم.

حس میکردم که رنگ از صورتم پریده و خودم را به
شتاب به مدرسه رساندم. در آن روزهای دوره ی جنگ و
بحبوحه ی تبلیغات حزب توده، صحبت همشاگردی ها
بیشتر راجع به سیاست بود و من نتوانستم موقعیتی
پیدا کنم تا موضوع را با آنها در میان بگذارم.

فردا از راه دیگری به مدرسه رفتم، ولی پس فردای
آن روز دوباره سر و کله ی جوانک پیدا شد و همان جملات
ناقص بریده بریده را با لهجه ی لاتی تکرار کرد. این بار
موضوع را برای مبصر کلاسمان و یکی از همشاگردی ها
که بکس باز بود نقل کردم. قرار شد که روز بعد، آن ها
سایه به سایه پشت سر من بیایند و اگر جوانک دوباره
پی " رفاقت " آمد، حقیقش را کف دستش بگذارند. منتهی
جوانک، مثل تمام اوباش، وقتی متوجه شد که دیگر تنها
نیستم پا به فرار گذاشت و دیگر دیده نشد. و بعدها، هر
دفعه این ماجرا را برای یکی از دوستانم نقل کردم، او
هم خاطره ای مشابه برایم تعریف کرد.

همین وضع بود اگر با دختری در خیابان دیده
میشدید. ناچار چند جوانک سر خیابان پیدا میشدند و به
بهانه ی اینکه به " ناموس دختر محله شان بند کرده اید "
کار به کتک کاری میکشید... محیطی حیرت انگیز برای
يك آدم معمولی متمدن: يك روز عصر که در انستیتوی
فرانسه مهمانی بود، معلم ما، " مادمازل کومپه رو " رویش
را به گروه ما کرد و گفت: " شما ها جوان های عجیبی
هستید. الان چند نفر دختر خوشگل هم سن شما آن

طرف باغچه با همدیگر ایستاده اند و شما پسر ها این طرف، چطور دلتان نمی خواهد که با آن ها حرف بزنید؟ " بیچاره از وضع ما، و از سنت های کهنه و پوسیده ی ما خبر نداشت!

است... آیا اجازه می‌دهید که يك سؤال خصوصی از شما بکنم؟

- فرمایشت؟

- نه. شوخی نکنید. موضوع خیلی جدی است. علتش را هم برایتان خواهم گفت. بعضی از رفقایم میگویند که شما با زن‌ها میانه‌ی خوبی ندارید. حال اینکه من يك دوست دارم که دلش می‌خواهد شما را ببیند. آیا وقتی را قرار می‌گذارید تا او را معرفی کنم؟

- اولندش بفرمائید این دوست شما کی باشند تا بعد برویم سراغ رفقای خوش‌زبانان.
- این دوستم دختر حاجی حسین آقای ملك است. فری ملك.

- همان که کتابخانه‌ی خطی دارد؟

- بله.

- حاج آقا حسین ملك را میشناسیم. به کتابخانه‌اش هم رفته‌ام. چرا دخترش را نبینم؟

- خیلی ممنونم. خیلی خوشحال میشود. وصف شما را زیاد شنیده، از نوشته‌هایتان خوانده. کی و کجا بیاورمش؟ بیاورمش اینجا؟

- کی کار شیطان است. کجا؟ بهتر است توی کافه. چونکه رفت و آمدهای اینجا تحت نظر خانم والده است و اگر دختری پایش را به اینجا بگذارد تو شهر ولوله می‌افتد.

بعد با کمی اخم: "مادرم از ترس اینکه مبادا عشق پیری پدرم بجنبید حتی کلفت‌هایی را که انتخاب میکند باید کور و کچل باشند. از بچگی یادم است که نگذاشتند

يك كلفت جوان تودل برو پایش را به این خانه بگذارد.
كلفت هر چه زنك شلخته تر و كج و كوله تر باشد
بیشتر دلخواه مادرم است."

راست میگفت. هر بار که به خانه اش میرفتم، در و
پنجره ها نیمه باز میشد و کسانى راهرو را می پائیدند
و کاملاً محسوس بود که معاشرت های "صادق خان" تحت
نظر است.

من صحبت او را قطع کردم و به سؤال خودم ادامه
دادم:

- پس با همدیگر بیاییم به کافه؟

- بله. کافه ی نادری.

- پس فردا خوبست؟

- چرا که نه؟

- ساعت شش و نیم؟

- باشد...

و بعد ناگهان بمن خیره شد:

- ولی اینکه سؤال خصوصی نبود که آنقدر مقدمه

چیدی؟ منظور آقا چیز دیگری بود که عوض شد.

- يك خرده. ولی شما در واقع جوابم را دادید.

- چطور؟

- شما ضد زن و زن ها نیستید.

- فکر میکردی میزوزینم (misogyne)؟

- نه. همانطور که گفتم رفقایم غیبت میکنند.

- نه خیر. بنده نه دوست هستم و نه دشمن. هر کس

جای خودش را دارد. ولی اگر منظورت اینست که چرا

خانم بازی نمیکنم، علت جای دیگر است. اولندش کو دختر

تر و تمیز تودل برو که بخواهد با من مغازه بکند؟ نه ماشین سواری آمریکائی دارم، نه برو برو و دم و دستگاہ. اگر هم قرار باشد که بروم با لگوری ها خاک تو سری بکنم، نصیب نشود. جنده های این ملک هم مثل جنده های همه ی دنیا باب دندان مرد های شهر و مملکت خودشانند. جنده های اینجا دست پرورده ی مرد های اینجا هستند: همه شان دریده و وقیح!

" برای اینکه بدانی... تازه که از فرنگستان برگشته بودم، شخصی در اصفهان مرا برد خانم بازی. رفتیم توی یک خانه ای که دوتا اطاق داشت. توی اطاقی که من رفتم فقط یک تیمکت چوبی بود. اطاق دنگال، در و دیوار خالی مثل زندان، پنجره ی بی پرده رو به حیاط. ضعیفه لخت شد و لباس مرا هم کند و نشاندم رو بروی خودش، لبه ی تیمکت. آنوقت هی کون خیزه کرد و بمن گفت بطرفش کون خیزه بکنم. همین که بهم دیگر نزدیک شدیم شوخی شوخی زد توی صورتم و تکرار کرد " ای پدر سگ، ده پدر سوخته! "

" دوسه تا کشیده خوردم، اول هاج و واج ماندم، بعد از جا در رفتم و داد زدم: " پدر سگ، پدر سوخته خودتی! " و آمدم بیرون.

" درست بر عکس عیاشی در بمبئی. آنجا به یک دختر بر خوردم مثل پنجه ی آفتاب. سبزه، کمر باریک، چشم های درشت براق... بطوریکه آب از چک و چیلیم راه افتاد و با وجود فقر و فاقه و بی پولی موروثی بهش پیشنهاد بد اخلاقی کردم و او هم قبول کرد. پوست نرم، هیکل مثل ونوس، ونوس سیاه. بعد که کار تمام شد،

ازش پرسیدم مگر خال قرمز وسط ابرو هایش نشانه‌ی شوهرداری نیست؟ جواب داد که نامزد شده و برای خرید جهاز به شهر آمده و پولش ته کشیده است. من از تعجب دهانم باز ماند. دخترک گفت: "چه مانعی دارد؟ من که روحم را به تو نداده‌ام. تو فقط با جسم من کار داشتی!

"این هم تفاوت ملل... دیگر چه می‌خواهی؟"

"و اما قضیه‌ی تراژی کمیک: با خسرو، خسرو هدایت و رضوی رفته بودیم سراغ یک دختر جوانی که آنها نشان کرده بودند. من رفتم توی رختخواب دخترک. همین طور که با سروتنش ورمیرفتم ران‌ها و وسط ران‌هایش را نوازش کردم. لای لنگش دستم به چیزی مالیده شد مثل دستمال یا حوله‌ی خیس، ولی متوجه شدم که جنسش گوشتی و لیز است. فکر کردم این چیز نشانه‌ی ناخوشی دخترک است و از وحشت اینکه مبادا من هم مرضی گرفته باشم، جا در جا بلند شدم، پا به فرار گذاشتم. به خانه که رسیدم یک شیشه الکل سرازیر کردم روی پائین تنه‌ام که آتش گرفت. خوشبختانه برف آمده بود و خودم را پرت کردم روی برف‌ها... از یک طرف سوزش، از یک طرف تجسم ریخت مضحک خودم که داشتم توی برف‌ها می‌غلطیدم!

"واه واه نصیب نشود!

"این هم داستان عیاشی‌های بنده در میهن. حالا می‌فرمائید من با ضعیفه جات دشمنم یا ضعیفه جات با من؟"

من هم از تصور وضع او خنده‌ام گرفته بود. اما سعی کردم قیافه‌ی جدی به خودم بگیرم.

- بالاخره کشف کردید که این چیز لزج چه بود ؟
- رضوی گفت برای بعضی زن ها پیش میآید که پرده بکارتشان به این شکل در بیاید...
- يك سوال دیگر هم داشتم .
- معطل نشو... بفرمائید!
- عقیده ی شما راجع به هوموسکسوالیته Homosexualité چیست ؟ چه فکر میکنید ؟
- بنده چه فکر میکنم ؟ از شکسپیر گرفته تا خواجه حافظ شیرازی همه شان این کاره بوده اند . حیوانات هم این کاره اند . سگ ، خر... طبیعت اینجوری است . گیرم در این جا معنی همه چیز عوض میشود . این جا طبیعت هم تغییر ماهیت میدهد . مرد ها برای اینکه جلو سر و همسر مرد حساب بشوند خودشان را میزنند به بچه بازی . sélection naturelle غیر از عشق است . برای مرد های اینجا بندهای مردی حساب میشود . هیچ لاتی نیست که ادعای بچه بازی نکند . viol میکنند ، اسمش را میگذرانند نظر بازی . آنوقت آنهایشان که اصولاً ، بیولوژیکمان biologiquement این کاره اند جانماز آب میکشند . حال اینکه نظر بازی همیشه رواج داشته . زیبایی پسندیدن ربطی به زن و مرد بودن ندارد . آدم قشنگ ، قشنگ است . گل قشنگ ، قشنگ است . این حساب استتیک esthétique است نه گایش حیوانی . اما اگر من نگاهی به يك موجود خوش قواره بیندازم ، طبق معمول آنرژیستره enregistré میشود . انگاری باید فقط با موجودات نتراشیده نخراشیده سرو کار داشته باشم . خودشان هزار و يك جور فسق و فجور دارند و جانماز

آب میکشند. ولی وای به وقتی که بشنوند نوابغ هوموسکسوتل بوده اند... همه شان میخواهند ادای اوسکار وایلد و ژان کوکتو و ژید را در بیاورند... همین چند روز پیش یکی از هنرمندان روشنفکر که اسمش را نمی برم برای اینکه نابغه ی اوری ژینال بشود رفته به يك شوفر کامیون پیشنهادات منافی عفت کرده بود و يك كتك مفصل نوش جان کرده بود. نه، خیر! همه ی شعرا و نویسندگانها از زن بیزار نبوده اند. بر عکس خیلی هم عاشق زن بوده اند. باید يك قرن بگذرد تا اعجوبه ای مثل نیچه پیدا بشود. مگر نیچه هوموسکسوتل بود؟ آدمیزاد همه جور هست. مثل حیوانات. گیرم واسه ی آدم عامی و متعصب جز آنچه اخلاق کوفتی یادشان داده چیزی وجود ندارد. اما اینکه سند نمیشود.

- آیا در این باره کتابی دارید که بدهید من

بخوانم؟

- کتاب؟ از کجایش شروع کنی؟ از فروید؟ از هرشفیلد Herschfield؟ از ژید؟ از پسیکوپاتیا سکسو آلیس Psychopathia sexualis؟ از کجا؟ من چه میدانم! اگر جای تو باشم از فروید شروع میکنم. آنهم از اول. از Introduction à la Psychanalyse (مقدمه بر روانشناسی تحلیلی).

از جایش برخاست، همانطور که چوب سیگار لای انگشتان دست چپش بود چند کتاب از روی طبقه بندی برداشت و روی میز جلوم گذاشت - تقریباً هول داد.

Herschfield : Le troisième sexe

André Gide : Corydon

Sigmund Freud : Introduction à la psychanalyse

Krafft-Ebing : Psychopathia sexualis

این یکی بقدری قطور بود که خودم کنار زدمش.
- ترجیح میدهم فعلا به همین سه تا کتاب قناعت
کنم. گمان نمیکنم به این زودی ها از عهده ی این یکی
بر بیایم.

- غیر از Corydon ژید، آن دو تا حرفشان در
باره ی هوموسکسوالیته نیست. فقط چشم و گوش آدم را
باز میکنند که مسایل آدمیزاد را با اخلاقیات قاطی
نکنی. کتاب های تعریف و تقبیح هوموسکسوالیته زیاد
است، من ندارم. ولی چون يك جنبه ی علمی دارد باید
از اول بگیری و جلو بیانی. مثل ریاضیات، مثل علوم.
مثل فلسفه. قصه نویسی، رومان نویسی چیز دیگریست.
ولی در باره ی روانشناسی و بیولوژی هر روز کار
میشود. در صورتیکه يك رمان چینی یا ژاپونی قرن
هفدهم را که ترجمه میکنند، اغلب همان ساختمان رومان
جدید را دارد.

- فلسفه هم...

- بله؟ فلسفه را باید از میتولوژی خواند و آمد
جلو. فلسفه اصطلاح دارد. هر فیلسوفی یا اصطلاح
خودش را دارد یا اصطلاح فلسفی را بر اساس فلسفه ی
خودش تعبیر میکند. مثلا لغت être (بودن) در فلسفه ی
سارتر همان معنی را نمیدهد که در فلسفه ی کانت یا
اسپی نوزا. اشپنگلر Spengler را بخوان می بینی. در
مورد علت بیولوژیک نوع سکسوالیته هم نمی توانی بدون
شناختن کافی بیولوژی اظهار لحنیه بکنی... موضوع سر

دراز دارد... روانشناسی تجربه می‌خواهد، اوبسرواسیون observation می‌خواهد. چنانکه داستایفسکی و همین اشتفان زوایگ را که دوست داری بی اینکه درس روانشناسی خوانده باشند، روانشناسی را درس می‌دهند چی بهت بگویم؟ توی این مدرسه‌ها که چیزی یادتان نمیدهند... بهر حال، خاصیت خواندن این کتاب‌های vulgarisation (قابل فهم برای غیر متخصص) اینست که اقلاً از عقاید کلثوم ننه دفاع نکنی. مسایل را روشن تر ببینی. یا درست تر بگویم، حرف‌های احمقانه را کمتر قبول کنی و قدری پی عقل و منطق بروی.

*

* *

ابتدا کتاب‌های ژید و هرشفلد را خواندم و برای هدایت پس بردم.

مثل همیشه، بر خورد اول را با يك جمله و لحن شوخ شروع کرد تا مبادا قیافه‌ی جدی یا حق بجانب به خودم بگیرم:

- دوست عزیزم، چگونه یافتید؟
- هرشفلد جالب بود، کوریدون را نپسندیدم.
- وصف حال بود؟
- نه برعکس. هیچ قوم و خویشی با موجوداتی که وصف میکند ندارم.
- پس وای بر تو!
- چرا وای بر من؟
- برای اینکه اگر يك جو استعداد کونی شدن را

داشتی مثل دیگر بزرگان این مملکت به مقامات شامخ
میرسیدی. در صورتیکه از قرار معلوم زن و بچه ای
بهم خواهی زد و بعنوان اینکه از نان خوردن نیفتی همه
جور توسری را تحمل میکنی و جیکت هم در نمی آید!

صادق هدایت سر ساعت شش و نیم در کافه ی نادری نبود. تابستان ها، باغچه ی هتل- رستوران نادری از غروب شلوغ میشد. قسمت جلو، کافه بود و قسمت شرقی آن، رستوران.

رومیزی های سفید، زمین خاکی، درخت های چنار و پلکان آجری این باغچه محیط را با صفا میکرد. شب ها در آنجا ارکستر کوچکی موسیقی رقص های فرنگی میزد و گاهی، عده ای زن و مرد، غالباً ارمنی، آسوری و یا اروپائی، با این آهنگ ها "دانس میدادند". این ارکستر كوچك از چند نفر بازمانده های فراری از چکسلواکی، لهستان، آلمان و چند ایرانی تشکیل میشد که اصولاً برای موسیقی کلاسیک تربیت شده بودند و از زور ناچاری کارشان به "مطربی فرنگی" کشیده شده بود.

مثلاً فریدون فرزانه، پسر عموی پدرم که در بلژیک بزرگ شده و کمپوزیتور بود و بعلت خبث باطنی علیتنقی وزیری و چند نفر از مزقان چی های رادیو

تهران، از شغل اصلی خودش دور شده، و چون مثل پرویز محمود ایران را ترك نکرده بود، در میان همین ارکستر پیانو و یا ساز شکمی (accordéon) میزد (و موجب شرم خانواده‌ی محترم میشد!) صادق هدایت او را میشناخت، دوستش داشت و میدانست که واقعاً آهنگ ساز است و مثل خودش اجباراً حاشیه نشین شده. - گاهی احوال او را از من می پرسید و شاید یکی از علل لطف هدایت به من همین محبت او به فریدون بود که عاقبت در بلژیک جان سپرد. - از حق نباید گذشت که بلژیکی ها چون او و آثارش را میشناختند، خانه و زندگی کوچکی تا این اواخر که فوت کرد به عنوان بازنشسته به او داده بودند.

صادق هدایت حتی ساعت هفت هنوز در کافه‌ی نادری نبود.

وسط گرمای بعد از ظهر تابستان تهران به باغ صبا رفته بودم و فری ملک را به شهر آورده بودم. فری يك پیراهن ارگاندی سفید چین دار پوشیده و با بزکی که کرده بود چهره اش بیش از پیش به صورت مینیاتور های ایرانی شبیه شده بود، بطوریکه رهگذران و مشتریان کافه با کنجکاوی به ما نگاه میکردند.

ما سر میزی زیر سایه‌ی يك درخت چنار نشسته بودیم. برای او يك بستنی و برای خودم يك شیر قهوه دستور داده بودم که در مدت انتظار صرف شده بود.

با اینکه چشممان به در ورودی و پلکان دوخته بود، سرمان را به حرف های خودمان گرم میکردیم - در

صورتیکه من باطناً شرمسار و مشوش بودم. آیا فری فکر نمیکرد که ملاقات با هدایت داستانی بوده که خودم ساخته ام تا او را به اینجا بیاورم؟ هدایت وقت شناس چرا دیر کرده است؟ نکند که این وعده را فراموش کرده؟ حس میکردم که فری ملک دارد کم کم از جا در می‌رود و آنچه انتقاد در باره‌ی رفتار هدایت شنیده می‌خواهد روی دایره بریزد: "همه میگویند که هدایت خل خل بازی در می‌آورد. آدم بی بند و باریست... بد دهان است. دهانش چاک و بست ندارد. زیاد فحش میدهد... نوشته‌هایش را قایم میکند که کسی نخواند و ازش انتقاد نکنند." و بعد: "ولی من فکر میکنم که هدایت حتماً یک چیزی دارد که انقدر حرفش را میزنند... خیلی از نویسندگان هستند که خودشان جالب تر از نوشته‌هایشان هستند." و باز: "این کتاب‌های آخریش به پای بوف کور نمیرسد..."

این نظریات فقط از این لحاظ جالب بود که از دهان یک دختر جوان از طبقه‌ی اعیان در می‌آمد. دختری که به علت شهرت و تمول پدرش با گل‌های سرسبد جامعه‌ی آن روز تهران رفت و آمد میکرد و چون زبان انگلیسی را خوب میدانست، با اروپایی‌های تهران مصاحبت داشت.

پیش از آنکه طبق معمول به دفاع از هدایت و نوشته‌هایش پردازم، صادق هدایت با دکتر روحبخش از پلکان آجری کافه پائین آمدند.

دکتر روحبخش، معروف به "دکتر هالو" (آیا این

لقب را هدایت روی او گذاشته بود یا همکارانش؟)

کارمند بانک ملی بود. این مرد که در فرانسه ریاضیات خوانده بود دو کار را به افراط انجام میداد: مطالعه به زبان فرانسوی و نوشیدن عرق کشمش. تا آنجا که از نقل قول ها و رفتار او برمی آمد شخصی بود با عقاید آنارشویست، با اطلاعات زیاد؛ بدون آنکه از این اطلاعات استفاده‌ی خلاقه‌ای بکند. و برای التیام روح سرکش و زندگی ناگوارش، مثل غالب روشنفکران بی هدف به الکل پناه برده بود. معمولاً بعد از اتمام کارش در بانک، یک بطری عرق کشمش توی جیب بغلش میگذاشت و تا آخر شب آن را به تنهایی می نوشید. معروف بود که آخر شب ها راه خانه اش را گم می کند و داریوش سیاسی نقل میکرد که شخصاً دو سه بار او را به حالت زار در جوی خیابان فردوسی یافته و به خانه اش رسانده است.

همین که پای هدایت به کف باغچه رسید جلوش دویدم. پرسید: "اینجا چکار میکنی؟"
- ما منتظر شما بودیم. با خانم ملك ساعت شش و نیم قرار داشتید.

هدایت نگاهی به طرف میزی که فری پشت آن نشسته بود انداخت و از دکتر روحبخش جدا شد و با همدیگر رفتیم به سر این میز.

فری از جایش بلند نشد و فقط دستش را بطرف هدایت دراز کرد که کلاهش را برداشت و سلام کرد. من معرفی را بجا آوردم و هدایت عذر خواست و با لحن خودمانی تاخیر را بگردن من انداخت که قرار ملاقات را تأیید نکرده بودم.

سپس سر میز ما نشست ، يك آبجو دستور داد و از وضع کتابخانه ی ملك جویا شد . آیا اخیراً کتاب خطی خریده اند ؟ کدام کتاب ؟ از کی ؟

فری مدتی راجع به پدرش صحبت کرد و با آزادگی همیشگی اش مقداری از اسرار مگو را فاش کرد :

حاجی حسین آقا به تازگی با يك دختر جوان ازدواج کرده است ، يك پسر بچه ی بی تربیت سوگلی اش شده که " مملی طلا " صدایش میزنند . . . وقتی جفت يك کتاب خطی را که خودش دارد پیدا میکند بهر قیمت شده میخرد . . . آیا بمنظور اینکه یکی از آنها را نابود کند تا نسخه خودش منحصر به فرد باقی بماند ؟ . . . وقتی فری به دیدنش میرود ، در بازار ولوله بر پا میشود ، چونکه لباسش باب طبع بازاری های امل نیست و متأسفانه تا کسی نمیتواند تا در خانه ی پدرش برود . . . نه ، پدرش در باغ صبا زندگی نمیکند . . .

بعد از اینکه هدایت به دقت به این اخبار گوش داد ، خودش مورد سؤال قرار گرفت : حالا مشغول چکاریست ؟ آیا کتاب تازه ای در دست دارد ؟ عقیده اش در باره ی نویسنده های ایرانی چیست ؟ آیا از نویسندگان کتاب های پر فروش (Best sellers) امریکائی میخواند ؟ آیا معتقد است که نویسنده باید در مسایل سیاسی و اجتماعی وارد بشود ؟ . . .

باید اعتراف کنم که دستپاچگی هدایت برای پاسخ به این پرسش ها مرا به حیرت انداخته بود . آیا تا حال کسی به این صورت با او " مصاحبه " نکرده بود ؟

چند نفر دیگر از دوستان کافه نشین هدایت سر

رسیدند ولی هیچیک جرات نکرد که به جمع ما سه نفر نزدیک بشود. لابد قیافه‌ی جدی هدایت مانع میشد و آنها فقط با نگاه پر معنی و پوزخند‌های "اشخاص خود دار" از دور با سر اشاره‌ای کردند و رفتند و در کنار دکتر روحبخش نشستند.

چون میدانستم که هدایت باید به آنها ملحق بشود به فری اشاره کردم. فری با هوش متوجه شد و به بهانه اینکه هوا تاریک شده و راهش دور است و برای شام باید به خانه برگردد از جایش بلند شد.

با چه وسیله‌ای به باغ صبا میرود؟ با تاکسی. هدایت بر خاست و فری را تا خیابان نادری همراهی کردیم. یک تاکسی صدا زدیم که دور از پیاده رو توقف کرد. هدایت جلو رفت و با تواضع در تاکسی را برای فری باز کرد. کلاهش را بدست چپ گرفته بود و برای دست دادن سرش را خمید. رفتارش کاملا تشریفاتی بود. در تاکسی را هم پشت سر فری بست و به محض اینکه تاکسی به راه افتاد به من پرخاش کرد:

- پس چرا همراهش نرفتی؟ یک دختر جوان را که شب تنها نمیگذرانند...

من شرمسار شدم. او میبایست به باغچه‌ی کافه بر میگشت. رفقایش منتظرش بودند... ولی نرفت. "حوصله شان را ندارم. برویم یک قهوه بخوریم."

از چهار راه یوسف آباد تا خیابان شاهرضا پیاده رفتیم. هدایت تو فکر رفته بود. سیگار رو سیگار میکشید... بی مشتوک، و حرف نمیزد و منم جرات نداشتم سکوت او را بر هم بزنم.

تا اینکه رسیدیم به یک قهوه فروشی محقر، ولی نو و تمیز، با دو تا میز و چهار تا صندلی. هدایت قدری با زن صاحب قهوه فروشی خوش و بش کرد. این زن کولی اصل بود ولی وقتی خواست برایمان فال بگیرد، هدایت مانع شد: "همین قدر که از سرنوشت نداریمان خبر داریم بس است." و آمدیم بیرون.

او بطرف میدان فردوسی روانه شد، من هم در کنارش تا بار "لاماسکوت" که نه تابلو داشت و نه ظاهر یک بار رفتم. چند میز تیره رنگ، در زیر نور کم، یک پیشخوان کوچک به عنوان بار و یک زن جوان شل که هدایت با او به زبان فرانسوی سلام و احوال پرسى کرد. این زن، مشهور به "کوکو"، بدون اینکه منتظر دستور بشود یک چتول ودکا، یک بشقاب تریچه نقلی و سبزی خوردن با پنیر روی پیشخوان گذاشت. هدایت فوراً یک تریچه نقلی را برداشت و گاز زد: "تو چه می خوری؟" در این هوای گرم، یک آبجو.

آنوقت نظرش را در باره ی فری پرسیدم. "ضعیفه ایست دانا، پر جرات، دل بدریا زده که به دیدن من بیاید. لابد تو تشویقش کردی؟"

- نه. باور کنید که خودش میخواست با شما آشنا

بشود.

- خیلی سر و زبان دارد. از خیلی روزنامه نویس

ها ماهر تر است. ولی انگار رفت و آمدش با انگلیسی ها و امریکائی هاست.

- بله. انگلیسی خوب بلد است ولی فرانسه

نمیداند.

هدایت يك گيلاس ودكا را آرام نوشيد . - در صورتیکه طبق معمول ، اعضاء و جوارحش در حرکت و ناشی از هیجانش بود . . . شاید هم قدری بیشتر از معمول .

در مدتی که جلو پیشخوان ایستاده بودیم هیچیک از آشنایان هدایت به این پاتوق نیامد . شاید هنوز در کافه ی نادری به انتظار او تشسته بودند .

آنوقت ، بدون اینکه چتول ودکایش را تمام کند از " کوکو " خداحافظی کرد : " گاس هم برگردم . تازه اول شب است . وقت خواب بچه هاست . "

آمدیم بیرون . تا سر دروازه دولت همراهش رفتیم . پرسیدم مگر قصد دارد به خانه برگردد ؟ گفت : " این دیگر جزء اسرار است . جنابعالی بعد از این همه فعالیت و مردم داری بهتر است بپرید توی اتوبوس و تشریف ببرید به خانه . "

حدس زدم که خودش هم از شب زنده داری معمولش صرفنظر کرده . آن روز ها کتابی مینوشت که تمام یا ناقص هرگز منتشر نشد .

وقتی وارد شدم ، هدایت پشت میزش ایستاده بود و چند ورق کاغذ بدستم داد و گفت بخوان . کاغذها ماشین شده بود با عنوان "قضیه ی نجیبه خاتون" و با این جمله شروع میشد: "نجیبه خاتون خیلی عشقی بود" و آن داستان خانمی است که در لندن يك مرد انگلیسی بلندش میکند ولی وقتی به اطاق خودش میبرد، نجیبه خاتون متوجه میشود که آن شخص زن است و نه مرد .
 حکایتی بود به سبک فکاهی، با زبانی ساده ولی بسیار کار شده . پرسیدم این داستان را شما نوشته اید ؟

- نه ، این کار مسعود فرزاد است و برایم از لندن فرستاده .

- سبکش شبیه چیز هائی که تا حالا خوانده ام نیست .

- البته که نیست . . . این قضیه است . مگر تو وغ وغ ساهاب را خوانده ای ؟

- خیر !

- به ! پس نصف عمرت بر فناست .

- وغ وغ ساهاب چیست ؟
- کتاب مستطاب وغ وغ ساهاب را فرزاد و من با
همدیگر نوشته بودیم. همه اش قضیه است.
- ممکن است يك نسخه اش را بمن بدهید ؟
- مرده شورا! باز افتاد به گدائی.
- حق داشت. تقریباً تمام کتاب هایش را از خودش
گرفته بودم.
- هدایت در گنجی شیشه دار را باز کرد و يك
نسخه کتاب كوچك، به قطع بیازچه، با جلد زرد در آورد
و بدستم داد.
- خودم را زدم به كوچه ی علی چپ :
- این را بمن میبخشید یا باید پس بیاورم ؟
- نگاهی به توی گنجه اش انداخت و گفت :
- انگار دو سه تا دیگر برایم مانده. ورش دار.
سگ خور!
- پرسیدم: " اگر این ها را با فرزاد نوشته اید،
کدامشان کار شماست ؟ "
- قلم خود نویسیش را در آورد و در کنار عناوین که
فهرست را تشکیل میداد ضرب در گذاشت. خواهش کردم
بعنوان اهدا چیزی رویش بنویسد. فقط امضاء کرد.
- مدتی آن را ورق زدم و دو سه تا از قضیه ها را
بصدای بلند خواندم و خندیدم.
- نمیدانستم که شما شعر هم میگویند.
- شعر که هیچ چی، معر هم میگوئیم. همین
امروز يك شعر بسیار محترم صادر کردم که اگر دست

نامحرم بیفتد کله ام را ختنه میکنند.
- و آن چه باشد؟

"ذات شاهانه چون بیبوست یافت
گشت کون مبارکش خونی
بسکه در مستراح شاهنشاه
زور زد همچو مرد افیونی
پاره شد مقعد همایونش
از یکی سنده ی همایونی."

نسخه ی امضاء شده وغ وغ ساهاب را متأسفانه در
پاریس به دوستی امانت دادم که در تاکسی جا گذاشت و
گم شد. بعد ها شنیدم که مسعود فرزاد نوشته های
خودش را از "قضیه" های هدایت تفکیک کرده است و
چون فرزاد را مرد درستکاری میدانم، در صحت این عمل
او تردید ندارم.

يك سرهنگ سیه چرده، متوسط قامت، موهای سیاه مجعد، با خوشروئی بمن دست داد. حال اینکه ظاهراً بعلت ورود من صحبتش را قطع کرده بود.

از خودم پرسیدم چه شده که در اطاقی که در خانه ی پدر و تحت نظر خانواده است، صادق هدایت این شخص را پذیرفته ؟

هدایت سیگاری آتش زد و به سرهنگ گفت :

- خیالتان راحت باشد (و بمن اشاره کرد :) ما قوم و خویش هستیم.

سرهنگ پکی به سیگارش زد و بی اعتناء به حضور من گفت :

- بله، کمتر جایی مثل سیستان درآمد دارد.

هدایت پرسید :

- چرا ؟ به چه صورت ؟

سرهنگ به عقب تکیه داد، قیافه ی مطمئن به خودش گرفت و با صدای زیر که کم کم بم شد توضیح

داد :

- از وقتی که افغانی ها جریان هیرمند را بر

گردانده اند، زمین های سیستان که واقعاً يك تخم هفتاد تخم گندم میداد، از بیخ و بن خشک شده است. دیگر کشت و زرع و افتاده. بیابان برهوت. کویر... خوب چکار میشود کرد؟

هدایت نگاه سریعی بمن انداخت. آیا حواسم کاملاً متوجه ی گفته های این سرهنگ هست؟ ولی خاموش ماند و راهی پیشنهاد نکرد.

- ارتش آذوقه میخواهد، هنگ سوار داریم، جو لازم داریم. تازه شکم خود مردم را باید يك جوری سیر کرد. دولت جو میفرستد. پادگان آن ها را تقسیم میکند. جو و گندم را قاطی میزنند آرد میکنند و چون جای اسب هائی را که مرده اند پر نکرده اند، تعداد اسب ها کم شده. پس جو زیاد میاوریم و چون جو و گندم را قاطی زده اند، گندم هم زیاد میاوریم. حالا زیادی جو و گندم را چکار بکنند؟

هدایت باز هم جواب نداد و منتظر نتیجه نشست. خود سرهنگ ناچار به حرف آمد:

- راستش خیلی ساده است. خیلی ساده! سیستان سر حد است. سر حد که چه عرض کنم. چهار تا چوب زده اند به اسم سر حد. هر که میخواهد میرود و میآید و اصلاً نمیداند تو خاک افغان است یا تو خاک ایران. پس عبور و مرور زیاد است. نه تنها با افغانستان، بلکه هم با هندوستان. هندی ها دارند از گشنگی میمیرند. میآیند از این ور سر حد غلات میبرند. ولی پول ما را ندارند. پس چه جوری گندم بخرند؟ با پول خودشان؟ مگر پول خودشان را هم

دارند؟ نه. اصلا پول ندارند. ولی عوضش ویسکی دارند. ویسکی انگلیسی اصل، اسکاچ. لابد مال دزدی. صندوق صندوق ویسکی میاورند و در مقابل جو و گندم معامله میکنند.

- آنوقت اهل محل چه میکنند؟

- هه هه! مگر این هاشکمشان با این چیزها سیر میشود؟ انقدر بدبخت اند و وحشی که میآیند دزدکی جوهای تو تپاله‌ی اسب‌ها را در میاورند و در می‌روند. اصلا همه شان دزدند. تا نبینید باورتان نمیشود. مگر تن به کار میدهند؟ دزد مفت خور! يك روز یکیشان را گرفتم به ضرب شلاق مقرر آمد. پرسیدم این جوهای توی تپاله را چکار میکنید؟ گفت "آش می‌پزیم". باورتان میشود؟ آش می‌پزند!

هدایت بدون اینکه غیظ بکند پرسید:

- اگر اسب‌ها مرده اند، تپاله شان از کجا می‌آید؟

سرهنگ از جوش زدن افتاد و سر جایش تکیه داد:
- نه خوب... چند تاشی هنوز هست که بشود اسمش را گذاشت گروهان سوار.

من هاج و واج مانده بودم و برای اینکه هدایت را به اعتراض تشویق بکنم چشمانم را گرد کردم. هدایت رویش را از من برگرداند.

آنوقت سرهنگ از جایش بلند شد و از هدایت خواهش کرد که همراهش تا راهرو بیاید، چونکه حرف خصوصی دارد.

هدایت از جایش برخاست و مدتی طول کشید تا

- به اطاق برگشت. گوش هایش قرمز شده بود:
- تعریفی شد! جناب سرهنگ يك موجود تعریفی از آب درآمد.
- موضوع چه بود؟ شنیدید که چه داستان های وحشتناکی را با خونسردی تعریف میکرد؟... چطور شده شما با نظامی ها معاشرت میکنید؟
- نه! پس هیچ نفهمیدی! دستی گذاشتم جلوی تو حرف هایش را بزند، چنته اش را خالی بکند.
- بعد رفت و يك لیوان کوچک ودکا ریخت و سر کشید. بیش از حد متفکر و عصبانی بود:
- مرده شور! این یارو را یکی از آشنا ها سراغ من فرستاده بود. به خیال اینکه چون قوم و خویش نظامی دارم دست بالا کنم و به مقامات بالا معرفی بشود... پول و پله ای بهم زده میخواهد درجه ی سرهنگ تمام بگیرد و به تهران منتقل بشود.
- بعد زد زیر خنده. خنده ی تلخ. فین و فین کرد، يك گیلان دیگر ودکا ریخت و نوشید.
- قضیه ی تعریفش اینست که مرا کشید بیرون، بهم وعده داد که اگر کارش را چاق بکنم زیر سبیل را حسابی چرب میکند.
- یعنی میخواست به شما رشوه بدهد؟
- بله! پس چی؟
- شما هیچ چی نگفتید؟
- البته که نه! فقط باید معرفش را گیر بیاورم تا حقش را کف دستش بگذارم تا دیگر برایم آدم نفرستد.
- آنقدر که من دستگیرم شد از جو و گندم پادگان

بولدار شده ...

- نه ، خیر ! اینکه چیزی نیست . این ها را گفت
 که بمن وعده بدهد ... ویسکی . مگر بچه ای ؟ گمان
 کردی که حق و حسابش فقط چند تا صندوق ویسکی
 بوده ؟ زکی ! همین پیش پای تو داشت نقل میکرد که
 قبل از مأموریت سیستان ، در دزفول بوده . به گفته ی
 خودش مردم آنجا را چوق میزده ، سر کیسه میکرده . باز
 هم به گفته ی خودش تو شهری که مرد ها در سی سالگی
 میروند و می نشینند به چیز بافتن ...

- چرا ؟

- از تراخم ! تراخم کورشان میکند . می چپند تو
 سرداب ، جوراب میبافند ... همین است که هست .
 میفرمائید چکار کنیم ؟ این میهن و این هم ارتشتاران
 میهن . مرده شورا !

با انگشت سیابه اش روی میز چیزی نوشت و
 بصدای بلند گفت : ! Merdre

تا مدت ها نمیدانستم که فقط شاگرد مدرسه های
 فرانسوی ، برای تشدید بجای Merde (که !) میگویند
 . Merdre

کتابخانه‌ی دانشکده‌ی حقوق تهران جای دنجی بود. یک تالار بزرگ ساده، میزهای پهن بلوطی رنگ که در دو طرفشان صندلی‌های دسته‌دار گذاشته بودند. در طول سال تحصیلی، تا حدود یک ماه قبل از امتحانات، کمتر دانشجویی به تالار عظیم و سقف بلند این کتابخانه می‌آمد. - حال اینکه به نسبت ما چند نفر آدم‌های تشنه‌ی کتاب، در آنجا کتاب زیاد بود. همه جور کتاب. به زبان‌های مختلف، در رشته‌های مختلف و بسیاری کتاب غیر درسی، مجلات ماهانه، روزنامه...

کتاب‌های مورد علاقه‌ی من غالباً به زبان فرانسوی بود و چون تا چند سال پیش یکی از خصوصیت‌های کتاب‌های فرانسوی این بود که لبه‌ی آن‌ها را برش نمیزدند، غالباً کتابی را که می‌گرفتم سر بسته بود. یعنی هرگز کسی لایش را باز نکرده است. به این جهت ما چند نفری که به این کتابخانه میرفتیم (سیروس ذکاء، محمد علی اسلامی، ایرج افشار...) معمولاً یک کاغذبر یا چاقو تو جیبمان داشتیم که با آن،

صفحات بسته‌ی نسخه را می‌بریدیم.

باید اعتراف کنم که درست است صبح زود به دانشکده می‌رفتم، اما کمتر سر درس‌هایی که برایم جالب نبود حاضر میشدم و در نتیجه رفقایم میدانستند که میتوانند مرا در کتابخانه‌ی دانشکده‌ی حقوق پیدا کنند.

کار اصلی این بود که کتابی را که نداشتم می‌گرفتم و وقت را به ترجمه می‌گذراندم. اولین ترجمه‌ی جدیم (غیر از آنچه برای روزنامه و مجلات بخاطر دستمزد ترجمه می‌کردم) دو داستان کوتاه از اشتفان زوایگ بود. وقتی آن‌ها را با زحمت زیاد ترجمه کردم، بردم پیش صادق هدایت تا بقول خودش، از "لحاظ" خودش بگذرانند. هدایت پرسید:

- چرا از اشتفان زوایگ؟ تو هنوز دچار مد روز هستی؟

- ناشرها فقط نوشته‌های اشتفان زوایگ را چاپ میکنند که خریدار دارند... تازه مگر چه عیبی دارد؟ مگر خودتان نگفتید که ابتدا باید ترجمه کنم؟

- خودت این نوول‌ها را پسندیده‌ای؟ چونکه من نه قصه‌ی "راشل" را خوانده‌ام و نه قصه‌ی "ویراتا" را.

- بله. باور کنید که بنظر من نوول‌های تازه و جالبی است.

- حالا می‌خواهی که من چکارشان بکنم؟

- اگر ممکن است آن‌ها را ببینید و چون احتیاج به تصحیح دارند اصلاحشان بکنید.

- خوب. پس با اصل فرانسه شان بگذار اینجا تا از لحاظ خودم بگذرانم..

هنوز دو هفته نگذشته بود، رفتم به دانشکده‌ی هنرهای زیبا به سراغ صادق هدایت تا جویای سرنوشت ترجمه‌هایم بشوم.

در داخل قسمت ورودی دانشکده، یک میز کوچک، کنار در اطاق موسیو گدار M Godard گذاشته بودند که صادق هدایت پشت آن نشسته بود.

مدتی سر جایم ایستادم و او را تماشا کردم؛ از خودم میپرسیدم آیا ممکن است که آقای هدایت حتی یک اطاق کار نداشته باشد؟

وضع او بقدری محقر بود که از شدت شرمساری نزدیک بود برگردم و از دیدنش در این موقعیت نامناسب صرفنظر کنم... ولی نگاه هدایت به من افتاد. نزدیک شدم و سلام کردم.

ظاهراً هدایت مشغول ترجمه‌ی یک نامه بود و چون سر زده وارد شده بودم، ناراحت شده بود. زیرا یک روزنامه‌ی فرانسوی (آیاطبق معمول *Lettres Françaises* بود؟ چونکه روی صفحه‌ی اولش چند خط سبز رنگ دیده میشد) روی صفحه کاغذ زیر دستش گذاشت و آنرا پوشاند.

آنوقت، با سر انگشت عینکش را بالا زد و بعد از گفتن "یا حق" جواب سلام مرا داد و با حالت نگران پرسید:

- از کجا محل صدارت مرا پیدا کردی؟

حضور تا بهنگام من واقعاً ناراحتش کرده بود.

- سر راه دانشکده‌ی حقوق. یکی از دوستانم که در این دانشکده‌ی هنر های زیبا دانشجوی قسمت نقاشی است گفت که شما در اینجا کار میکنید... من هم آمدم...

- من صندلی برای مهمان ندارم. چای و غلیان هم در کار نیست. برو دم در، کارم را فوراً تمام میکنم و میآیم.

حضورم دیگر جایز نبود. آمدم بیرون دانشکده و بعد از چند لحظه هدایت بمن ملحق شد.

- تو فکر رفته ای که این عمارت کی به راه می افتد؟ من هم مدت هاست که تو فکرم که پایه های الوندگش کی می جنبند.

هر دو خندیدیم. چونکه واقعاً هیچ علت منطقی در کار نبود که این عمارت را روی ستون های چهار گوش روی هوا بند کنند.

- لابد آمده ای سراغ معلوماتت. دست بر قضا کارشان را تمام کرده بودم و میخواستم بهت پس بدهم. البته اینجا همراهم نیست. بعد از ظهر بیا خانه بگیر.

- ترجمه ها چگونه بود؟

نگاه بلند بالائی بمن انداخت و جواب نداد.

به در دانشگاه رسیده بودیم. بی مقدمه گفت: "یا هو. دیدار به قیامت!"

- چه ساعتی؟

- حدود چهار. و جدا شد و رفت.

تا ساعت چهار بعد از ظهر که معمولاً به سراغش

میرفتم دل تو دلم نبود. آیا هدایت مرا مسخره خواهد کرد؟ آیا کتابچه ام را خوانده و نخوانده جلوم پرتاب خواهد کرد؟

به محض ورود به اتاق، هدایت کتابچه های کاغذ کاهیم را جلوم گذاشت:

- نوول های بدی نیست ولی اگر آن طور که ترجمه کرده بودی چاپ میشد، مرحوم اشتفان زوایگ سر از قبر در میآورد و اعتراض میکرد.

- یعنی غلط ترجمه کرده بودم؟

- اختیار دارید!

کتابچه ها را برداشتم و ورق زدم. بدون اینکه نوشته های مرا خط زده باشد، بالای بسیاری از خطوط، با مداد بنفش جملات را تصحیح کرده بود.

همانطور که مشغول مطالعه بودم گفت:

- اگر به دیکسیونر اسامی تورات رجوع میکردی میدیدی که "Rachele" همان "رحیل" است. یا ظاهراً اسم هواسیل یا هواسیر héron، بگوشت نخورده... ولی بطور کلی لحن فارسی خوبی پیدا کرده ای که دور از سبک متن فرانسه نیست - که تازه نمیدانم آیا با اصل آلمانیش تطبیق میکند یا نه... این هم زیاد اهمیت ندارد. موضوع اینست که هر نویسنده سبکی دارد که در ترجمه باید رعایت بشود... این قصه ها در ازمنه ای اتفاق می افتد که ظاهراً زوایگ سعی کرده زبان و اصطلاحات قدیمی بکار ببرد.

- انگار خیلی زحمتتان داده ام.

- زحمت از خودمان است... ولی بعد از این اگر از این کثافت کاری ها کردی بهتر است بیاوری خودت هم بنشینی با همدیگر توش دست ببریم. تو فارسیش را میخوانی و من فرانسه اش را... چونکه بهتر است جا در جا توضیحات بدهم، نه اینکه فقط ازم کار بکشی...

- خیلی ممنونم.

- خوبه. بسه. بسه. دیگر لوس نشو. باید کار کرد... حالا این ها را میبری پاکتویس میکنی و باز میآوری ببینم چه از آب در آمده است... آیا خیال چاپشان را داری؟ ناشری گیر آورده ای؟

- بله. با کتابفروشی معرفت صحبت کرده ام. قرار شده چاپ بکند.

- معرفت؟ معرفت را نمی شناسم. آیا پول و پله ای هم بهت میدهد؟

- ده در صد قیمت فروش، بعد از کسر حق فروشنده.

- بَارَكِ اللهُ! کار تو از من سکه تر است.

- اگر شما هم ترجمه بکنید او حاضر است چاپ بکند.

هدایت زد زیر خنده. لابد این دعوت ساده ی من به نظرش مضحك آمده بود.

- من یکی را ببخشید... کار من از این حرف ها گذشته... برگردیم سر معلومات خود سرکار. همانطور که گفتم دو سه بار پاك نویس میکنی تا بلکه خواندنی بشود.

- دو سه بار ؟

- پس چی ؟ ... بار ها شده که من يك چيز را ده دفعه پاك نويس کرده ام ... هيچ كس بهتر از خود آدم عيب كارش را نمی بيند ... اول بايد تمام و کمال ، کلمه به کلمه ترجمه کرد . بعد به فارسی قابل فهم در آورد . آنوقت به سبک نوشته و ساختمان جملات ور رفت تا اينکه راست و روست بشود . فقط با کار زياد ، با پاك نويس کردن زياد ممکن است چيز تميزی از آب دربياوری .
- راجع به خود مطلب نوول ها چه فکر ميکنيد ؟

نظرتان چيست ؟

- من نظر خاصی ندارم ... خیلی از نويسنده ها قصه های تورات را به تعبير و تکنیک خودشان اقتباس کرده اند . همين زوايگ يا توماس مان (همانطور که حرف ميزد بلند شد و يك جلد کتاب گذاشت جلوم) مثل اين *Jacob et ses frères* (يعقوب و برادرانش) ... ميتوانی ببری بخوانی ... اما از همه ي اين ها با مزه تر کار آلفرد دو موسه *Alfred de Musset* است . سرگذشت لوط ، لوط و دخترهايش را شعر کرده . يك شعر هرزگی بی نظير . اکر گيرت آمد بخوان . هنگامه است . به گمانم که سروش ، علی اصغر سروش يك نسخه اش را داشته باشد ... ولی برگردیم سر همين دو تا نوول . توی ، دومی ، ویراتا ، بن بست سرنوشت آدميزاد را خوب ساخته است .

- خود زوايگ هم خودکشی کرد .

- بله . وقتی از دست نازی ها فرار کرد و به

برزیل پناه برد .

- اتفاقاً من وصیت نامه اش را ترجمه کرده ام و میخوام بگذارم اول کتاب . " ترجمه ی آن را از لای دفتری که بدستم بود در آوردم و روبروی هدایت گذاشتم . هدایت آن را که فقط چند سطر بود خواند و به جملاتم ایراد گرفت . قلمم را در آوردم و با نظر او آن ها را تصحیح کردم . ولی هنوز صفحه ی کاغذ را تا نکرده بودم که گفت :

- دوباره بده يك نگاهی بکنم . و بعد : " نه . به جای عالمآ و عامداً بگذار : " دانسته و سنجیده " همین ... این وصیت نامه را از کجا گیر آورده ای ؟

- از کتاب Brésil terre d'avenir (برزیل ، سرزمین آتیه دار) ، چاپ کانادا .

- بیاورش از لحاظمان بگذرانیم .

- چشم !

اما بلافاصله ، مثل کسی که پشیمان شده باشد گفت :
- نه . حالا وقتش را ندارم . . . اصلاً چه کار احمقانه ای کرده . چرا وصیت نامه نوشته است ؟ آدمی که خودش را میترکاند دیگر به چس ناله و وراجی احتیاج ندارد . به او چه که بعدش چه خواهد شد که مردم را بند و نصیحت بدهد ؟ همین که ترکیدی و رفتی ، دیگر رفته ای . تمام شده است . بعدش دیگر به تو مربوط نمیشود .

از وقتی که در دانشکده ی حقوق اسم نوشته بودم ،
صادق هدایت را بیشتر از صادق گوهرین میدیدم . ولی
محضر گوهرین بقدری جذاب بود که هر دو هفته يك بار ،
به اتفاق دوستم خسرو رضائی به دیدنش میرفتم .

در آن ایام ، گوهرین مشغول نوشتن رساله اش در
باره ی مولوی بود و یادداشت هایش قریب پانزده پرونده ی
مقوائی عظیم را پر میکرد . نیز بخاطر دارم که گاهی
سروکله ی فروزانفر ، استاد دانشگاه ، در خانه ی او پیدا
میشد ولی معمولا در هشتی می ایستاد (شاید بعلت حضور
ما ؟) تا گوهرین مقداری از نوشته ها و مراجع تحقیقاتش
را به او بدهد .

يك روز پرسیدم :

- چرا کار های خودتان را که هنوز ناتمام است به
آقای فروزانفر می دهید ؟

- این استاد به گردن من حق دارد . رساله ام را هم
باید او قبول کند . هر کاری خرج بر میدارد . . . استاد
خودش گرفتار است و به بعضی از فضولی های من سید
نظر لطف دارد .

- یعنی اینکه نوشته های شما را به اسم خودش
تحویل میدهد؟

- خیلی سؤال پیچ میکنی، پدر. مگر نمیدانی که
استاد سناتور شده؟ زنش را در خیابان دیدم، احوال
پرسی کردم، گفت: " آقا از وقتی "سناتوریم" شده
کمتر تو خانه دیده میشود!"

خسرو و من زدیم زیر خنده. گوهرین هم
می خندید، اما با وجود این اشتباه لپی خانم، اثری از
تحقیر در خنده ی او نبود.

یکی دوبار هم چون سر زده به دیدنش رفتیم، چند
نفر ساز زن با زیر شلواری دور اطاق نشسته بودند.
یادم است یکی از آنها چانه ی شکسته داشت ولی گویا
خوب ضرب می گرفت.

صحبت های ما با گوهرین در زمینه های مختلف
بود - البته بیشتر او میگفت و ما گوش میدادیم. بهتر
بگویم، مجذوب سخنان او میشدیم: شهرها و دهات
ایران، فلسفه و مخصوصاً فلسفه ی مشرق زمین و ایران،
تصوف، شعرایی که شاعرند و آنهایی که به علت قافیه
سازی به شاعر معروف شده اند. بازی های سیاسی روز،
مسایل روزمره، توصیه ی کتاب هائی که باید بخوانیم،
نثرهای خوب را کجا گیر بیاوریم... و مولوی.

گوهرین شیفته ی مولوی بود. او را دهری و مبنای
فلسفه اش را مشاهدات مادی میدانست. بی پروا دشمن
دراویش و قطب های دروغی بود، چه ایرانی، چه
فرنگی: "یادتان باشد که وقتی برگسون Bergson راجع
به تئوری نسبیت اینشتین Einstein اظهار لحنیه کرد،

اینشتین جواب داد که چون از ریاضیات سر در نمی‌آوردید حرف های مرا نمی‌فهمید. "

با این همه، گوهرین خودش را یک درویش راستین میدانست و در تمام زندگیش این جنبه را رعایت میکرد: آزاد منش، بدون توقع و راهنما - آنهم فقط در مواقعی که نظرش خواسته میشد. به این جهت منش مدعیان به درویشی را تحقیر میکرد و آنها را جاه طلبانی میدانست که از این راه می‌خواهند به مقامات برسند.

یک روز که سه نفری (خسرو رضائی، گوهرین و من) برای هوا خوری و راه پیمائی به جویستان رفتیم، داستان ها از سالوس و بی صداقتی قطب های معروف نقل کرد.

در همین گردش، خسرو پیشنهاد کرد که برای غذا خوردن یک جای دنج گیر بیاوریم که دور از چشم رهگذران و دهاتیان باشد. وقتی سر ناهار حاضریمان قمقمه ی آب را در آوردیم گفت: " من خیال میکردم که شما ها می‌خواهید اشربه ای به کار خودتان بکنید که خواستید دور از چشم اغیار باشید وگرنه که این همه وقت پی این درخت بالای تپه نمی‌گشتیم. " پرسیدم:

- شاید خود شما میل داشتید مشروبی بخورید؟

- نه پدر. من دوا خور نیستم. اما جلو دست کسی

را هم نمی‌گیرم.

همان روز از او پرسیدم که چرا مشاهدات خودش

را نمی‌نویسد. جواب داد:

- من مثل صادق هدایت نیستم. شاید لی بی دو

Libido من ضعیف است و چرایش را باید از مرحوم

فروید پرسید .

مدتی بود او را ندیده بودم . يك روز در خیابان به هدایت بر خوردم . با دوستانش بود و معمولا در چنین مواقع به گفتن يك " یا هو " یا " یا حق " اکتفاء میکرد و دور میشد . ولی آن روز توقف کرد :

- حاج گوهرین را دیدم ، ازت گله داشت که چرا به سراغش نمیروی .

- آقای گوهرین حق دارند . مدتی است که به دیدنشان نرفته ام . آیا حالشان خوبست ؟

- نه . ناخوش شده . دمبل در آورده . به عیادتش رفتم که صله ی ارحام را بجا بیاورم . دیدم که تو این چله ی تابستان آن چنان دچار سوزش شده که کونش را چرخانده گذاشته جلو خودش و دارد دمبلش را باد میزند .

صادق هدایت بمن گفت :

- یعنی ادعا میکنی که دو جلد کتاب به این کت و کلفتی را جنابعالی در يك هفته خوانده اید و فوت آب شدی ؟

- بله . اما چند اصطلاح بود که معنیشان را درست نفهمیدم .

- جل الخالق ! تو هم به اصل ایرانیت برگشته ای ؟

- چطور مگر ؟

- ظاهر سازی ، پر مدعایی !

- والله راست میگویم . سر تا سرش را خواندم .

- اگر راست میگوئی بلند شو و هفت قدم برو رو

به حضرت عباس تا جلو دستشویی بترکی !

تا بنا گوش سرخ شده بودم ، ولی خودم را از تنگ و تا نینداختم و از توی کیفم يك صفحه کاغذ در آوردم که یادداشت هایم را رویش نوشته بودم .

- مثلا معنی Jetter la poudre aux yeux را

نفهمیدم و توی دیکسیونر هم نبود .

- نه ، خیر . قبل از اینکه با چند سؤال در باره ی

لغت و اصطلاح سر مرا شیره بمالی، می نشینی و ازت استنطاق میکنم تا حالت جا بیاید... بگو ببینم فرق پرنس میشکین Prince Michkine با راسکول نی کوف Rascolnikof چیست؟

- پرنس میشکین *agressivité* (روحیه ی متجاوز) ندارد، در صورتیکه راسکول نی کوف قتل میکند. آنهم قتل بی علت. مجانی.

آنوقت، مثل يك ممتحن، در باره ی شخصیت ها و مضمون کتاب " ابله " ازم سؤال کرد تا برایش مسلم بشود که کتاب داستایفسکی را واقعاً خوانده ام؛ و فقط بعد از اینکه از شك و تردید در آمد به اشکالات لفظی ام جواب داد.

در حقیقت هدایت حق داشت. من زبان فرانسوی را آنقدر خوب بلد نبودم که چنین کتاب قطور دو جلدی را در ظرف يك هفته بخوانم. ولی این عین واقع بود که در آن روز های تابستان، من از کله ی سحر تا غروب فقط به خواندن " ابله " مشغول بودم و بعد، با حالت بسیار " رمانتیک ! " سوار اتوبوس میشدم، میرفتم به شمیران، تا گورستان ظهیر الدوله، یا حتی دربند، پیاده میرفتم و در عالم خودم و در باره ی معنی این کتاب " تفکرات ! " میکردم. و این یکی از بزرگترین لذت های آن روز هایم بود.

در میان کتاب هائی که از هدایت میگرفتم یا خودش بهم امانت میداد، داستایفسکی و اصولا کتاب های نویسنده های روسی بیشتر از دیگران به دلم می چسبید. - شاید به علت شباهت دوری که بین وضع دوره ی تزاری با

دوره ای که ما در ایران میزیستیم وجود داشت .
 در همان ایام ، رحمت الهی ، مترجم آموک (اشتفان
 زوایگ) عازم امریکا شد و گویا بیش از چند روز در
 نیویورک نماند و به تهران برگشت ؛ حال اینکه سال ها
 کار کرده و به خاطر این مهاجرت پول ذخیره کرده بود .
 شاید به قول هدایت ، در آنجا ماندگار نشد چونکه " هر
 دلاری را که از جیبش در میاورده انگاری گوشتش را با
 منقاش میکندند " . ولی از این سفر ارمغانی با خود
 آورده بود گران بها : یک نسخه رمان داستایفسکی به زبان
 فرانسه . La Voix souterraine (آوای زیر زمینی) .

این کتاب را برای چند روز به هدایت امانت داده
 بود و من با التماس از هدایت گرفتم و خواندم - آیا علت
 " خست " او برای سرنگهداری بود ؟ زیرا مهر کتابخانه ی
 شهر نیویورک روی صفحه ی اول کتاب دیده میشد !
 همین کتاب باعث شد که هدایت در باره ی
 داستایفسکی حرف بزند :

- این موجود زندگی عجیبی داشته . جزء انقلابیون
 ۱۸۵۰ میگیرندش و تا زیر چوبه ی دار میرود . ولی در
 آخرین دقیقه جان در میبرد و از آن سرانه به بعد
 میس تیک Mystique میشود . . . خیلی مسافرت میکرده ،
 به ایتالیا ، به فرانسه ، پاریس ، نیس . . . کارش را از
 بالزاک و هوفمان و تا اندازه ای دیکنز یاد گرفته بوده ،
 حال اینکه از این آدم اروس تر نمیشود . فوت و فن کار
 را از آنها یاد گرفته بوده ، ولی بجای اینکه تقلید
 احمقانه در بیاورد ، حرف خودش و ملت خودش را زده .
 روحیه ی اشخاصی که وصف میکند روسی است . . . اصلا

اصول کار همین جور است... فن را باید از استاد یاد گرفت، ولی مطلب باید مال خودت باشد.

- خود شما هم همین کار را کرده اید؟

- من؟

- شما هم مدل داشتید؟

مدتی به من خیره شد، زانویش را که روی ران چپش انداخته بود تکان میداد، به سیگارش پک زد:

- این ها دیگر جزء اسرار است.

بعد مثل اینکه ظاهر مرموز خودش را نپسندیده

باشد گفت:

- مضحك اینست که اغلب مرا به این و آن می

بندند... بی جا... مویاسان، ادگار پو، چخوف...

درست است. اول ها و بعضی وقت ها حتی بدون اینکه

خودم متوجه شده باشم به نسبت موضوع يك چیز هائی از

این ها هست... ولی اصل مطلب جای دیگر است...

اصل مطلب توی نگاه است... توی گوش است. همان

مطلب را، همان چیز را، همان داستان را میشود به

صورت های مختلف نقل کرد... و شاید کسی که بیشتر

از همه بمن تاثیر کرد گوبینو باشد. Comte de Gobineau

یا حتی پی یرلوتی P. Lotti... تونوول ها و قصه های

شرقی شان... بخصوص گوبینو. وقتی معلوماتش را

خواندم دیدم داستان تو همین نواحی میگردد، اما جور

دیگر، غیر از آنچه خود اینجائی ها دیده و شنیده اند و

نقل کرده اند.

- یعنی مستشرقی؟

- آره. ولی مستشرقی که خودش اهل محل شده

باشد . . . این گوینو اصلاً موجود وحشتناکی بوده . . .
 Religions et Philosophie dans l'Asie centrale
 (مذاهب و فلسفه ها در آسیای مرکزی) را خوانده ای ؟
 دوره ی بابی گری . . . این هم چیزی نیست . صبر کن . . .
 از صندلی اش برخاست و طبق معمول که کتاب
 های خیلی خاصش را در کنج هزار بیشه مخفی میکرد ،
 يك کتاب نازک در آورد ، ورق زد و يك طرح شیر و
 خورشید ، به سبک شیر و خورشید های زمان قاجاریه
 نشانم داد و زیر آنرا خواند : " شمشیر ، شیر ، خورشید :
 سه نشانه ی پر مدعایی ایرانی ها " .
 و زد زیر خنده : " بفرمائید ! قضاوت آقای
 گوینو ! "

بعد کتاب را بست و بدون اینکه من بتوانم عنوان
 آن را بخوانم گذاشت سر جایش :
 - منظورم این نبود . آدم بعض وقت ها يك دفعه
 متوجه ی چیزی میشود و قصه های گوینو که شاید مرا
 به اظهار معلومات کشید . . . که البته بعداً دیگران . . .
 يك هو حرفش را قطع کرد . مثل همیشه از صحبت
 در باره ی خودش صرفنظر کرد و خواست موضوع را
 عوض کند . حال اینکه من بشدت تحریک شده بودم که از
 او زیر پا کشی بکنم . جرأت نمی کردم . تا اینکه هدایت
 مثل کسی که با خودش حرف بزند گفت :
 - کار میبرد . . . بچه با گه خودش بازی میکند . . .
 بعد که بزرگ شد می افتد به اظهار لحنیه و پر مدعایی
 . . . که چه بشود ؟
 - شما چرا این حرف را میزنید ؟ . . . شما که

شاهکاری مثل ...

- بله ؟ ... حالا جنابعالی هم آمده اید روبروی من نشسته اید و درباره ی شاهکار های بی همتای من نطق میکنید ؟ ... کدام شاهکار ؟ همه اش سوء تفاهم ... شهرت پر افتخار مان هم سوء تفاهم ... اصلا سر تا سر زندگیم سوء تفاهم بوده ... من زندگی خیلی از آدم های مشهور را خوانده ام . تو سرنوشت هیچکدامشان انقدر سوء تفاهم نبوده که من دچارش هستم ...

" يك حاج پرست فرانسوی آمد زیر جلدم افتاد که بیا " بوف کور " را ترجمه کنم . گفتم من آنرا نوشته ام برایم تمام شده دیگر بمن مربوط نیست . هر کاری میخواهی بکن . میخواهی ترجمه کن ، میخواهی نکن . خودت میدانی ... ول نکرد ... باز آمد و بنجول کرد و با همدیگر اختلاط کردیم . ترجمه ای کرد و از لحاظمان گذراند ...

- ترجمه اش خوبست ؟

- زیاد هم بد از آب در نیاورده .

- کی بود ؟ مترجم کی بود ؟

- اسمش ؟ روزه لسکو Roger Lescot . گویا عضو

وزارت خارجه شان است . ظاهرش آدم عصا غورت

داده ایست . باطنش اهل فسق و فجور ... مثل اغلب

این فرنگی ها اول عربی خوانده ، بعد فارسی . عربی را

بهتر از فارسی بلد است ... استعداد زبان دارد . نه

فقط قصه های کردی را جمع کرده ، بلکه دستور زبان

کردی را هم او نوشته ... بمن چه مربوط ؟

- بوف کور ؟

- حالا افتاده به جان ناشر های فرانسوی، این در و آن در میزند. هیچکدام حاضر نیستند چاپش بکنند...
- چرا؟

- زکی! مگر ممکن است معلومات بنده را به زبان فرنگی چاپ بکنند؟ اگر چاپ بشود که ما هم میشویم داخل آدم. اگر خوب کرنش کردی، توی آدم ها قبولت دارند وگرنه موجودات پست و عقب مانده ی مدار چهل و هشت درجه را که نباید داخل آدم دانست... اصلا کسی محل سگ به ما نمیگذارد. نه خودی، نه بیگانه. میگوئی نه؟ بیا! این هم کاغذش. مینویسد که به هر در زد کسی کتاب را چاپ نمیکند... آقا نمیداند که خودم خوب خبر دارم که علتش چیست. اگر برنارد شاو یا سامرست موآم نوولی مثل "تاریکخانه" را نوشته بودند کرور کرور قیمتش بود. چنانکه آقای سامرست موآم برای یک نوولش که توی یک روزنامه ی هندی چاپ شد هزار لیره گرفت و برنارد شاو کلمه ای یک لیره میگیرد. ولی من باید معلوماتم را بخرم چاپ بکنم. و خودم هد خوب میدانم توی این کثافت کاری هائی که صادر کرده اند کدامش مزخرف است، کدامش ارزش دارد. "تاریکخانه" میارزد. اوری ژینال است. ولی موضوع سر اوری ژی نالیته نیست. موضوع سر اینست که کی نوشته؟ پول را به فقیر و فقرا نمیدهند و ما هم جزء ملل پست عقب مانده هستیم. اصلا حق اظهار لویه نداریم!

صادق هدایت يك بسته از روی میزش برداشت که جلد قهوه ای داشت و شبیه يك دفترچه ی نازك بود. از توی این جلد، قطعه مقوائی را بیرون کشید که صفحه ی شطرنج قرمز و سیاه بود. قطعه مقوای دیگری هم در این بسته بود که با فشار انگشتان، تکه های مدور کوچکی، سیاه و قرمز رنگ، با نقش مهره های شطرنج بیرون میزد.

پرسیدم: " شما هم شطرنج بازی را دوست دارید؟
- اختیار دارید. اطمینان از اصل بچه ی شطرنجیم...
این شطرنج مضحك را تازگی برایم تحفه آوردند که بشود گذاشت تو جیب بغل... به شرطی که جیب بغل به گشادی يك گاله باشد!

همانطور که علایم مهره های شطرنج را از سوراخ های مقوا در میآورد، از زیر عینك دسته كلفتش نگاهی بمن انداخت:

- چطور مگر؟ تو هم شطرنج بازی؟
- بله! گاهی بازی میکنم؟
- پس بیا جلو تا قتل عامت بکنم.

- چشم!

- اینهم تکیه کلام آقااست. چشم!... بد هم نیست
... آن صندلی را بکش جلو و مهره ها را بچین ببینم
بلدی یا نه؟

عموی بزرگ پدرم، سر پیری با قوزی که قامتش
را کمانی میکرد، این بازی را بمن یاد داده بود. ولی آیا
از عهده ی هدایت بر میآمدم؟

وقتی مهره ها را چیدم، هدایت بمن گفت بازی را
شروع کنم. من هم طبق روشی که آموخته بودم مهره ی
پیاده ی جلو شاه را دوخانه پیش بردم. هدایت خیلی تند
بازی کرد. حوصله نداشت که من زیاد فکر بکنم. حتی
خواست در همان حرکات اول فنی بزند که من مات
بشوم. بهر حال بازی را باختم و مهره ها را دوباره
چیدیم.

- حالا فهمیدم که چند مرده حلاجی. خودت به دست
خودت نشان بده که در کدام خانه ماتت بکنم.

مطمئن بودم که توپ میزند. بازی خودم را انقدر
ضعیف نمیدانستم که او بتواند در جای معینی مات
بکند. خانه ی کنج طرف او را نشان دادم: "این جا!"
بازی را باز من شروع کردم... و در همان خانه ای
که نشان داده بود مات شدم!

پرسیدم : " این آقای که تو راهرو بود پدرتان است ؟ "

- لابد . در چه وضعی دیدیش ؟ با زیر شلواری ؟
 - انگار وضو گرفته بودند که بروند نماز بخوانند .
 - گاس هم . ضمناً سرك هم کشیده بوده که ببینند
 آیا تو هم از ذناده هستی یا نه ؟

- من فقط سلام کردم . سوالی ازم نکردند .
 - نه . این ها هیچوقت سوال نمیکنند . خودشان
 جواب همه ی سوالات را بلدند . فقط سرك میکشند . همه
 جا را می پایند . کی میآید ؟ کی میرود ؟ ... فقط تو
 کوچه نیست که مرا می پایند . این جا هم تحت کنترلم .
 از آنجا که خودم هم در خانه ی پدری اطاق داشتم ،
 به سرم نزد که بپرسم چرا خانواده را ترك نمیکنند . و
 فقط ناشیانه اعتراض کردم :

- چه بهتر ! مواظبتان هستند .
 - بله . این هم جزء دیگر شانس های منفی بنده
 است . . . من در چیز های منفی خیلی پیشانی دارم .
 کشتی ندارم که غرق بشود ، خانه ندارم که از بی

مواظبتی آتش بگیرد ، آزادی ندارم که به خطر
بی افتد . . .

و باز راجع به رفتار مادرش حرفی را که شنیده
بودم تکرار کرد :

- مواظبت منفی . اینکه مادرم میپاید مبدا کلفت
خوشگل تو این خانه بیاید و مادر شوهر کلفت بشود .
آنوقت ها فکر میکردم که میترسد دندان بابام پیش
دختر کلفت گیر بکند . ولی حالا که پیر شده متوجه
میشوم که فقط به خاطر او نبوده ، یا اصلاً به خاطر من
بوده که مبدا دست از پا خطا کنم . . . آره ، خیلی مواظب
بنده هستند .

- مادر بزرگ من هم هیچوقت کلفت جوان نمیآورد .
اما من میدانم که پدر بزرگم سر و گوشش می جنبید .
- همان سبیلوشی که هر روز صبح میآید تو کافه ی
فردوسی ، تنهائی یک شیر کاکائو با شیرینی میخورد و
میرود ؟

- شما پدر بزرگ مرا از کجا میشناسید ؟

- خیال کردی که من خبر چین ندارم ؟

برایم حیرت انگیز بود که هدایت پدر بزرگ مرا
بشناسد . شاید اتفاقاً مرا با او دیده بود ؟

پدر بزرگم صاحب پاساژی بود مجاور سفارت ترکیه ،
در خیابان اسلامبول . غالباً برای سرکشی مستاجرینش
سر این پاساژ قدم میزد و بعد به کافه ی مجاور که
همین شیرینی فروشی فردوسی باشد میرفت .

- حتماً مرا با او دیده اید . . .

- فرض کنیم . حالا بگو ببینم از کجا میدانی که

سر و گوشش می جنبید ؟

- يك بار بوسیله ی مادرم ازم گلایه کرده بود که وقتی با يك دختر خوشگل از جلو پاساژ رد میشده ام به او سلام نکرده بودم . من تعجب کردم . " کی ؟ با کدام دختر ؟ چه روزی ؟ لابد شما را ندیده بودم . " گفت : " البته که مرا ندیدی . نگاهم کردی اما مرا ندیدی . انقدر با آن دختری که پیراهن صورتی تنش بود گرم صحبت و خنده بودی که مرا ندیده گرفتی . از ترس اینکه مبادا مجبور بشوی معرفی بشی بکنی . "

- و آن دختر که بود ؟

- به گمانم فری ملك که به شما معرفی کردم .

- پدر بزرگت چند سالش است ؟

- شصت سال بیشتر دارد . . . آدم با مزه ایست . از جمله همین شیر و کاکائو خوردنش که صبح ها میرود بقول خودش پیش " سبیل " ، صاحب کافه ی فردوسی در خانه ی ما معروف است به سبیل . . . مدتی مستاجر پدر بزرگم بود . يك انبار اجاره کرده بود . يك دفعه با يك دیگ مربا خورد زمین . از آن سرانه به بعد محل انبارش را عوض کرد .

- دیگر چی ؟

- راجع به سبیل یا پدر بزرگم ؟

- راجع به پدر بزرگت .

- بله . بعد ، طرف ساعت یازده و نیم میآید پهلوی بخاری ذغال سنگی می نشیند و يك قهوه میخورد . یکی از مستاجرینش مغازه ی " قهوه عثمانی " است که قهوه را باب سلیقه ی او بو میدهد و آرد میکند . . . با ماهم

ناهار نمی خورد. خودش را میزند به خوابیدن. همه ی دانی و خاله ها می آیند و میروند، او بروی خودش نمی آورد. چشم هایش را می بندد که مثلا خواب است. در صورتیکه من متوجه شده ام پلك هایش تکان میخورد و اگر کسی حرف پول و خرج را بزند، لب هایش می جنبد...

اصلا ناهار نمی خورد؟

- چرا. ولی سوا از اهل خانه. کباب خاص برایش درست میکنند.

- هیزی بابا بزرگت فقط این بود که چرا تو و معشوقه ات بهش سلام ندادید؟

- نه. مدرسه ی متوسطه که میرفتم ناهار را در خانه ی پدر بزرگم میخوردم و تا وقتی ناهار حاضر بود اغلب پای بخاری پیش او می نشستم و قهوه خوردنش را تماشا میکردم.

- به تو تعارف نمی کرد؟

- چرا. ولی مادرم قهوه را برای من قدغن کرده بود...

- مثل مادر من که همه چیز را بهم قدغن میکرد.
- پدر بزرگم با من اغلب حرف سیاست میزد.
زمان جنگ، مثل اغلب مردم، رادیوی برلن را گوش میداد و تفسیر میکرد. يك بار خوابی را که دیده بود برایم تعریف کرد. خواب دیده بود که دارد لب دختر کلفتشان را گاز میگیرد.

هدایت زد زیر خنده و مدتی این خواب را تعبیر کرد. انگاری که موضوع برایش خیلی جالب

بود (۱) .

- و تو هم رفتی و این خواب را برای مادر بزرگت نقل کردی ؟

- البته که نه . وگرنه بتول بیچاره را بیرون میکرد . . . او همان بهتر که سرش به نماز دعا گرم باشد.

- یعنی اینکه خیلی جا نماز آب میکشد ؟

- سالی يك بار به کربلا و بعد به مشهد میرود و هر دو سال هم به مکه . پیرارسال مریض شده بود . با مقداری کورک از مکه برگشت .

- خیلی است که کله اش را مثل آن مردک یزدی که تو مکان مقدس عق زده بود ختنه نکردند .

- با وصف این باز هم امسال به مکه رفت .

- چطور است برود همانجا مجاور بشود ؟

- اتفاقاً دوستانی هم دارد که این پیشنهاد را کرده بودند . . .

- دوستانش که کی باشند ؟

- کلیددار حضرت عباس .

- کلیددار ؟ کلیددار چه صیغه ایست ؟

- کلیددار کارش اینست که شب های جمعه ، بعد

از اینکه زایرین را از حرم بیرون کردند ، با تشریفات خاص کلید ضریح را میبرد ، در آنجا را باز میکند و آنچه پول و جواهر به عنوان نذر و غیره ریخته اند

۱ - حتی در کاغذی که در سال ۱۹۵۰ به پاریس بمن نوشت به این نکته اشاره میکند .

جمع می کند... گویا در آمدشان از این راه سرسام آور است.

- خوب این کلیددار با مادر بزرگت رو هم ریخته ؟
- خانواده ی کلیددار تابستانها به بیلاق به تهران می آیند تا آب خنک بخورند...

و هر دو زدیم زیر خنده.

- کلیددار دو تا پسر نکره دارد که قد غولند و فارسی را هم خوب حرف میزنند. البته با ته لهجه ی عربی.
- خوب. همین موجودات هستند که میخواهند مادر بزرگت را تحفه ببرند مجاور بشود؟

- اما مادر بزرگم نمی رود. لابد به خاطر دای ها و خاله هایم... شاید هم بخاطر پدر بزرگم. بنظرم باطناً همدیگر را دوست دارند. دعوا هایشان هم جنگ زرگری است.

- علاقه ی زن ها به زیارت رفتن فقط برای استخوان سبک کردن نیست. باطناً میروند به عیاشی. وقتی توی حرم شلوغ است، کی به کیه ؟ زن و مرد خودشان را بهم دیگر میمالند. زن ها پای ضریح دروغی ضجه مویه میکنند و مرد ها بعنوان اینکه میخواهند دست به ضریح برسند پائین تنه شان را به سر و کله ی آنها میمالند. حالا میخواهند پیر باشند یا جوان. زیر چادر پیدا نیست... خودشان هم برای خودشان تصنیف ساخته اند. مگر نشنیده ای ؟

مرزی کربلا رفته زیر عرب ها رفته

آی آکربلانی مرزی حالا که با عرب ها میلای

دیگه به چی چیزت مینازی ؟

صادق هدایت بمن گفت: " اول سر جای ت بنشین ،
بعد گوش هایت را واز کن ."

يك كتاب بزرگ به قطع خشتی ، چاپ سنگی
بدستش بود .

صفحه ای از این کتاب را بصدا ی بلند خواند .
موضوع فقط در باره ی چگونگی مستراح رفتن ، طهارت
گرفتن و کر دادن ظروف و البسه بود .

ابتدا گمان کردم که یکی از کتاب های عامیانه از
نوع سلیم جواهری و حسین کرد است . خنده ام گرفته
بود ولی چون چهره ی هدایت جدی بود جلو خودم را
گرفتم .

آنوقت کتاب را بست و به دستم داد : " نگاه کن .
این مرد ، مجلسی ، بیست و چهار جلد کتاب نوشته تا
خودش از حماقت در بیاید ولی دیگران را احمق بکند .
اسمش را هم گذاشته دریا های نور ، بحار الانوار . دریای
نورش در حد يك آفتابه ی خلاست . اگر سگ در آب کر
که هفت و جب در هفت و جب است بشاشد ، میتوانی توش
ظرف بشوری . آب کر است . اگر آدم از آن بخورد ،

نجس میشود و دیگر کر نیست! آقای مهندس بازرگان، رئیس الوزرای دانشکده‌ی فنی در حد مجلسی است. او هم آخرین اثر جاودانش را برایم فرستاده. در باره‌ی چی؟ در باره طهارة!... آنوقت میخواهی این ملت از علم سر در بیاورد؟... تمام مطالب کتاب در همین حد است.

- این‌ها را که همه‌ی ما از بچگی شنیده‌ایم. چطور شده سر وقت این کتاب رفته‌اید؟

- تقصیرتوست. آنروز که *Mythologes Universelles* (اساطیر عالم) را ازم می‌گرفتی پرسیدی چرا راجع به اساطیر ایران انقدر کم مطلب دارد. رفتم این کتاب مستطاب را از بازارچه‌ی حلبی سازها ابتیاع کردم که نشانت بدهم ما هم اساطیر داریم. خیال کردی اندک مندرک چغندر زردکیم؟ یا جوج ماجوج، ظهور حضرت، خر دجال، روز قیامت... همه‌اش تو این کتاب است... اما هر چه بیشتر خواندمش دیدم آنچه را اصول دین اسم گذاشته‌اند مربوط میشود به خلا و آفتابه. همه‌اش راجع به شکم و زیر شکم، شتر و خرما... حالا بفرمائید، این هم مال شما، برسیم یادگار. وردار ببر خانه‌ات، انقدر بخوان تا مثل روز قیامت چشم‌هایت برود بالای کاسه‌ی سرت. خیال کردی که ما میتولوژی نداریم؟ هان؟ دوست عزیزم؟

کتاب را ورق زدم:

- مثل اینکه آدم باید خوب عربی بداند.

- مگر تو مدرسه عربی نخوانده‌ای؟ مگر نمیدانی

اعشو شبه چیست؟ استشعاب، بر وزن استفعال؟ هان؟

یعنی طلب گیاه کردن. فعل *اعشو* شبه را صرف کن تا حالت جا بیاید. استشعاب کن! طلب گیاه کن!... مرده شور! انگار آدم صبح بلند میشود که طلب گیاه بکند! هوا به شدت گرم بود. هدایت با اینکه یکتا پیراهن بود، عرق از سر و رویش میریخت. کلافه بود. من هم گرم بود. اجازه گرفتم، کتم را در آوردم. ولی برای او بیشتر دلم میسوخت. جز یک باد بزن، هیچ وسیله ای برای خنک کردن نداشت، هیچ وسیله ای نداشت، که به ییلاق یا جای خنکی برود.

چند روز قبل از آن شرح سفر دو روزه ای را که به امامه کرده بود میداد. گویا هوای کوهسار دلپذیر بوده است. اما رفقاییش و مخصوصاً "ملولی" (حسن قائمیان) خیلی معذبش میکردند. باهمدیگر شرط کرده بودند که هر کس به نوبه ی خود یک وعده غذا بپزد. نوبت به هدایت که میرسد میگوید من برایتان خوراک مخصوص گیاه خواران را میپزم. دیگران قبول میکنند و او را تنها میگذارند و میروند به سیر و گشت.

- دیگ را بار گذاشتم و هر چه دم دستم آمد تویش ریختم و پختم: برنج، پسته، بادام، انگور، سیب... سرناهار، همه چشم هایشان گرد شد. چنان بور شدند که فهمیدم خوب انتقامی گرفته ام. اما خودم هم اسهال گرفتم. نه از غذا، از دست وقاحت آن ها... همین که میخواهند شوخی بکنند وقیح میشوند. انقدر چرت و پرت و لیچار گفتند که جانم به لب رسید. از دهان پرید: مثل قضیه ی دست بر قضای توی

"ولنگاری" ؟

- بله . تقصیر خودم است . دفعه ی اول نیست که این بلا به سرم میآید . با خودم عهد بسته بودم که دیگر تو این خراب شده به گشت سبزه و صحرا نروم . رفتم ، باز افتادم تو سنده زار . بس که این ملولی اصرار کرد . با هیچ کس نمیسازد . پر روست . پرو پاچه ی همه را میگیرد . . . نصیب نشود !

گرما بیداد میکرد. آن هم ساعت چهار بعد از ظهر. هدایت با يك تا پیراهن اتو زده، تمیز، سر خیس، سیگار روی سیگار میکشید. گماشته‌ی نظامی يك ظرف میوه (گیلاس، زردآلو، خیار) که رویش را چند تکه یخ گذاشته بودند آورد. همین که او از در بیرون رفت هدایت گفت:

- بیا اینجا.

خودش کنار پنجره‌ی مشرف به کوچه ایستاده و پشت پرده را کمی پس زده بود. توی کوچه را که نشان میداد نگاه کردم: يك دختر و پسر در زیر سایه‌ی دیوار قدم میزدند.

- این‌ها را می‌بینی؟ قریب يك ساعت است که این دو نفر دارند بالا و پائین میروند. فکر میکنی تو این گرمای کشنده راجع به چه صحبت میکنند؟... دختره، پسره را قسم میدهد که نه سیگار بکشد، نه عرق بخورد و نه به زن‌های دیگر نگاه کند و با اینکه پسره مرتب قسم میخورد که دست به هیچ فسق و فجوری نزنند باز ضعیفه ولش نمیکند... این هم نجوای

عاشقانه ی دو جوان هم وطن! بعد: "اینکه چیزی نیست. حالا بیا از این یکی پنجره تماشا کن".
به دنبال هدایت رفتم بطرف پنجره ی شمالی که پشت شیشه ای نداشت.

- آن پسره را توی پنجره ی اطاقش می بینی؟ ...
دارد سرش را شانه میزند. از صبح تا شب کارش اینست که جلو آینه بایستد و موهایش را شانه بزند! هرگز ندیده ام نه یک کتاب به دستش باشد، نه یک روزنامه. فقط موهایش را صاف میکند. ایناش! این هم نسل جوان کشور شاهنشاهی! مرده شور!

دو روزنامه ی Journal de Téhéran را که در آن ها نوول های بزبان فرانسوی هدایت چاپ شده بود و امانت گرفته بودم روی میز گذاشتم. وقتی نشستم پرسیدم:
- آقای هدایت، چطور است که به زبان فارسی داستان هائی شبیه Lunatique و Fleur de Sampingué ننوشته اید - نمی نویسید؟

- آقا را باش! الان بهت نمونه ی عشق بازی هموطنانت را نشان دادم. هموطنت از کلمه ی عشق میترسد. تا حالا شنیده ای که کسی به صدای بلند بگوید من عاشقم؟ پتی بورژوای ایرانی را فقط میشود مسخره کرد. همه شان حاجی آقا هستند. همان نوع "قضیه" به دردشان میخورد. زبانشان پر از حرف های آخوندی یا فحش های چارواداریست.

از دهان پرید: "ماشاءاله خودتان هم کم فحش نمیدهید."

هدایت یکه خورد . فضولی بی جا کرده بودم ،
شرمسار و پشیمان شدم .

- بارك اله ! حالا جنابعالی کارتتان به جایی کشیده که
بنده را چار و ادار میدانید ؟

- معذرت میخوام . منظورم توهین نبود . خود شما
میگفتید که بی فحش آدم دق میکند .

- بله . همین جور هم هست . اگر کتاب های فروید
را سرسری نمیخواندی میدیدی که فحش یکی از اصول
اکی لیبر *équilibre* (تعادل) آدمیزاد است . اگر فحش
نباشد ، بله ، آدم دق میکند . هر زبانی که فحش مند
است ، دق دل مردمش بیشتر است . از تعداد فحش و
نوع فحش هر زبانی میشود از اوضاع مردمی که تو یک
ناحیه هستند سر در آورد . رابطه ی بینشان را کشف
کرد . زبان فارسی اگر هیچ چیز نداشته باشد ، فحش
آبدار زیاد دارد .

و بدون وقفه از حالت جدی در آمد : " ما که سر
این ثروت عظیم نشسته ایم چرا ولخرجی نکنیم ؟ هان
دوست عزیزم ؟ شما را چه میشود ؟ دیگر یک چس فحش
را هم ممانیتوانی ببینی ؟ بله ! ایامه اینجوری هستیم .
میخوای بخوای ، نمیخوای نخوای . موجودی هستیم
فحشمند و تا دلمان میخواهد فحش ریخت و پاش میکنیم
تا همه عبرت بگیرند . "

مزاح او از حد شوخی گذشته بود . عصبانی بود .
از ابتدای ورودم حس میکردم که به علتی (گرما ؟ یک
پیش آمد ناگوار ؟ . . .) آرامش ندارد . قرار بود سر
ترجمه ای که آورده بودم کار بکنیم ولی جلسه ی ملاقات

دگرگونه شده بود و شاید میبایست هر چه زودتر زحمت را کم کنم.

کتابچه ام را که از کیفم در آورده بودم روی میز جا بجا کردم. قلم خودنویسم را توی جیبم گذاشتم.

هدایت متوجه پریشانیم شد. ناگهان گفت:

- در دسر ها یکی دو تا نیست. خواهر زاده ای دارم که با هزار زحمت و خون دل همه زیر پر و بالش را گرفتند و فرستادندش به فرنگ، به فرانسه، برای تحصیل علوم که ظاهراً از عهده اش بر میامد. بنده هم مأمور شدم که از دور به تعلیم و تربیت آقا رسیدگی کنم. بیا. این کاغذی است که از این عالم دانشمند رسیده.

نامه ای بود با خط پر زاویه و زشت - حتی زشت تر از خط من! - حاوی يك شعر به زبان فرانسه. زبان آن بنظرم ساده آمد و چند تصویر زیبا را وصف کرده بود: يك پرنده ی كوچك، يك رنگین کمان...

با تعجب پرسیدم:

- چه عیبی دارد؟

- عیبش اینست که ایشان هنوز زبان مادریش را بلد نیست، وای به زبان فرانسه. همین که آدم صبح در پاریس از خواب بیدار شد کافی نیست که به زبان فرانسه شعر بگوید. آقا بجای درس خواندن شعر و معر صادر میکند و چون ادعا دارد که پول بورسی که بهش میدهند کافی نیست، مادر بیچاره اش باید صنار سه شاهی راه بیندازد و برایش بفرستد... تازه دو قورت و نیمش باقیست!

به شوخی گفتم:

- شاید میخواهد با دانی جانش رقابت بکند؟
- صورت آنقدر هم اشتباه نیست. چون بین پدر و مادرش طلاق کشی بوده، می خواهد کمپلکس ادیپس (Complexe d'Oedipe) را سر من دفع کند.

- خوب چه مانعی دارد؟

- مانعش اینست که به مرده که رو میدی میریند به کفنش، هر کس که جلوش را ول دادند و تنگش گرفت سر قلم نمیروند. نوشتن زحمت دارد. شعر گفتن کار میبرد. این ها خیال میکنند که تا مداد را روی کاغذ گذاشتند خود بخود نویسنده و شاعر میشوند. فقط این پسره نیست. بزرگ تر هاشان هم کار نمیکنند، ولی پر ادعایی، الله و اکبر! بیا! این هم شاهکار جدید نویسنده ی شهیر آقای چوبک. بحر طویل صادر کرده.

کتاب "عنتری که لوطیش مرده بود" را بدستم داد. آن را ورق زدم، هدایت با مداد، در حاشیه هایش بسیار چیزها نوشته بود. از جمله در کنار يك صفحه ی داستان "چرا دریا توفانی شد؟" این یادداشت به چشم خورد:
"اوپرت عشق بازی شوهر کامیون"

انگاری در آن روز جرأت زیادی پیدا کرده بودم:

- چرا قبل از چاپ ایراد هایش را نگرفته بودید؟
شما که همیشه نوشته های آل احمد و چوبک را تصحیح میکردید؟

- زکی سه! آن دوره دیگر تمام شد. این ها نه تنها دیگر معلومات خطی شان را به من نشان نمیدهند، بلکه چاپ شده اش را هم به زور دستم میدهند. لوله هنگشان

انقدر آب برداشته که خدا را بنده نیستند. مگر میشود گفت بالای چشمتان ابروست؟ همه خودشان را استاد ارجمند میدانند. نگوزید، نجسید احمدک خیار کاشته. تا دلت بخواهد شاهکار رو شاهکار صادر میکنند. در صورتیکه نوشتن حساب و کتاب دارد، شرح و وصف فلان لبوئی سر کوچه یا فلان بقال که ادبیات انقلابی نمیشود. این قصه های بی بی گوزک بی سر و ته یک غاز هم نمیآرزد. اگر هم نویسنده ای اینجا پیدا نمیشود به علت همین پر مدعایی جبلی است. واگو کردن چند مطلب پیش پا افتاده که معلومات نمیشود. این چوبک آن وقت ها دو سه تا نوول نوشته بود که ای، میشد خواند. همین جور آل احمد. ولی از وقتی پیزی لای پالانشان گذاشتند یکی شد ارنست همینگوی E. Hemingway، یکی هم ماکسیم گورکی وطنی. کاشکی از کار مدل های خودشان سر در میآوردند.

- جمال زاده چه؟

مدت ها بود که قصد داشتم نظر هدایت را درباره ی جمال زاده بپرسم. زیرا گذشته از اینکه بسیاری از نوشته های جمال زاده را دوست داشتم و مقدمه ی "یکی بود یکی نبود" افق های ناشناسی را برایم باز کرده بود، حدس میزدم که جمال زاده کتاب "دارالجانین" را از روی الگوی شخص هدایت و آثار او بنا کرده است. عنوان کتاب کافیهست که خواننده ی آشنا به آثار هدایت، عقیده ی جمال زاده را درباره ی شخص و نوشته های هدایت درک کند. - آیا به تمام این دلایل، هدایت با جمال زاده دشمن شده و یا طبق اصول اخلاقی خودش، با

مروت و بردباری به او مینگرد ؟

- " یکی بود یکی نبود " ش خوبست . توی " دارالمجانین " هم تا دلش خواسته با من شیطننت کرده . اما پرسناژ آنتی پاتیک antipathique نساخته . حال اینکه از وقتی افتاده به ریشه کردن اصطلاحات ، دیگر از کارش سر در نمیآورم . توجه نمیکند که هر طبقه ای زبان و اصطلاحات خودش را دارد . اصطلاح زنك شلخته را نمیشود تو دهان اداره جاتی گذاشت . انگار این اصطلاحات را توی يك کتابچه نوشته و با خودش برده به ژنو و هر وقت میخواهد معلوماتی صادر کند آنها را پشت سر هم ردیف میکند . بی جا ، بی علت . اصطلاح خرکچی ، بقال ، آب حوضی ، اداره جاتی ، با مال روزنامه نویس و محصل قاطی میشود . بطوریکه اگر بخواهند کار هایش را ترجمه بکنند از هر دو صفحه ده خط بیشتر نمی ماند . وراجی است . . . باز هم او اقلا يك چیزکی دارد . این های دیگر از غورگی مویز شده اند .

گمان میکردم که حالا آرام شده است و میتوانم از خودش و کار های خودش بپرسم . ولی به محض اینکه جمله ی اول سؤالم را شروع کردم از جایش بلند شد و با يك اشاره ی دست خاموشم کرد . در گنجی هزار بیشه اش را باز کرد . يك بسته ی کوچک ، مثل بسته ی دارو ساز های قدیمی - کاغذ سفید تا شده که دو سرش در همدیگر میروند - در آورد و آن را با احتیاط باز کرد و گذاشت جلوش ، روی میز . آنوقت بفهمی نفهمی لبخند زد و نگاه پر معنائی به من انداخت : مغرور ، وارسته . دست چپش را جلو آورد ، شستش را طوری کشید که در کنج

آن يك چاله ی كوچك درست شد و از محتوای این بسته که گرد سفیدی بود در آن ریخت و به منخرینش برد و نفس بلند کشید. بعد بسته را دوباره با احتیاط بست و سرجایش گذاشت، دریچه ی هزار بیشه را بست و پره های دماغش را مالید و به من گفت:

- هان؟ حیرت کردی؟ این را بهش میگویند کوكائین. علف خرس نیست. خاصیتش اینست که وقتی بالا میکشی، انگار که روح میشوی، پرواز میکنی.
- به من هم بدهید.

لحظه ای تردید کرد، با نگاه تندی مرا نگریست و با همان تشریفات، دوباره بسته را درآورد و من هم به تقلید از او گردی را که در کنج شستم ریختم با نفس بلند استنشاق کردم. توی دماغ خنك شد. انگار که دیگر پره نداشت. هوا از دو طرفش مثل نسیم میگذشت. پرسیدم:
- بعدش چه میشود؟

- آدم بیچاره میشود! من چه میدانم چه جوری میشوی؟ هر کسی يك جور میشود.

مدتی با دقت زیاد انتظار کشیدم تا احساسات ناشی از کوكائین را درك کنم. اتفاقی نیفتاد و اثر خنکی کم کم منتفی شد. هدایت زیر چشمی مرا میپاشید و احتمالا میخواست احوالات مرا دریابد. ولی من توضیح ندادم.

- الكل اثرش را میبرد. مثل تریاك، الكل اثرش را خنشی میکند... خاصیت گرد اینست که اگر گيرت بیاید جادر جا کفلمه میکنی. حال اینکه تریاك دنگ و فنگ دارد، وافور، ذغال... از همه وحشتناك ترسیگار است. هر جا و هر ساعت آتش میزنی. کار هم دستت نمیدهد.

- برای چه ؟ برای چه کوکائین یا تریاک میکشند ؟
 - برای لذت . . . آدمیزاد دایماً پی لذت است . . .
 هر کسی يك جور لذت گیرش میآید . مگر فروید را
 نخوانده ای ؟ اغلب لذت ها مازوشیست Masochiste است .
 دندان گرم خورده ایت که درد میکند چوب توش میکنی ،
 دردت میآید ، ضمناً لذت میبری . خودت را میخارانی ،
 پوستت را میکنی ، لذت میبری . لذت دردتاك یا درد لذت
 بار . . . من چه میدانم ؟ الكل هم لذت میدهد . آدم را گرم
 میکند . به این جهت برای ملل عقب مانده حرام است .
 الكل آدم را یاغی میکند و این صرفه ندارد . به چینی ها
 تریاک مجانی میدادند که وا بدهند . خود ما هم وا داده ایم .
 افیونی هستیم . اگر شراب بخوری رویت باز میشود ،
 گردن میکشی ، خطرناك میشوی . . .

بعد مدتی ساکت تشستیم . کار آن روز روی میز
 مانده بود . هدایت آرام تر شده بود و نمی خواستم
 مزاحمش باشم .

کلاهش را بی هوا برداشت . یعنی برویم بیرون .
 بر خلاف پیش بینی دیروقت بود .

هنوز چند قدم از منزل دور نشده بودیم که هدایت
 رفت به طرف يك دیوار کاهگلی ، چند قدمی يك درخت
 چنار و شروع کرد به شاشیدن :

- ما هم يك عمل اکزیستانسیالیست بکنیم تا همه
 عبرت بگیرند . ما ملت اکزیستانسیالیست سر خود
 هستیم . صورتمان را نمیتراشیم ، سلمانی نمیکنیم ، جلو
 همدیگر آروغ میزنیم و حتی شاعر شیرین سخن مان
 شهریار میان اشعار لطیفه اش زندگی را آروغ میداند!

صادق هدایت پرخاش کرد :

- مگر تو درس و مدرسه نداری ؟
- مگر چکار کرده ام ؟
- آخر این همه کاغذ که بار میکنی و میآوری وقت میبرد . اگر به درس هایت میرسیدی که وقت ترجمه بازی را نداشتی .
- شما که میدانید پدرم به زور مرا به دانشکده ی حقوق فرستاد . . .
- حق داشت . اگر میرفتی به دانشکده ی ادبیات فکر میکنی چه از آب در میامدی ؟ فوqش يك معلم ! آنوقت چه ؟ حال اینکه حقوق ممکن است به دردت بخورد . . . بتوانی نانی در بیاوری .
- من قصدم این بود که بروم فرنگ . . .
- مگر بابات پولند است ؟
- نه چندان . نه .
- پس باید بروی تو يك مسابقه ی اعزام محصل شرکت کنی تا بهت بورس بدهند .
- یکی از قوم و خویش هایم برای اینکه برود به

خارج در مسابقه ی اعزام محصل نیروی دریائی شرکت کرد. قبول شد.

- تو هم بدتر من خیلی روحیه ی نظامی داری!
 زکی! همین مانده که بروی خلبان بشوی. مثل شاهنشاه
 بشوی خلبان... بورس به کسانی میدهند که مثلا
 درسشان مورد احتیاج باشد... مثلا! انگاری که غیر از
 مهندسی و طب و حقوق چیز دیگری تو دنیا وجود ندارد.
 بعد، یک هو، مثل اینکه چیزی به خاطرش آمده
 باشد:

- مگر تو شاگرد انستیتوی فرانسه نیستی؟

- چرا.

- آنها هر سال به چند نفر بورس میدهند. دندان
 رو جگر بگذار با کامبورد Mr. Camborde [رئیس
 انستیتوی فرانسه] حرفت را میزنم بلکه دلش به رحم
 بیاید قبولت کنند.

و بدون اینکه منتهی سر من بگذارد، با کامبورد
 موضوع را در میان گذاشته بود. زیرا سال بعد، ضمن
 یک کوکتل که به افتخار هانری ماسه Henri Massé در
 انستیتوی فرانسه دادند، کامبورد مرا به کناری کشید و
 گفت:

- خیلی متأسفم. با اینکه دلم میخواست شما را به
 پاریس بفرستم، نشد.

- من از قصد شما خبر نداشتم.

- چطور؟ بهر حال بنا بود به شما بورس بدهیم
 ولی دربار جوان دیگری را توصیه کرد که از این بورس

استفاده بکند... يك دانشجوئی که نمیتوانم اسمش را ببرم .

هدایت بی اینکه از جزئیات اقدامات من خبر داشته باشد، میدانست که دارم سعی میکنم به پاریس بروم. پدرم نه امکان مالی کافی داشت و نه با مسافرتم به خارج موافق بود. - شاید علت دوم بر اولی میچربید. ولی من بدون آنکه حتی پول هواپیما را داشته باشم عزم را جزم کرده بودم که راهی فرنگ بشوم. بنابراین باید پول در میاوردم. از چه راه؟

دوستم ابراهیم کنی که ضمن درس خواندن در دانشکده ی ادبیات کارمند بانک ملی شده بود به من توصیه کرد مثل او وارد این بانک بشوم: "تو خرج خانه نداری، از مجله و روزنامه ها هم کمی پول در میآوری، حقوقت را جمع کن و بعد راه بیفت".

نصیحت او را به گوش گرفتم. ورود به بانک ملی دو شرط عمده داشت: گواهی خاتمه خدمت نظام وظیفه و چند امتحان ورودی ریاضیات، زبان خارجی، انشاء فارسی. - من هنوز مشمول نبودم، يك ماه امتحان دادم و معاینات طبی نیز نتیجه ی مثبت داد پذیرفته شدم... فقط چیزی را که پیش بینی نکرده بودم موضوع کار در باجه ی ارز این بانک بود که با روحیه ی آن دوره ام جور نمیشد. به این جهت خدمتم در آنجا دو روز و نصفی بیشتر طول نکشید و چون رئیس قسمت ما با پدرم دوست بود و چند بار پیغام فرستاد که به سر کارم برگردم و من طفره رفتم، پدرم نیز شرمسار شد.

فشار کمبود مالی يك راه بیشتر نمیگذاشت: ترجمه ی کتاب و مقالات. هر مقاله و هر کتابی که خواستار داشت. و در این راه مرتضی کیوان که مشاور کتابفروشی علمی و بعد انتشارات امیر کبیر شده بود، هر چه میتوانست کمک میکرد؛ مخصوصاً کتاب های مجموعه ی "چه میدانم؟" که در سال های ۴۹-۱۹۴۸ باب شده بود: تاریخ حجاری، تاریخ ادبیات روسی، تاریخ آسیا، تاریخ...

درست است که سعی میکردم حق مؤلف را در ترجمه هایم خوب ادا کنم، ولی جرأت نداشتم این مقدار کار را برای تصحیح نزد هدایت ببرم. - مخصوصاً که بعضی از آن ها را با چنان سرعتی ترجمه میکردم که گاه مجبور میشدم در چاپخانه با اصل فرانسویشان برابر کنم! مثلاً ترجمه ی "گذرگاه خطرناک" رومان جالب سامرست موآم را با مهلتی که معرفت ناشر بهم داده بود، مجبور شدم يك ماهه به انجام برسانم و هرگز دل آن را نداشتم که به هدایت بگویم متن فارسیش را فقط يك بار پاك نویس کرده ام - بجای ده باری که او لازم میدانست! در کنار این گونه کتاب ها، متونی بود که دوست داشتم. سفارشی نبود و برای ترجمه شان از هدایت کمک میگرفتم. مثل داستان های کوتاه گوگول که به عنوان یکی از آنها "یادداشت های يك دیوانه" چاپ شد و یا "خواب و تعبیر آن" اثر فروید.

روزی که نوول گوگول را نزد هدایت بردم پرسیدم که Le manteau را چه ترجمه کنم گفت: "شنل با شلق دار" و آن را برای مقابله ی با متن فرانسوی نگه داشت و

در عوض " ارواح مرده " ، رومان همین نویسنده را داد که بخوانم . و بعد از همین نوع ادبیات Le chat Mur (گربه مور) و Elixire du Diable (اکسیر ابلیس) ، آثار هوفمان را بهم امانت داد .

- هوفمان پدر جد همه ی نویسندگان های رومان های خیالی و جنائی است . شناختن او لازم و اساسی است . درست است که به نظر بعضی ها ادگار پو به او بدهکار نیست ، ولی من معتقدم که بی وجود هوفمان ، خیلی ها ، از جمله ادگار پو و داستایفسکی نمیتوانستند سبک خودشان را پیدا کنند .

- آیا این جور نویسندگان های خیلی قوی خواننده را به تقلید و انمیدارند ؟

- منظور چیست ؟

- منظورم اثری است که روی آدم میگذارند و از بس خودشان جالب هستند ، آدم بی اختیار تقلید شان را در میآورد .

- تقلید ؟ همه تقلید میکنند . من هم تقلید میکنم . تقلید عیب نیست . دزدی و چاپیدن عیب است . داشتن شخصیت در این نیست که آدم به هر قیمت که شده خودش را اوری ژینال جا بزند . اوری ژینالیته به تنهایی حسن نیست ، شرط خلق کردن نیست . چه بسا آدم حرفی داشته باشد که باید تو یک قالب خاص گفته بشود و این قالب پیش از او ساخته شده باشد . . . تقلید بدون اینکه آدم احتیاج داشته باشد ، نشانه ی تنبلی و بی جربزگی است .

نگاهی به کفش هایم انداخت و با سیابه به آن ها

اشاره کرد؛ کفش های تابستانی که رویش با نوار های پهنی بافته شده بود.

- این کفش های تو مثل کفش های من است. این ها را اگر در زمستان میپوشیدی می گفتم خواسته ای تقلید نابجا از من بکنی. ولی در این گرمای تابستان طبیعی است که کفش تابستانی بپوشی.

من تا بنا گوش سرخ شدم. باطناً میدانستم که چون نظیر آن ها را به پای هدایت دیده بودم، بخصوص این شکل کفش تابستانی را انتخاب کرده بودم. هدایت متوجه ناراحتی من شد:

- اگر به هوای اینکه میخواهی مقلد نباشی، نه ببینی، نه بخوانی و نه بشنوی و نه چیزی یاد بگیری کارت خراب است؛ چرا که خبر نداشتن از کار دیگران آدم را اوری ژینال نمیکند. باید خواند و شنید و اگر عرضه داشت زیرش زد. بلد نبودن تکنیک نوشتن مانع نوشتن میشود... همین سارتر یک مقاله ی انتقادی برای یک نویسنده ی شوروی نوشته و بهش ایراد میگیرد که فقط پنج هزار تا کتاب خوانده است. - نه. برعکس باید خواند و خواند و خواند... ولی آن روزی که می نشینی بنویسی باید خودت باشی، دیده و شنیده و حس خودت باشد. آنوقت اصلاً بیادت نمی آید که داری چه تکنیکی را به کار میبری... فوت و فن ساختمان را بلدی، بکار میزنی، بی اینکه خواسته باشی دیگران را به حیرت بیندازی...

- آیا خود شما وقتی مینویسید، اول تکنیک را در

نظر میگیرید؟

- هرگز. من به نسبت مطلبی که دارم طرز کارم عوض میشود. چیز هائی هست که قالب ساختمانش را از پیش در نظر میگیرم. این جور چیز ها استثنائاً تمهید مقدمات لازم دارد. مثل معلوماتی که تحقیقی یا فورمش اهمیت داشته باشد. اما بطور معمولی و عادی از پیش به خودم نمیگویم فلان تکنیک جویس و ویرجینیا وولف را انتخاب کنم یا فوت و فن کافکا و داستایفسکی را. آدم یا حرف دارد یا ندارد. وقتی حرف دارد باید بهترین شکلی را که با حرفش جور است انتخاب کند، نه اینکه اول فورم را انتخاب کند و فلان تکنیک را بکار ببرد... منظورم از بهترین فورم اینست که برای در آوردن جان کلام از هیچ وسیله ای نباید گذشت. نه از لغت، نه سبک، نه جمله بندی، نه اصطلاح... همه شان باید بجا باشد تا ساختمان رویش بند بشود... حتی طرز کار عوض میشود. گاهی می بینی نوشته ات را از ابتدا شروع کردی و پیش رفتی. گاهی برعکس، تکه تکه می نویسی، بعد سرش کار میکنی، مقداریش را دور میریزی، مقداریش را تغییر میدهی... اینجا اغلب فکر میکنند که یک نوشته را از سر باید گرفت و تا ته یک نفس نوشت... نه! اینطور نیست. تازه هر نویسنده طرز کار خودش را دارد...

- شما چطور کار میکنید؟

- من؟ سر بعض چیز ها جان میکنم و سر بعض چیز های دیگر خط به خط جلو میروم. هیچ قاعده ای برای خودم از پیش مقرر نمیکنم.

- رمان های بزرگ چه؟ من در شرح حال تولستوی

خوانده بودم که صفحه به صفحه به چاپخانه میفرستاده است.

- شاید. ولی کارش را اول ساخته و پرداخته بوده. این همه تاریخ، این همه پرسناژ را که نمیشود صفحه به صفحه اختراع کرد. شرح حال نویس ها برای تجارت از خودشان حرف در میاورند. اگر آدم اهل فن باشد می بیند که کار به چه ترتیبی پیش رفته. هاکسلی را بگیر. توی Cercle Vicioux (دور تسلسل) پرسناژ برایش مهم بوده. همانی که زیر شلواری بادی را اختراع میکند. ولی در La Paix des profondeurs (آرامش ژرفناها) یا Contrepoint حوادث و موقعیت ها اهمیت دارند. بعضی کارهای همینگوی مثل Killers (آدم کش ها) بر مبنای action (عمل) است، روانشناسی را باید خواننده درک کند، و همین همینگوی Pour qui sonne le glas (برای کی ناقوس میزنند) را هم مینویسد. جنگ اسپانیا زمینه است، روانشناسی آدم ها یا برخورد هائی دارد که توضیحات میخواهد. فولکنر و ویرجینیا وولف از جیمز جویس تکنیک مونولوگ monologue (صحبت با خود) را گرفته اند... حال اینکه تو کار جویس همه جور بامبول ادبی زده شده.

"برای فهم کار این ها خواندن سرسری کافی نیست. باید همه ی جزئیات را در نظر گرفت."

صادق هدایت بمن گفت :

- مگر در فرنگ برایت ریسه اند که انقدر فرنگ فرنگ میکنی ؟
- علل علاقه ی من به رفتن به اروپا بقدری مفصل و پیچیده بود که جواب ندادم .
- درس را بهانه کرده ای یا میخواهی بروی واقعاً درس بخوانی ؟
- واقعاً درس بخوانم .
- چه درسی ؟
- روانشناسی و بخصوص پسیکانالیز .
- روانشناسی ؟ پسیکانالیز ؟ اگر بخواهی واقعاً پسیکانالیزت بشوی باید اول طب بخوانی . میتوانی ؟
- نه . از تصور تشریح موی تنم سیخ میشود .
- پس روانشناسی . . . آدم سر جان بزند ، پدر خودش را در بیاورد که برود به فرنگ روانشناسی بخواند ؟
- انگار که شما هم مثل پدرم فقط با حقوق خواندن موافقید .

- خیر، بنده همچو دخالتی نکردم. حقوق را هم بهتر است در مدرسه‌ی حقوق همین جا خواند. اما درس هائی هست که مثل هزار و یک مطلب دیگر تو این مملکت ندیده گرفته شده. اگر پایت رسید به فرنگ باید دنبال این جور چیزها بروی.

- مثلاً؟

- مثلاً اتنولوژی ethnologie

- و آن چه علمی باشد؟

- اتنولوژی در باره‌ی نژاد، فولکلور، جغرافیای انسانی، زبان شناسی... خلاصه هر چه مربوط به مردم ناحیه ایست که رویشان تحقیق نشده... اینجا همه چیزش بکر مانده، اگر بخواهی بعداً با سواد علمی تحقیق جدی بکنی، شاید کار جدی و اساسی ازت بر بیاید.

- اتنولوژی را در کجا درس میدهند؟

- یک سرش حتماً توی دانشگاه سوربون Sorbonne است. ولی مرکز کار آنوقت‌ها در موزه‌ی انسان شناسی، موزه دولوم Musée de l'Homme بود. فعلاً عجله‌ای در کار نیست. من به یک شخص محترم که در پاریس است می‌نویسم اطلاعات دقیق‌تر بگیرد و خبرت میکنم (۱).

- خود شما هم اتنولوژی خوانده‌اید؟

- نه. دست بر قضا من اتنوگراف سر خود از آب

۱- در کاغذ مورخ اوت ۱۹۴۸، هدایت از دکتر شهید نورانی در باره‌ی Musée de l'Homme سؤال میکند. صفحه‌ی ۱۵۴ "کتاب صادق هدایت" کتیرانی.

در آمده ام . بی اینکه سر کلاس درس اتنولوژی
رفته باشم .

پس در فرنگ چه درسی میخواندید ؟ اصلا برای
چه رشته ای به فرانسه رفته بودید ؟

- به هه ! حالا باید بیایم جواب پس بدهم .

- ببخشید . منظورم فضولی نبود .

- نه . اسراری در کار نیست . من وقتی به فرنگ
میرفتم اصلا قصد خواندن درس کلاسیک را نداشتم . فقط
میرفتم فرنگ را ببینم ، زندگی آنجا را ببینم . تو
مدرسه ی سن لویی یک کشیش بود که بهش فارسی درس
میدادم و او در عوض بمن درس فرانسه ی خصوصی میداد .
موجود عجیبی بود . با وجود کشیش بودن سلیقه خاصی
در ادبیات داشت . چشم و گوشش واز بود . از خدا و
پیغمبر هم بجا و نابجا صحبت نمی کرد . اصلا او مرا
تشویق به چیز نوشتن کرد . کتاب های مریمه Merimé ،
تئوفیل گوتیه Th . Gautier ، مو پاسان ، گوپینو ، بودلر ،
ادگار پو ، هوفمان و کی و کی را او بدستم میداد .
خوشبختانه هیچ تعصب ادبی نداشت . ادبیات روسی ،
آلمانی ، اسپانیایی . . . هر چه بنظرش جالب میامد . و
عجیب این بود که تازه نویسنده هائی را هم که بعداً
مشهور شدند میشناخت . اما انتخاب نویسنده ها بی
حساب و کتاب نبود . دون کیشوت را او بمن داد بخوانم .
انقدر هم از پاریس و وفور کتاب گفت ، انقدر از کوچه
پس کوچه های پاریس تعریف کرد که وقتی به پاریس
رسیدم انگاری سال ها آنجا زندگی کرده بودم . . . در
فرنگ هم که مثلا بایست درس مهندسی بخوانم ، کارم این

بود که تا میتوانستم کتاب هائی را که دوست داشتم میخواندم... وقتی هوا خوب بود میرفتم روی نیمکت ها یا سنگ های کنار رودخانه ی سن میشستم و تمام روز کتاب میخواندم. همین لچ همه شان را درآورده بود. بخصوص مرآت سرپرست محصلین که چشم نداشت مرا ببیند... آخربه نظر این ها کتاب خواندن یللی است. نه شهر را میدیدند، نه مردمش را. نتیجه اینکه شاگرد های اعزامی با مقداری دیپلم و افتخارات برگشتند و من دست خالی. مقداری معلومات صادر کرده بودم که مثل آن دماغ بهم چسبیده است... بدرک! همین است که هست... به تصور اینکه آدم تو این خلا دانی يك گهی بخورد...

- حالا دلتان میخواهد که برگردید به پاریس؟

- چه جور؟ با کدام مال و اموال؟... اصلا نه

زیاد. اگر امکانش بود ترجیح میدادم بروم به جزیره ی بالی. یا يك جای شبیه آن. يك کتاب برایم رسیده با چنان وصفی از این جزیره های پرت افتاده که آب از لب و لوچه ی آدم سرازیر میشود... آخر پاریس، پاریس است. عوض نمیشود. همان خیابان ها، همان مردم... همین الساعه که این جا نشسته ام میتوانم کوچه و خیابان ها و مردم پاریس را مجسم کنم؛ کافه ها، بار ها، مردمی که در این ساعت توی پیاده رو هستند، توی مترو هستند... همه را میشود تصور کرد. برایم چیز تازه ای ندارد. ولی تصور این که در بالی یا يك جزیره ی آنتیل چه میگذرد سخت است. حتی هند، بمبئی فانتاستیک (خارق العاده) است.

- از لحاظ نعلش گشنه ها؟

- مرده شور!... اینهم از تصورات آقا!... همه اش که نعل نیست. جمعیت. موج جمعیت بی نظیر است. زن و مرد و بچه لای همدیگر میلولند... یا کنار گنگ، آبتنی توی گنگ. بدن ها مثل عاج سیاه... زن ها، بدن های براق، مثل مجسمه های تراشیده... خاصیت زن هایشان اینست که پستان هایشان نمی افتد. چربی توی گوشتشان نیست.

مدتی خاموش ماند، نگاه غمزائی بمن که سرا پا گوش بودم انداخت:

- همه ی این چیز ها خوبست تا وقتی که آدم جان تو پاشنه ی پایش دارد. در مدرسه به یک انگلیسی بر خوردم، یک پیرمرد انگلیسی که درد دل میکرد کاشکی در جوانی وسیله ی مسافرت داشت، سر پیری مسافرت آنجور که باید و شاید مزه ندارد. آدم نمیتواند هر چیزی را بخورد، هر جایی بخوابد... حالا می بینم که راست میگفت. من دیگر حوصله ی گدا بازی و چس خوری ندارم که به خاطر سیر و سیاحت، با جیب خالی راه بیفتم. آدم باید تا جوان است ورجلا بزند، به اینجا و آنجا سرک بکشد.

- شما برای یاد گرفتن زبان پهلوی رفته بودید به هند؟ مگر در ایران نمیشد پهلوی یاد گرفت؟
- زبان پهلوی بهانه بود. حالا همه دست گرفته اند که فلانی رفت به هند که زبان پهلوی بخواند! میخواستم پا به فرار بگذارم، پیش آمد شد رفتم به هند و پهلوی را بهانه کردم... رفته بودم "بوف کور" را چاپ کنم... راستش اینست. اما نشد و بازحمت و پیسی پنجاه تا

نسخه پلی کپی کردم .

- دعوت داشتید ؟

- نه . پرتو بهم اطاق داده بود .

- پرتو ؟ همانی که تو انیران چیز مینوشت ؟ شین

پرتو ؟

- chien porto ! بله ... تمام دارائیم عبارت بود از

پولی که از فروش کتاب هایم در آوردم . هر چه کتاب از

فرنگ آورده بودم و اینجا خریده بودم و آنچه از

معلومات خودم چاپ کرده بودم ، همه را يك جا به

بروخیم فروختم و پولش را جرینگی ریختم تو جیبم و

راه افتادم ... با مزه اینکه بعد ها وقتی از هند بر

گشتم ، بروخیم هنوز همه ی کتاب هایم را نفروخته بود ،

بطوریکه بعضی از آن ها را خودم دوباره ازش خریدم ...

مثل همین کتاب فروید ... فقط در آنجا بود که به

انگلساریا بر خوردم ، کسب معلومات پهلوی کردم تا

نگویند فلانی بیکار نشسته است ... مگر نمیدانی که چیز

نوشتن کار حساب نمیشود ؟ کاری که نان در نیاورد کار

نیست ... حتی پرتو از رفتارم سر در نمیآورد . فقط

تحمل میکرد ... با بد خلقی زیاد .

- پس بوف کور را پیش از رفتن به هند نوشته

بودید ؟

- اوه ! مدتی بود . در واقع کارش در پاریس تمام

شده بود . گیرم نمیشد چاپش کرد . تو تهران که سانسور

دوستاکی میکرد ... تازه وقتی به هند میرفتم دل تو دلم

نبود که مبادا در گمرک ازم بگیرند و کار دستم بدهد .

- و به این جهت پلی کپی کردید ؟

- با چه فضاحتی . کاغذ استنسیل برای ماشین تحریر درست شده ، من با دست رویش می نوشتم ، بعد مرکب پلی کپی ، صحافی و جلد کردن و غیره . . . نمیدانم این چه مرضی است که تا وقتی معلومات را چاپ نکرده ای مثل لقمه ای که تو گلویت گیر کرده باشد جلو نفست را میگیرد . بعد که چاپ شد ، ازت جدا میشود . غریبه میشود . دیگر حوصله نداری نگاهش بکنی . انگاری که دیگر مال تو نیست ، بهت ارتباط ندارد . من هم لقمه ی بوف کور تو گلویم گیر کرده بود . همین پلی کپی را که با خون دل کردم تا اندازه ای از چنگش خلاص شدم .

آن چنان به دقت گوش میدادم و مجذوب شده بودم که هدایت زد به شوخی :

- بله دوست عزیزم ، شما را چه میشود ؟ ایمایه اینجوری از آب در آمدیم .

بعد ته لیوانش را نوشید و با انگشت سیابه اش سر زانویش نوشت merde . زیر چشمی نگاهی به من انداخت . گوئی میخواست ببیند از حرف هایش سر دز آورده ام یا نه . خودم هم نمیدانستم .

يك روز صبح كه به كتابفروشی فرانسه خجا میریان ،
 سر چهار راه یوسف آباد رفته بودم ، بر خوردم به صادق
 هدایت . از حضور او در قسمت كتاب ها تعجب كردم ،
 زیرا معمولا او در اینجا فقط روزنامه میخرد و
 كتاب هایش را دوستانی چون شهید نورانی و هویدا
 برایش میفرستادند . مرا كه دید گفت :

- الان يك كتاب به چشم خورد كه اگر بخوانی
 برایت خاصیت دارد . آنجا توی آن طبقه . برو و ردار .
 اسمش مادام بوواری Madame Bovary است مال گوستاو
 فلوبر G . Flaubert .

- اسمش را شنیده ام . موضوعش چیست ؟
 - سر گذشت يك زن با شوهرش كه طبیب است .
 آدم هائی كه فكر میکنند آنچه هستند ، نیستند . همین
 قدر بدان كه این رومان باندازه ای مهم است كه در فرانسه
 bovarisme لغت شده .

چون او را در حال تجسس دیدم پرسیدم :
 - خود شما پی چه كتابی میگردید ؟
 - من ؟ پی Les Chants de Maldoror (نغمه های

مال دورور) ... شخصی زور آورده که بخوانم. گویا باز
يك قوم و خویش برای بوف کور پیدا شده.

- کی آنرا نوشته؟

همانطور که به دقت پشت جلد کتاب ها را نگاه

میکرد گفت:

- لوتره آمون Lautréamont ... نمی شناختمش. مثل

خیلی اشخاص دیگر که نمی شناسم.

چون به بی نظمی سال های اول این کتاب

فروشی عادت داشتم، پیش از هدایت کتاب را پیدا کردم.

"مادام بوواری" را هم برداشتم. هدایت هر دو آن ها را

از دستم گرفت و پولشان را پرداخت و به سرعت از در

بیرون رفت: "یا هو"

من بشدت بور شدم. موقعیتی بود تا هدیه ی

کوچکی به او بدهم و جریان وارونه شده بود!

"مادام بوواری" را خواندم. بقدری پسندیدم که دو

نوول از فلوبر به فارسی ترجمه کردم. ولی کتاب لوتره

آمون را سال ها بعد در پاریس خواندم.

جلد دوم Les Chemins de la liberté (راه های آزادی) را که تازه به تهران رسیده بود از کتابخانه ی انستیتوی فرانسه امانت گرفتم و با چند مجله که درباره ی اکزیستانسیالیسم و سارتر مقاله داشتند برای هدایت بردم . هدایت کتاب را از دستم گرفت و نگاهی انداخت :

- Sursis (معافی) به تو هم رسید ؟ چند وقت پیش شخصی برایم از پاریس فرستاد . خواندیمش زیرش هم زدیم . . . اما جالب اینست که سارتر با همه ی شهرتی که دارد ، در کمال شجاعت و بی رودرواسی عیناً تکنیک دوس پاسوس Dos Pasos را تقلید کرده است .

- دوس پاسوس ؟

- نمیشناسی ؟ دوس پاسوس امریکائی را نمیشناسی آنوقت فولکنر و اشتین بک میخوانی ؟ دوس پاسوس از نکره ترینشان است . . . پس نصف عمرت برفناست .

و از جایش برخاست و La Grosse Galette (پول کلان) را آورد و انداخت روی میز جلو من . آیا باید شرمنده میشدم ؟ هرگز اسم او را نشنیده بودم . خواهش کردم که کتاب را به من امانت بدهد . طبق معمول قبول

کرد .

- این یکی از کتاب های trilogie (سه قطعه) دوس پاسوس است . هر وقت آنرا تمام کردی ۱۹۲۴ و Manhattan Transfer را هم بهت میدهم بخوانی . چطور شده که تا حالا این را نخوانده ای ؟ پس تو کتاب " نویسندگان بین دو جنگ آمریکا " اسمش را نبرده اند ؟ این کتاب " پی یر برودن P . Brodin " را که جلد زرد داشت يك روز هدایت بدستم دیده بود . من فقط قسمت های مربوط به نویسنده هائی را خوانده بودم که کتابهایشان را میشناختم . باز گیر افتاده بودم و جوابی ندادم . هدایت مجله هائی را که آورده بودم مثل همیشه با کنجکاوی ورق زد .

پرسیدم :

- آیا به نظر شما خوبست که La Nausé (غشیان) سارتر را به فارسی ترجمه کنم ؟
- میخواهید دخل سارتر را بیاورید یا از من کار بکشی ؟ مثل این موجود که اروسترات Erostrat را ترجمه کرده ...

نوول سارتر را به صورت جزوه چاپ کرده بودند . صفحه ای از آن را باز کرد که زیر يك سطرش خط کشیده بود : " تن او مثل گوشت مرغ شد " .

- این موجود chair de poule را اینجوری ترجمه کرده . وقتی آدم اصطلاح به این سادگی را بلد نیست فضولی نمیکند .

هدایت حق داشت ، اصطلاح چندش شدن ، دانه دانه شدن پوست تبدیل شده بود به گوشت مرغ !

- یعنی کار ترجمه‌ی من هم در این حد است ؟
 - از حالا انتظار داری که من بیایم و تاج افتخار و
 لژیون دونور بهت بدهم ؟ نه ، کار تو انقدر خراب نیست.
 فقط باید هر کس حدود خودش را بشناسد. شاشیدن تو
 چاه زم‌زم آسان است. اگر نشستی و چهار تا نوول را
 ترجمه کردی نباید به سرت بزند که بیفتی به جان یک
 کتاب نکره مثل Nausé. زبان سارتر، زبان فرانسه‌ی
 سارتر آسان است. چونکه میخواهد حرف فلسفه‌اش را
 بزند و اهل لفاظی و وراچی ادبی نیست. ولی رومان‌ها
 و پیس‌های تاترش قصه‌های ساده نیست. برای
 فهمش باید فلسفه‌اش را شناخت. من باهات شرط می
 بندم که L'Être et le Néant (هستی و عدم) را درست
 نفهمیده‌ای. توضیحات من هم کافی نیست.

- لازم به شرط بندی نیست. واقعیت است. هنوز
 وارد نبودم.

- هنوز هم وارد نیستی... پس بهتر است فعلا به
 کارهای آسان ترور بروی و مرا هم به زحمت نیندازی.
 - پس خبر نداری که برایتان چه زحمتی آورده‌ام.
 سرش را بلند کرد و براق شد:
 - چه ؟ چه آورده‌ای ؟

ترجمه‌ی Huis clos ou l'Enfer را روی میز
 گذاشتم.

- دوزخ ؟

- بله. ترجمه‌ی عنوان دومش.

- به عقیده‌ی من "برزخ" بیشتر به عنوانش می‌آید

که معنی واقعی پیس است.

- مگر نه اینکه برزخ را purgatoire ترجمه میکنند؟
 - بله. از این بابت توحق داری. ولی نمایش در
 برزخ میگذرد... هر چند که به علت عنوان دومش همان
 دوزخ میشود...

بعد يك هو:

- وای! مرده شور! چه بد ذات! خواستی مرا
 محك بزنی؟ اول آمدی موس موس کردی که "اجازه
 میفرمائید غثیان را ترجمه کنم؟" بعد از تو کیفیت این
 بیس را در آوردی که مرا مرعوب کنی؟ که چه؟

- خواهش میکنم با اصلش مقایسه کنید... يك
 مقدمه هم برایش نوشته ام.

- مقدمه؟

چند صفحه ی خطی مرا پشت و رو کرد و بعد به
 سرعت خواند.

- زیاد هم بد نیست. فکر بدی نیست که يك
 مقدمه داشته باشد.

حالا جان گرفته بودم:

- میدانید که چقدر سر همین چند صفحه کار
 کرده ام؟

- صد کرور سال!

- نه. ولی خیلی کار برد و هنوز راضی نیستم.

- چرا؟

- برای اینکه از ترجمه ی اصطلاحات فلسفی
 سارتر مطمئن نیستم.

- من هم مطمئن نیستم. بهتر است به متخصص

رجوع کنی.

- کی بهتر از خود شما .
- به گمان پیشنهاد مرا چاپلوسی تلقی کرد . چونکه نگاه پر سرزنشی بهم انداخت :
- من حاضرم سرفرصت ترجمه ات را با اصلش مقابله کنم . ولی اصطلاحات فلسفی کار من نیست . برو از يك استادش بپرس .
- آقای گوهرین مرا پیش شما آورده بود که ...
- نه ، کار گوهرین هم نیست ... فرانسه نمیداند .
- پس کی ؟
- برو پیش هشتروودی . او اصطلاحات فلسفی فارسی و فلسفه ی ایران را خوب میشناسد و فرانسه هم بلد است .
- مشکل اینست که دکتر هشتروودی را شخصاً نمیشناسم .
- از قول من بهش تلفن بزن . وقت بگیر . برخلاف قیافه ی ترشش آدم خوش مشربی است .
- دکتر هشتروودی مرا در دفترش در بانک ملی پذیرفت . وقتی علت ملاقاتم را توضیح دادم خیلی تعجب کرد که چگونه صادق هدایت برای چند اصطلاح ساده او را صالح تر از خودش دانسته است و همین موجب شد که شرافت وجدان هدایت را بستاید . - البته در کمال لطف چند صفحه نوشته ی مرا خواند و ایراد هایش را بر طرف و در آخر اضافه کرد :
- " یعنی فکر میکنید کتابفروشی پیدا بشود که نمایشنامه ای را چاپ کند ؟ "

امید من به حسن معرفت بود که ترجمه های قبلی ام را انتشار داده بود. ولی همانطور که هشتروندی پیش بینی میکرد، ترجمه ی "دوزخ" را به دشواری پذیرفت و شرط کرد که برای جبران ضرری که متحمل خواهد شد (!) ابتدا چند نول اشتفان زوایگ را با حق الزحمه ی ۵ در صد به او بدهم. - خوشبختانه دو نول از این نویسنده در دست ترجمه داشتیم که تمام کردم و به او دادم. - وقتی کتاب از چاپخانه در آمد جویای سرنوشت "دوزخ" سارتر شدم که حتی صفحه بندی و نمونه هایش را غلط گیری کرده بودم. معرفت قد بلند ورزشکار، لبخند غرور آمیزی زد و نسخه را از دستم گرفت و میانش را باز کرد:

- اختیار دارید، پس این چیست؟

"دوزخ" قسمت دوم "تأثیر محیط در زن" به قلم اشتفان زوایگ را تشکیل میداد!...

بقدری عصبانی و پریشان شدم که معرفت حاضر شد به چاپخانه دستور بدهد دو دست نسخه از دوزخ را به هزینه ی خود من صحافی کنند.

این ماجرای نادرستی را برای هدایت نقل کردم. هدایت گفت:

- گمان میکنی بیخودی اسم این ها را گذاشته ام گردنه گیر؟ این ها کوچکترین حق و احترامی برای نویسنده نمیشناسند. يك مشت حاجی آقای بازاری که کفش و کتاب برایشان یکسان است.

البته شغل اصلی و خانوادگی معرفت، آبلیمو فروشی بود؛ چنانکه در پایان داستان "ویراتا" در صفحه ی

آخر کتاب " در برابر خدا " که از اشتفان زوایگ ترجمه کرده بودم ، اعلان آب لیموی معرفت شیراز خودش را چاپ کرده بود!

از صادق هدایت پرسیدم :

- آیا شما معتقدید که خط فارسی باید عوض شود ؟
 - چرا که نه ؟ این چه تعصبی است که همه راجع
 به خط دارند ؟ خط فقط وسیله‌ی نوشتن و خواندن است .
 مگر زبان ما عربی است که باید حتماً به عربی بنویسیم ؟
 يك موقعی قدرت دست عرب ها بود . آدم های با سواد
 نه تنها به خط عربی مینوشتند ، بلکه بدون اینکه عرب
 باشند کتاب به عربی می نوشتند . حالا قدرت و علم
 دست خاج پرست ها افتاده است و اگر کسی بخواهد
 واقعاً به علوم دست پیدا کند با خط لاتین بیشتر سر و
 کار دارد . ولی مساله در اینجا چیز دیگریست ؛ معلوم
 نیست که سرنوشت کتاب های فارسی که به این خط
 نوشته شده چه خواهد بود . اساتید محترم که سر تلفظ
 هر کلمه با همدیگر دعوا دارند ، مجبور میشوند کلمات
 را با اصواتشان بنویسند . شجاع باید تلفظ کرد یا شجاع ؟
 لغات عربی را ما غالباً با معنی و تلفظ غیر عربی مصرف
 میکنیم . آنوقت دست فضلاء باز میشود . به همین جهت
 خود این اشخاص کار شکنی میکنند . میترسند که دکان

فضل فروشی شان کساد بشود و دیگر ندانند از چه راهی نانشان را در بیاورند.

- یعنی مهمترین مدرک سوادشان املاء و تلفظ است ؟

- پس چیست ؟ روزی که بنا بشود خط را عوض بکنند باید کتاب ها را به خط جدید بنویسند، کتاب لغت درست بکنند، دیکسیونر اصطلاحات بنویسند . . . برای اینکار باید پهلوی بدانند، عربی بدانند، ترکی بدانند، یونانی بدانند، تاریخ وضع لغات را در بیاورند . . . این ها کار یکی دو نفر نیست. - آمده اند تو این خلدانی زور زده اند و يك فرهنگستان قلابی پس انداخته اند که از خشتکشان لغت در میاورند. چرا که کاری ندارند به زبان رایج. زبان برایشان نان دانی است. مثل همه چیز دیگر.

- اتفاقاً يك جزوه از آقای ذبیح بهروز بدستم افتاده است که خط جدیدی را پیشنهاد میکند و گویا بوسیله ی این خط که بر اساس شکل حرکات لب و دهان و دماغ در موقع تلفظ حروف است، بچه ها زود خواندن و نوشتن را یاد میگیرند.

- بله ؟ خط جدید ؟ جدید بودنش در اینست که الفبای سیری لیک Cyrilique (خط اسلاو ها) و لاتن را توی همدیگر بر زده و گرنه سال هاست که مستشرق های فرنگی برای آسان کردن کار خودشان عربی و فارسی را به صورت فونه تیک phonétique (صوتی) می نویسند و می خوانند و با این ترانس کریپسیون transcription [تبدیل دقیق يك خط به يك خط دیگر] دچار اشکال

نشده اند... مگر ترك ها خطشان را عوض نکردند؟ چه لزومی دارد که آدم بیاید و خط من در آری بسازد؟... تازه اگر روزی روزگاری بخواهند کتاب های موجود را به خط دیگری در بیاورند دکان کسانی که با کتاب های خطی کسب میکنند تخته میشود... مسایل یکی دو تا نیست. این خط را فعلاً نباید کنار گذاشت. خط را به تدریج باید عوض کرد. عجالاً باید مشکلات ساده اش را حل کرد. مثلاً موقع چاپ کلمات را از همدیگر جدا کرد، مثل کاری که فرنگی ها در چاپ میکنند، حروف اضافه را مجزا نوشت ولی لغات مرکب را سر هم نوشت.

- مثلاً؟

- مثلاً چاپخانه یعنی جایی که چیز چاپ میکنند، اگر چاپ و خانه را سوا بنویسی میشود دو لغت، یا آبجو يك کلمه است، آب و جو را جدا از هم بنویسی معنی شان عوض میشود... مثال خیلی زیاد است. باید هم چاپچی شعور بخرج بدهد و هم مصحح. لغت های مرکب در فارسی زیاد است، خیلی وقت ها پساوند یا پیشاوند فارسی است، ولی لغت عربی است... این کار ها را فعلاً میشود کرد تا روزی که آدم با سواد زیاد بشود. کتاب خوان ها زیاد بشوند. اگر از حالا کم کم شروع بکنند به چاپ کتاب به خط لاتن، بالاخره روزی میرسد که بشود کار جدی کرد، خط جدید را رسمی کرد. بهروز آدم با سواد و خوش نیتی است، فقط در همه چیز اغراق میکند. چه او و چه مقدم که اسم خودش را "مغ دم" تلفظ میکند و به این ترتیب خیال میکند اسمش فارسی سره شده و از نژاد پاك آریائی!

زکی سه ! این ها کار اتی مولوژی *étymologie* [شناخت ریشه ی لغات] را به جانی کشانده اند که انگاری عرب ها از اصل زبان نداشته اند و این زبان فارسی است که معرب شده ... نه لغت داشته اند و نه با همدیگر حرف میزده اند ... این جور تعصب را باید کنار گذاشت . هر ملتی جای خودش را دارد . درست است که عرب ها که هستند و به دنیا که زده اند ولی اگر آدم ادعا بکند که از اصل وجود نداشته اند تازه میشود يك پا هیتلر که موجودیت هیچ ملتی را بجز ملت آلمان که فدای مزخرفاتش شد قبول نمیکرد .

- اتفاقاً من يك کتاب از لسکو در کتابخانه ی دانشکده ی حقوق دیدم که قصه های کردی را دريك صفحه به خط لاتن نوشته و روبرویش ترجمه ی فرانسویش را .
- دیده امش . حرفش را هم بهت زدم . این را میگویند کار . کار جدی . کردی هم یاد گرفته ... لابد وقتی در سوریه مأمور فرانسه بوده است .
- ولی قصه هایش شبیه همان قصه های خودمان است . کدوی قلقله زن ، پاتیلی ...
- خوب . خوب . یعنی کرد ها حق ندارند که قصه داشته باشند ؟

نمایشنامه ای نوشته بودم برای خیمه شب بازی و با عنوان " بهشت گمشده ". سرگذشت دو جنین بود در روزهای آخر تحولشان که باید از رحم بیرون بیایند. دکور صحنه پوشیده از مخمل عنابی و رابطه ی این دو قلوهای نروماده به تدریج که رشد میافتند، رابطه ای مشکوک میشد. ابتدا برای تغذیه تو سر و کله ی همدیگر میزدند و سپس دوست و عاقبت عاشق همدیگر میشدند... درست در همین اثناء دستی به حریم تنگشان میامد و آنها را از صحنه بیرون میکشید.

وقتی با ترس و لرز نمایشنامه را نزد هدایت بردم قیافه ی متحیر بخودش گرفت.

- پس حرف روانشناس متخصص راست در آمده است.

- چه حرفی ؟

- کتابی را که برایم پس آورده بودی توش يك صفحه کاغذ بود که خط خطی کرده بودی... به خیال خودت نقاشی کرده بودی. این کاغذ بدست آن شخص متخصص افتاد و مقادیر زیادی راجع به حال و روزت

اظهار فضل کرد .

- چه گفت ؟

- جزء اسرار است .

- چه ربطی به این نمایشنامه دارد ؟

- اینکه بروی پی بهشت گمشده بگردی . . . شوخی

به کنار ، در این نوع مطالب باید مسایل

پسیکوفیزیولوژیک psychophysiological را در نظر

گرفت تا اساس کار پوچ در نیاید .

- مگر کار من پوچ از آب درآمده ؟

- از ظاهرش اینجور برمیآید .

و از جایش بلند شد و رفت دو جلد کتاب قطور

آورد :

- این معلومات از عجایب روزگار است . نویسنده اش

از نواده های ناپلئون بناپارت است . ماری بناپارت ،

پرنسس بناپارت . . . نوول های ادگار آلن پو را از دید

پسیکانالیز تجزیه و تحلیل کرده . آنکه بیشتر از

همه باعث حیرت من شد توضیحاتی است که در باره ی

Le Puits et Pendule (چاه و تیغه ی لنگردار) میدهد . . .

وردار بخوان تا حالت جا بیاید .

داستان های کوتاه ادگار پو از جمله نوشته هائی

بود که بدون توصیه ی هدایت خوانده بودم و دوست

داشتم . بنابراین کتاب ماری بناپارت برایم جالب بود .

هدایت ناگهان پرسید :

- ببینم ، کتاب فروید را خواندی ؟

- مقدمه بر پسیکانالیز را تمام کردم . در کتابخانه ی

دانشکده ی حقوق Science des rêves (علم رؤیا ها) را

گیر آورده ام .

- اتفاقاً به نظر من از جالب ترین کار های فروید است . آنچه بر مبنای اوبسرواسیون observation (مشاهده و تجربه) نوشته ، جالب است . ولی وقتی سیستم میسازد قبول حرف هایش سخت میشود . مثل هر سیستمی . میخواهد سیستم مذهبی باشد یا ایده نولوژیک ، مسلک غیر مذهبی . در صورتیکه کار های تجربی مبنای علمی دارد . اهمیت فروید ، بعقیده ی من ، در همین کار هایش است که چشم و گوش آدم های قرن بیستم را باز کرد . ولی وقتی می خواهند با فرویدیسم هر مساله ای را حل و توجیه بکنند میشود یک " ایسم " مثل مارکسیسم ، پوزیتیویسم positivisme ... من از هر isme که آخر کلمه یا اسم بچسبد بیزارم ... بهر حال ... حالا میتوانی Psychopathologie de la vie quotidienne [بیماری های روانی زندگی روزمره] را بخوانی .

- شما آنرا دارید ؟

- البته که دارم . اما انقدر هول نزن . اول کتاب هائی را که گرفته ای بخوان ، بفهم ، بعد برو سر کتاب های دیگر .

ولی چون خودش این موضوع را مطرح کرده بود پشیمان شد و کتاب فروید را از روی طبقه بندی برداشت و بدستم داد .

- بیشتر سؤال هائی را که از خودت میکنی توی این کتاب جوابش هست . فراموشی ، چیز گم کردن ، تیق زدن ...

اما با توصیه ای که چند لحظه پیش کرده بود

آنروز از امانت گرفتن این کتاب صرفنظر کردم .

يك سال بعد كتاب كوچكى از فرويد در باره ی خواب بدستم افتاد كه به اسم " خواب و تعبیر آن " ترجمه کردم . هدایت آن را تصحیح کرد ، اصطلاحات روانشناسی اش را با نظر او به فارسی برگرداندم و رمضانی ، صاحب كتابخانه ی ابن سینا حق چاپ دایمیش را به مبلغ چهار صد و پنجاه تومان ازم خرید - ولی فوراً چاپ نکرد .

بعدا علت این تاخیر برایم روشن شد : مطیع الدوله حجازی نیز مشغول ترجمه ی كتاب میبوده و در باره ی اصطلاحات آن تردید میداشته و چون ناشر او هم رمضانی بود ، نسخه ی خطی مرا به او میسپارد . البته ابتدا ترجمه ی او را چاپ کرد و بعد مال مرا . . .

صادق هدایت روی صفحه ی اول " سگ ولگرد " نوشت: " چون این کتاب را شخصی در شرط بندی برد سگ خور کرد " و امضاء کرد و بدستم داد. بار اول نبود که وقتی کتابی را بهم هدیه میداد اصطلاح " سگ خور " بکار می برد. پشت نسخه ی " بوف کور " نیز همین اصطلاح را نوشت. ولی این دفعه از خوشحالی در پوست نمی گنجیدم. شرط را از او برده بودم !

داستان شرط بندی از این قرار بود: يك شعر کوتاه از آرتور رمبو Arthur Rimbaud ترجمه کرده بودم که برخلاف اشعار دیگر او به فارسی هم قابل فهم بود: " حاضر جوابی نی نا " (Les réparties de Nina) موضوع پسریست که دختری را به گشت و گذار دعوت میکند، از عشق خود میگوید، آسمان و صبح و گل ها و جوانه ها را میستاید... از اینکه چه روز دلپذیری را در میان گل و سبزه ی بیرون شهر خواهند گذراند داد سخن میدهد. آنوقت، معشوقه، " نی نا "، فقط با يك جمله ی کوتاه جواب میدهد: " پس اداره ام چه میشود ؟ "

کار این ترجمه دشوار بود و باعث شد مدتی راجع به رمبو صحبت بکنیم. من تازه کتاب "فرانسیس کارکو Francis Carco" را در باره‌ی یک شاعر دیگر "ورلن Verlain" خوانده بودم و گمان میکردم که میتوانم استثنائاً اظهار وجود بکنم و با هدایت گفتگویی داشته باشم. زندگی عجیب رمبو که از معروفترین شعرای فرانسوی است و فقط بین هفده تا بیست سالگی شعر گفته و در همین مدت کوتاه به کامل کننده‌ی آثار شاعری چون بودلر محسوب شده و بعد، ناگهان هنر و محیط دوستان پاریسی اش را ترك میکند، سرباز شده، فراری شده، قاچاق اسلحه کرده، پول دوست شده، کمربندش را پر از سکه‌ی طلا کرده و عاقبت هم در وضع فلاکت باری در کنج یک بیمارستان شهر ماریس مرده است...

هدایت گفت:

- چهل سال عمر مگر کم است؟ آدم حسابی باید در چهل سالگی ریغ رحمت را سر بکشد... عمر دراز پر چانگی می آورد و طبقه بندی های جا کتابی را پر میکند... هر چه داشته گفته و بعد هم از بس موجود وحشتناکی بوده همه چیز و همه کس را ول کرده. چه عیبی دارد؟

- شاید از دست استادش ورلن عاصی شده بوده است. مگر نه اینکه در بلژیک به او تیر در کرده بوده؟
- قضیه برعکس است. رمبو به ورلن تیراندازی کرده بوده.

و چون من در گفته ام پافشاری کردم هدایت

عصبانی شد: "حاضری شرط ببندی؟"

- بله.
- سرچه شرط ببندیم؟
- شما تعیین بکنید.
- نه، تو بگو.
- اگر من بردم، هر کتابی را خواستم بهم میدهید و اگر شما بردید به یک ناهار دعوتتان میکنم.
- هدایت قبول کرد. فوراً بلند شد و موضوع را در شرح حالی که از ورلن داشت بررسی کرد و شرط را باخت.
- مرده شور! چه حافظه‌ی وحشتناکی داری! حالا چه کتابی را میخواهی؟
- علویه خانم. نخوانده امش.
- علویه خانم را ندارم. دارم فقط یک نسخه است.
- میخواهید جر بزنید.
- حاضرم بهت بدهم بخوانی، ولی چون یک جلد برایم مانده نمیتوانم بهت ببخشم.
- پس یک کتاب دیگرتان را بمن بدهید... علویه خانم را هم قول میدهم که یک شبه بخوانم و همین فردا برایتان پس بیاورم.
- باشد. کدام کتاب؟
- سگ ولگرد.
- در آن روزها "سگ ولگرد" در تهران نایاب بود.
- هدایت قسمت پائین گنجی قفل دارش را باز کرد و علویه خانم را که ظاهر کهنه داشت با یک جلد "سگ

ولگرد" در آورد. کتاب هائی را که هدایت در این قسمت گنجه میگذاشت بوی مشک و عود میداد.

کتاب ها را گرفتم و خواهش کردم که چیزی پشت "سگ ولگرد" بنویسد که معلوم باشد از آن من است. او هم با قلم خود نویسیش نوشت: "چون شخصی این کتاب را در شرط بندی برد سگ خور کرد."

- این دفعه ی دوم است که پشت کتابی که بهم میدهید مینویسید "سگ خور"، یعنی اینکه حرام شده است؟

- بله سگ خور! من از این کتاب مستطاب فقط سه جلد داشتم و یکیش را به تو دادم. پس سگ خور. و زد زیر خنده. معلوم بود که زیاد دلچرکین نیست.

- حالا که دیگر وجه شرطت را گرفتی بدان که سرت کلاه رفت.
- چرا؟

- میتوانستی پایت را تو يك كفش بکنی و يك معلومات خطی ازم بخواهی... مثلا البعثة الاسلاميه الى البلاد الافرنجيه...

سخت تو لب رفتم. به روی خودم نیاوردم:

- آنوقت چه بسا جر میزدید و مثل "علویه خانم" بهم نمیدادید. حال اینکه فعلا صاحب این کتاب که نداشتم شدم... و به همین جهت، خواهش میکنم اجازه بدهید به ناهار دعوتتان بکنم.

- باشد.

- کی؟

- کی کار شیطان است .
- ولی پیش از خدا حافظی قول گرفت که پیش از ظهر فردا " علویه خانم " را پس بیاورم .
- بیایم دانشکده یا به کافه ی فردوسی ؟
- هیچکدام . مگر یادت رفته که فردا جمعه است ؟
- معلومات را بیاور همین جا . . .
- و بعد میرویم با همدیگر ناهار میخوریم ؟
- گاس هم . . . حالا کو تا فردا . ولی زود تر از ساعت یازده نیا .

من وصف علویه خانم را نخستین بار از احمد شاملو شنیده بودم که خوانده بود ولی نسخه ای از آن نداشت که بهم امانت بدهد : " فحشی نیست که توش نباشد . آدم ماتش میبرد که هدایت چطور توانسته چاپش بکند " .

آیا علاقه ی مفرط من به خواندن علویه خانم به این علت بود ؟

در هر حال به محض ورود به خانه ، به اطاقم رفتم و در را بستم و تا این نوول طولانی را تمام نکردم بیرون نیامدم .

فردا تا ساعت یازده وقت داشتم که يك بار دیگر آنرا بخوانم و با این وصف مدتی دست بدست کردم تا زود تر از ساعت یازده به خانه ی آقای هدایت نرسم .

هدایت لباس پوشیده پشت میزش نشسته بود .

- " علویه " را آوردی ؟

- اگر قول نداده بودم هرگز برایتان پس نمی آوردم . . . هنگامه است . . . انگاری همه اش را با مرکب چین ترسیم کرده اید . آدم جاده و جای چرخ های گاری را روی برف می بینند . صحبت ها بقدری تند و دقیق است که حفظ میشود .

- طبیعی است . همه ی شما ها از فحش های چارواداری حظ می کنید .

چیزی نگفتم و لبخند زدم .

- علت شادی چیست ؟

- بله ؟

- تو دارالفنون يك معلم داشتیم که وقتی تو کلاس میخندیدیم میپرسید : " علت شادی چیست ؟ " حالا علت شادی شما چه باشد ؟

- شما این فحش ها را از کی یاد گرفتید ؟

- باز که میخواهی مرا استنطاق کنی .

- نه . غلط کردم . منظورم فقط این بود که شما هیچوقت با گاریچی و زوار سروکار نداشته اید . چطور وصف آنها و حرف هایشان را انقدر تمام و کمال نوشته اید ؟

- اصل این حکایت زیر سر نوشین است . رفته بود مشهد و وقتی برگشت گفت که میان مسافرهایی اتوبوس يك زنك شلخته ی پرده دار بوده که مرتب فحش میداده . . . فحش های آبدار ، مثل " هزار کیره " .

- موضوع را هم او برایتان نقل کرد ؟

- بیش و کم . ولی گفت چون خودش از عهده ی نوشتنش بر نمی آید ، من سعی کنم چیزی ازش در بیاورم

که مثل يك پيس تاتر باشد يا سناريو برای سينما...
این است ماجرای علویه خانم، ای دوست عزیزم.
از جمله ی آخر و لعنش متوجه شدم که حوصله ی
صحبت در باره ی شاهکارش را ندارد. میبایست موقعیت
دیگری پیدا میکردم تا بیشتر توضیح بخواهم. و هدایت
بی مقدمه پرسید:

- حالا بفرمائید که ما را به کجا میبرید چیز
خورمان بکنید؟

پس دعوت به ناهار مرا قبول کرده بود!
- هر جا که شما بفرمائید. شما رستوران های
تهران را بهتر از من بلدید.

- پس راه بیفت، وگرنه وقت تغذیه ی اهل خانه
میشود و گیر میفتیم.

بیرون هوا ملایم و آفتابی بود. تا دروازه دولت
پیاده رفتیم. هدایت يك هو پرسید:
چطور است برویم دربند؟
- بله. چرا که نه؟

همان جا تاکسی سوار شدیم و از جاده ی قدیمی
شمیران تا بالای سعدآباد رفتیم، ولی چون روز جمعه
بود و تاکسی اجازه ی رفتن تا سربند را نداشت، سر
بالائی بین شهربانی تا سربند را پیاده پیمودیم.

نه فقط من متولد تجریش هستم، بلکه چون
تابستان ها را از بچگی در خانه ی شمیران میگذراندم،
شمیرانات را وجب به وجب میشناختم.

آنوقت ها، همراه خانواده، در سرپل تجریش الاغ

کرایه میکردیم و به دربند و گاهی به پس قلعه میرفتیم. نیز گاهی همراه مادر بزرگم با الاغ به قبرستان ظهیر الدوله میرفتم و او به متولی آنجا پول میداد که دو سه سطل آب روی قبر دانی ام بپاشد. - و در تابستان، از زیر سنگ سوسک و عقرب در میآمد.

هوای دربند دلنشین بود. سنگ های خزه بسته ی دامنه ی البرز، از دم چشمه ی کنار جاده تا سربند، بنفش مینمود و صخره های عظیم لبه ی دره نشانه ی پایان رودخانه ای بود که از توچال سرچشمه میگرفت. در آن سال ها هنوز نه جای توقف برای اتومبیل ها تعیین کرده بودند و نه ویلا های جوراجور و ناجور و چلو کبابی و رستوران های قد و نیم قد وجود داشت.

سربند، در دامنه ی کوه، در يك ارتفاع کوتاه، رستورانی دایر شده بود که چند میز پراکنده بیشتر نداشت. هدایت بطرف يك میز چوبی رفت که مشرف به دره بود و چون در نقطه ی مرتفعی قرار نداشت صدای شرشر آب رودخانه شنیده میشد.

پیشخدمت سیه چرده ای که کت سفید بد دوخت به تن داشت جلو آمد، دستمالی روی میز غبار آلود کشید و بی اینکه منتظر سفارش ما بشود رفت مقداری سبزی خوردن، پنیر و يك تنگ دوغ آورد و جلو ما چید.

هدایت پرسید:

- خوراک غیر گوشتی چه دارید؟

پیشخدمت حاج و واج ماند. من بعنوان مهماندار

خودم را جلو انداختم.

- این آقا گوشت نمیخورند.

- غیر از چلو کباب، خوراک مرغ هم داریم.

هوا پس بود. هدایت گفت:

- فهمیدم. دو تا تخم مرغ نیمرو کنید. به

شرطی که با روغن نباتی باشد. اگر سیب زمینی سرخ

کرده هم دارید و آنهم با روغن نباتی است، برای من

بیاورید.

پیشخدمت به من رو کرد:

- برای شما چلو کباب بیاورم؟

خجالت کشیدم که در حضور هدایت چلو کباب

بخورم. همیشه مسخره میکرد و میگفت: "چلو کباب".

- نه. من هم خوراک مرغ میخورم.

و برای نوشابه هم یک چتول ودکا و یک آبجو با

یک آبعلی سفارش دادیم.

همینکه پیشخدمت دور شد هدایت گفت: "اشتباه

کردی. حالا خواهی دید که مرغش قابل خوردن نیست..."

از کجا میدانست؟ او که گوشتخوار نبود. ولی

حدسش درست در آمد. گوشت مرغ غیر قابل بریدن و

جویدن و مخلفاتش تهوع آور بود. بطوریکه مجبور شدم

از پیشخدمت بخواهم که برای من هم نیمرو بیاورد و با

سیب زمینی سرخ کرده هائی که برای هدایت آورده بود

و بوی روغن حیوانی میداد به زور خوردم.

البته هدایت به نیمرو دست نزد، قدری نان و

پنیر خورد و مهمانی من فکسنی از آب در آمد. آنوقت

شرمسار به انتظار صورت حساب نشستم... و نگران.

چونکه تمام دارائی جیبم فقط يك اسکناس صد تومانی بود که دو روز پیش بابت ترجمه‌ی شرح حال "لارنس عربی" از مجله‌ی ترقی گرفته و آن را چهار لا تا زده و توی جیب جا کلیدی شلوارم قایم کرده بودم. آیا با سفارش نیمرووی اضافی این پول کافی بود؟

در این موقع پیشخدمت صورت حساب را در يك نعلبکی آورد و من بدون آنکه رقم صحیح جمع آنرا نگاه کنم، اسکناس کذائی را گذاشتم لای آن. هدایت بی هیچگونه اعتراض و تعارف، نعلبکی را پیش کشید، اسکناس را برداشت و گذاشت زیر بشقاب سبزی خوردن، صورت حساب را نگاه کرد و مبلغی توی نعلبکی گذارد که بیشتر از صد تومان بود.

وقتی پیشخدمت دور شد، من اعتراض کردم که چرا مهمانی مرا قبول نکرده است. او آرام از جایش برخاست و گفت:

- این اسکناس مال توست. اگر میخواهی بالای این اغذیه‌ی کثافت و لخرجی کنی میتوانی آن را بعنوان انعام جا بگذاری.

من با کمی تردید اسکناس را برداشتم و روانه‌ی سربند شدیم.

تازه اول بعد از ظهر بود. هدایت بنظر خسته میرسید. يك تاکسی در انتظار مشتری ایستاده بود. ما به قصد تهران سوار شدیم.

ناگهان سه نفر داش مشدی سر رسیدند و بدون اینکه بما اعتنا بکنند به راننده پیشنهاد کردند که ببرندشان به درکه. راننده بعنوان تعارف از ما پرسید:

" آقایان اجازه میدهند؟ " و پیش از اینکه جوابی بشنود دو نفر را دست راست و نفر سوم را دست چپ خودش نشاندا!

به این ترتیب رانندگی برایش مشکل و مضحك شده بود؛ دو مردی که دو طرفش قرار گرفته بودند برای حفظ تعادلشان، بازوانشان را پشت نیمکت تکیه داده بودند و شوفر مجبور بود روی فرمان اتومبیل بخمد.

هنوز چند لحظه نگذشته بود که بوی سیر شدیدی توی تاکسی پیچید و ما مجبور شدیم شیشه های کنارمان را پائین بکشیم تا بتوانیم تنفس کنیم. متأسفانه شیشه های کنار من بیش از چند سانتی متر پائین نیامد و معهذا راننده ی تاکسی اعتراض کرد که اگر هر دو شیشه ی عقب باز باشد سرما میخورد!... البته هدایت و من جرأت نکردیم که علت علاقه ی خودمان را به هوای آزاد اظهار کنیم.

راننده ی تاکسی بدون اینکه به ما محل بگذارد، بجای جاده ی قدیمی، راه خیابان پهلوی را پیش گرفت تا ابتدا سه مسافر ناخوانده اش را برساند و در نتیجه در میدان درکه سر در آوردیم. هدایت بیدرتنگ پیاده شد، پول تاکسی را پرداخت و در مقابل اعتراض شوفر که میخواست ما را به تهران ببرد، مثل کسیکه در همین ده کار داشته باشد جلو افتاد و به سرعت از کنار گورستان گذشتیم و به پشت دیوار قهوه خانه ی میدان پناه بردیم و تاکسی را بی مسافر وسط راه تهران جا گذاشتیم... مدت ها بود که من به درکه نرفته بودم. در

صورتیکه آنوقت ها، گاهی با خانواده برای پیک نیک به اینجا میامدیم و ما بچه ها توی رودخانه، در نقطه ای که به هفت حوض معروف است، آبتنی و شنا میکردیم. هفت حوض جای دنج و باصفائی بود، با درخت های بید سایه دار و سنگ های سائیده ی میان رودخانه. با این وصف، من از هفت حوض دو خاطره ی ناگوار داشتم: یک بار که برای لباس پوشیدن به کنج خلوتی رفته بودم یک مار بزرگ در چند قدمیم لغزید و در حفره ی کنار ریشه ی پوسیده ی یک درخت بیدنا پدید شد. خاطره ی دیگر از پیر زنی بود که سراپا برهنه، با کله ی طاس، زیر یک آبشار کوچک خودش را میشست.

همین خاطرات کافی بود که بتوانم اظهار وجود بکنم و آشنائی محلیم را به رخ هدایت بکشم:

- میخواهید از روی سنگ ها به هفت حوض ببرمتان؟

- همین قدر ورزش برای هضم اغذیه ی سنگینی که تغذیه کرده ایم بس است. دیگر لازم نیست در سنده زار تفرج کنیم.

از پشت دیوار قهوه خانه سرک کشیدیم، تاکسی ای که ما را به این جا آورده بود داشت میان گرد و غبار چرخ هایش دور میشد. آیا مسافر گرفته بود یا نومید میدان را ترک میکرد؟

ناچار بین قهوه خانه تا قبرستان ده مدتی قدم زدیم تا یک تاکسی دیگر سر رسید. این بار هدایت با راننده قرار گذاشت که مسافر دیگری را سوار نکند و او ما را تا خانه ی هدایت آورد. در آنجا خواستم خدا حافظی

بکنم ولی هدایت به داخل خانه دعوت کرد و من هم بی چون و چرا پذیرفتم. سگ گرگی ما را بو کشید. هدایت او را نوازش کرد و قلاده اش را گرفت تا من از پلکان بالا بروم و بمحض ورود به اطاق، خدمتگار دو تا چای آورد و زیر لبی گفت: " آقا با صادق خان کار دارند."

در مدتی که تنها ماندم توی اطاق گشت زدم. کتاب ها و اشیائی را که همیشه می دیدم بررسی کردم. دو تا اسپند بافته ای را که قاسم، نوکر سابقمان از خمین برایم آورده بود و به هدایت داده بودم به دیوار آویخته بود. خوشحال شدم. نیز حالا موقعیتی بود که تصویر بالای نیمتخت را از نزدیک تماشا کنم. این تابلو، تصویر يك جوان غمگین بود که زانوانش را در بغل گرفته و به نقطه ی مبهمی خیره شده بود. پشت سرش را قطعات کریستال رنگین پر میکرد و روبرویش انگار يك دره ی روشن بود.

هدایت سرزده برگشت و مرا محو تماشای تابلو دید. پرسید: "شناختی؟ این دیو است. دیو غمگین. غصه دار. وامانده. لابد شاخ هم دارد ولی نقاش طوری بالایش را قطع کرده که شاخ ها دیده نمیشود.

- این کار کیست؟

- يك نقاش روسی آخر قرن نوزدهم به اسم

میخائیل الکساندروویچ.

- کار های دیگری هم ازش دارید؟

نه. چند تا کار دیگر ازش دیده ام که خیلی مبتذل

بود. این یکی استثنائی است. من بخصوص از این

حالت غمناکش خوشم میآید. دیو، دیو باشد آنهم دیو محزون...

و باز مثل همیشه، برای اینکه جلو غلو احساساتش را بگیرد زد زیر خنده. خنده‌ی تلخ آدم خجالتی. و با انگشت سیب‌ابه اش، مثل اغلب اوقات، چیزی در فضا نوشت. لابد نوشت: Merde

موقعی که ما وارد کافه‌ی نادری شدیم، باغچه‌ی آنجا هنوز خلوت بود. هدایت جلو افتاد و رفتیم ته باغچه، در قسمت رستوران نشستیم. هدایت يك چتول ودکا، سبزی خوردن و پنیر با يك آب علی سفارش داد. با احتیاط زیاد، سعی کردم او را به حرف بیاورم تا در باره‌ی آنچه در آن روز گفته بود بیشتر توضیح بدهد.

- داشتید می‌گفتید که مهمترین وسیله برای نویسنده گوشش است، به حرف مردم درست گوش بدهد. چنانکه خود شما به این ترتیب توانسته اید علویه خانم را بنویسید. ولی در مورد بوف‌کور که این روش درست در نمی‌آید.

- از حرفت سر در نمی‌آورم؟ منظورت را واضح بگو.
- به نظر من بوف‌کور خیلی شخصی است. خواب و خیال شخصی خودتان است. برای اینکه بوف‌کور را بنویسید دوا می‌خوردید؟ واضح تر بگویم، خیلی معذرت می‌خواهم، آیا مخدرات مصرف می‌کردید؟

- نه... هرگز. بوف‌کور پر از effet [شگرد] است. حساب و کتاب دقیق دارد. اگر در حالت نشسته

بودم که نمی توانستم بنویسم. چرت میزد. تو هم فکر میکنی که پرسناژ بوف کور من هستم؟ اشتباه، اشتباه محض! اتفاقاً درست برعکس بود. هر صفحه اش را مثل حامل موسیقی جلو خودم می گذاشتم و تنظیم میکردم. جاهانش که به نظر خیالی میآید درست قسمت هانیست که کلمه به کلمه سبک و سنگین کرده ام. زهر را، چونکه توش زهر هست، زهر را چلانده ام و چکه چکه روی کاغذ ریخته ام. اول از خود می پرسیدم که میخواهم چه بگویم و بعد می گشتم ببینم بهترین شکل و لحن برای گفتنش چیست؟... فقط تو نیستی که عوضی گرفته ای. از تو استاد تر ها هم فکر میکنند که پرسناژ بوف کور خود من است. البته، چرا. حرف ها مال خودم است ولی پرسناژش از من سواست. هر خطش به عمد نوشته شده... تصورات افیونی هم نیست. وقتی يك چیز وحشتناک مینوشتم خودم میخندیدم.

- آیا محیط هند، افکار و عقاید هندی در شما تاثیر داشته؟

- همه چیز تاثیر داشته. ولی انگار بهت گفته بودم. بوف کور در پاریس تمام بود. در بمبئی فقط بعضی جاهاش را پیش از فوتو کپی دست بردم. مثل هر چیز چاپ نشده ای.

- يك سؤال دیگر دارم: شما وقتی تریستان Tristan را بمن میدادید، تریستان توماس مان، نه تریستان و ایزو Tristan et Iseut، گفتید که طرح اول Montagne Magique [کوه افسونی] است. آیا "زنده بگور" هم طرح اول بوف کور بود؟

- اگر هم باشد همچو قصدی را نداشتیم. اینکه دو تا نوشته‌ی یک نفر خویش و قوم باشد عجیب نیست. این خواننده و بخصوص کریتیک critique [منتقد] است که دنبال این جور نتیجه‌گیری‌ها می‌رود.

- آخر، حالا که بیشتر کارهای شما را خوانده‌ام برایم عجیب است که چطور نظیر بوف کور را دنبال نکرده‌اید.

- برای کی؟ برای حاجی آقاها؟ مگر نمی‌بینی که "حاجی آقا" چه ولوله‌ای بپا کرده؟ این زبان را خوب بیاید می‌فهمند، ولی نه زبان بوف کور را.

- پس چطور شد که بوف کور را در پاورقی روزنامه‌ی ایران چاپ کردید؟

- این کار، کار حمید رهنما بود و سر رشته‌اش جمال زاده و روژه لسکو. همان کسی که بوف کور را به فرانسه ترجمه کرد.

- ترجمه‌ی مقاله‌اش را راجع به نویسندگان معاصر ایران تو مجله‌ی سخن خواندم.

- بله، این مقاله تو یک مجله‌ی چاپ دمشق درآمد و این اشخاصی که در بیروت و آن طرف‌ها بودند خبر شدند که فلانی نامی هم هست. آنوقت به بهانه‌ی پاورقی چاپ شد که تازه مقداریش را از ترس موروئی سانسور کردند.

- اما نسخه‌ای را که به من دادید به گمانم کامل است. مگر همان پاورقی نیست که بصورت کتاب درآمد؟

- نه. ناشر روزنامه‌ی ایران بود ولی عین پاورقی

نیست .

- و همین باعث شد که مشهور بشوید ؟
نگاهش عوض شد . يك گیلایس ودکا برای خودش
ریخت و نیم استکان برای من .

- این عرق را بخور تا همین قدی بمانی .
و بعد لبخندش تلخ شد : " همه اش مضحك است .
اصل و پایه ندارد . آقایان حجازی و دشتی خیلی بیشتر
از من عزت و احترام دارند . این ها خواستند مرا دستك
بکنند ، لیز خوردم و در رفتم و بور شدند . . . آنوقت
نشستند و بدو بیراه گفتند . به يك ورش ! "

- بوف کور را چند وقته نوشتید ؟

پیش از اینکه هدایت جواب بدهد (شاید هم دیگر
میل نداشت درباره ی آثار خودش حرف بزند ؟) دکتر
روحبخش ، معروف به " دکتر هالو " سو رسید . قد بلند
و لاغر ، مو های جوگندمی ، سبیل کوتاه بالای سر ما
ایستاد و به هدایت گفت :

- دانی ، حالا دیگر تو هم از دم آفتاب زردی اشربه
میخوری ؟

- به جنابعالی چه مربوط ؟

- میخواهی این جوان معصوم را هم عرق خور
بکنی ؟ ایشان که معمولش است H₂O بخورد .

نکته آخر درست بود . جمع دوستان چند نفری ما
که تابستان ها دور يك ميز همین کافه ی نادری تشکیل
میشد (سیروس ذکاء ، محمد علی اسلامی ، محمد جعفر
محجوب ، ناصر مجد ، سیاوش کسرانی ، مرتضی کیوان ،

حسین کسمائی...) ابتدا يك شیر قهوه یا شیر کاکائو سفارش میدادیم و بعد، بعلت گرما، تنگ های آب را خالی میکردیم و یکی دوبار که "دکتر هالو" از کنار میز ما گذشت، بحالت اعتراض، البته به شوخی، گفته بود: "شما ها که همه اش H₂O میخورید..."

- حالا هم دارد آب میخورد.

"دکتر هالو" استکان جلوی مرا برداشت و چند قطره ای را که در ته آن باقی مانده بود توی کف دستش خالی کرد و بوکشید:

- آره جونم، یکی این آقا H₂O میخورد، یکی من! و از جیب بغلیش يك نیم بطری عرق کشمش دو آتشف در آورد و خواست تو استکان من بریزد. هدایت و من، دستپاچه جلو دستش را گرفتیم و من فوراً از جایم برخاستم، خداحافظی کردم و رفتم.

ماندم دیگر بی جا بود. ولی متأسف شدم که درست موقعی که هدایت داشت استثنائاً از خودش و آثارش صحبت میکرد حرفش قطع شد.

پیش از اینکه با صادق هدایت آشنا بشوم، دنیای شعبده بازی، جادوگری، اساطیر، ارواح و خرافات برایم کشش خاص داشت. قصه هاشی را دوست داشتم که در آن‌ها اتفاقات خارق‌العاده می‌افتاد. گذشته از افسانه‌های شاهنامه و هزار و یک شب، سلیم جواهری، عاق والدین، حسین کرد و امیر ارسلان و نظایر آن‌ها را در سنین خیلی جوان خوانده بودم و اسرار التوحید ابو سعید ابی‌الخیر بیچاره را هم از همین نظر خوانده و دوست میداشتم. - تا آنجا که خودم هم قصه می‌ساختم و برای بچه‌های اطرافم نقل میکردم.

علت این علاقه‌ی شدید، گذشته از تنهایی و دربندانی دوران بچگی، اعتقادات زن‌های خانواده بود. مادر بزرگ مادریم، نه تنها زن مؤمنی بود و اهل نماز و روزه و سفره انداختن و نذر کردن و زیارت رفتن، بلکه مهمترین فعالیت ذهنیش مبارزه با جادو و جنبل بود. اسپند دود میکرد، بعد از آمد و رفت خواهر شوهرش کلفت و نوکر را وامیداشت که در حیاط و زیر زمین، آشپزخانه و پاشیر قلیا و سرکه بپاشند. بارها رمال و

سر کتاب واکن و فال گیر، و حتی زنی که فال نخود میگرفت را به خانه میآورد و برایش فال میگرفتند، سر کتاب باز میکردند. تا کسی در خانه چشم درد میشد یا سر درد میگرفت روی تخم مرغ دعا مینوشت، دور سرش میگرداند و در جام چهل کلید میشکست و میداد ببرند در آب روان بریزند. اگر شخصی به "چشم شور" داشتن معروف شده بود و به خانه میآمد، توی کفش هایش نمک میریختند و خاک کف کفشش را دزدکی میتراشیدند و قاطی کندر و اسپند دود میکردند.

در سن شباب به مقدار زیادی از این خرافات و نظایرشان وارد بودم، و برای کشف رموزشان کتاب حاوی چشمه های شعبده بازی میخواندم تا "لم" آنها را یاد بگیرم و به روانشناسی علاقمند شدم و از اولین کتاب های جدی کتابخانه ی کوچکم "تلقین به نفس" پروفیسور ژاگو بود.

وقتی "نیرنگستان" هدایت به دستم افتاد، یک نوع خویشاوندی با او احساس کردم. خویشاوندی و در عین حال احترام. احترام به کسی که بیش از من به اعتقادات و مشغولیات فکری عوام وارد بود و آن ها را در نوشتاری گرد آورده و طبقه بندی کرده بود... حال اینکه یادداشت های من، یادداشت هائی را که بی هدف توی یک کتابچه مینوشتم، جنگ مغشوشی بیش نبود.

یک بار، یک تیله ی سنگی از جنس یشم در زیر زمین خانه پیدا کردم و برای هدایت بردم. روی این تیله سنگ دو صورت زن را با رسم بدوی تراشیده بودند و از سوراخی که داشت معلوم بود نخ رد میکنند و به

کردن میاویزند. هدایت آنرا وارسی کرد و اسم آن دو صورت را هاروت و ماروت تشخیص داد.

از آنجا صحبت کشید به جادوگری و من هنوز مقاله‌ی او را در باره‌ی جادوگری در ایران نخوانده بودم و نمیدانستم که خودش به داستان های ارواح و خواب مغناطیسی پرداخته است. به او گفتم:

- میدانید که من خواب کردن را یاد گرفته‌ام؟

- خواب کردن؟

- خواب مغناطیسی. *magnétisme*

- چطور یاد گرفته‌ای؟

- با تمرین های مختلف برای تقویت اراده. از نوع تمرین های که ژاگو و بصورت دیگر هکسلی توصیه میکند. مثلا روی یک صفحه‌ی کاغذ چند دایره میکشید و به دیوار میچسبانید و روزی چند بار از چپ و راست و روبرو به آن خیره میشوید.

- حالا این قدرت خارق العاده را پیدا کرده‌ای؟

- بله. تا اندازه‌ی ای.

- پس منتظر چه هستی؟ بیا مرا خواب کن.

کتم را در آوردم و با حالت خیلی جدی مدتی به خودم تلقین تمرکز کردم: "اراده‌ی من قوی تر از اراده‌ی این مرد روبرویم است و باید بتوانم با نگاهم هر چه را به او دستور میدهم اجرا کند" و بعد نگاهم را به چشمان تیز و براق او دوختم.

آنگاه با حرکات دست توجه او را بیش از پیش به وسط دو ابرویم جلب کردم. هدایت پلکانش را به آرامی بست... و شروع کرد به صدای بلند خرخر کردن.

هر دو زدیم به خنده و مجلس خواب مغناطیسی و
صحبت در اطراف آن برای همیشه تعطیل شد.

صادق هدایت به من گفت :

- چطور توانستی خودت را به اینجا برسانی ؟
- اتوبوس نبود ، پیاده آمدم .
- مگر تو خیابان رفت و آمد هست ؟ بگیر و ببند نیست ؟
- نه ، خیر . فقط قدم به قدم ، جفت جفت یک سرباز و یک آجان گذاشته اند . آمد و شد اتومبیل ها و پیاده ها در سر چهار راه ها سخت است . مثلا از دروازه دولت به اشکال رد شدم . توی خیابان شما هم پر از نظامی و اتومبیل زره پوش است . دم در خانه تان هم یک جیب ارتشی ایستاده . شاید مال برادرتان است ؟
- نه . لابد ماشین دکتر کریم خان است که به دیدن پدرم آمده . لابد میخواهد مطمئن بشود که من از خانه تکان نخورده ام .
- به شما چکار دارند ؟
- به هه ! همه ی دوست و آشنا های توده ایم را گرفته اند .
- شما که تو حزب توده نبودید ...

- البته که تو حزب نبودم، ولی این ها گوششان به این حرف ها بدهکار نیست.

بعد از جایش بر خاست و بحالت نگران رفت از پنجره ی مشرف به کوچه سرک کشید. پریشانی او کاملا مشهود بود. مثل خود من. مثل هر کسی که در روز اول حکومت نظامی قرار گیرد.

آن روز از مشروبات الکلی خبری نبود و مصدر چایی آورد و پشت سر او آقای با لباس نظامی و درجه های زیاد، بی کلاه سرزده وارد شد و بدون اینکه تا وسط اطاق پیش بیاید لبخند زنان به هدایت گفت:

- فعلا همین جا میمانی و بیرون نمیروی.
با اینکه لحنش آمرانه نبود، هدایت قیافه ی پسر بچه ی سر بزیر بخودش گرفت.

من به عنوان احترام از جایم بلند شدم و سلام کردم.
هدایت توضیح داد:

- فرزانه محصل مدرسه ی حقوق است. مقاله ای در باره ی فیلم چارلی چاپلین نوشته بود که داده بود بخوانم، حالا آمده پی اش.

افسر نگاه تحسین آمیزی بمن انداخت و گفت:
- شاگرد هایت را هم ریخت خودت و با ادا های خودت انتخاب میکنی.

و لبخند زنان سری تکان داد و رفت و در را بقدری سریع پشت سر خودش بست که هدایت نرسید او را مشایعت بکند و پشت در ماند.

- این آقا کی بود؟

- دکتر هدایت. دکتر کریم هدایت.

- تیمسار است. چونکه خیلی درجه دارد.

هدایت که تو فکر رفته بود جواب نداد و مدتی با سر پائین روی صندلی اش نشست و سیگار کشید. بعد بی هوا گفت:

- پیشانی نداشتی. مقاله ات را داده بودم به روزنامه ی مردم چاپ کنند. ولی از قرار معلوم ریخته اند تو دفتر روزنامه و هر چه آنجا بوده، از آدم و کاغذ توقیف کرده اند.

خبر ناگواری بود. زیرا برای اولین بار مقاله ای در باره ی یک فیلم نوشته بودم. آن هم فیلم چاپلین، "موسیو وردو Mr. Verdoux". برای نوشتن آن کلی زحمت کشیده بودم. فیلم را چند بار دیده بودم و خواسته بودم که منظور چاپلین را در حدود فهم خودم تجزیه و تحلیل کنم. مقداری از عقایدم را هم از مقاله های روزنامه و مجلات فرانسوی و بخصوص Temps Modernes (مجله ی سارتر) اقتباس کرده بودم و به هدایت داده بودم که اگر پسندید آنرا به روزنامه یا مجله بدهد. و حالا رونوشت آنرا هم نداشتم.

علاوه بر تاسف (که البته بعلت موقعیت هدایت به روی خودم نیاوردم) نگران شدم: اگر مقاله ام با امضای من، جزء کاغذ های روزنامه بدست حکومت نظامی افتاده باشد، آیا خطری متوجهم نخواهد شد؟

درست است که من عضو حزب توده نبودم، ولی سؤال پیش میآید که آیا با ارگان رسمی این حزب همکاری دارم؟

هدایت نیز به این نکته توجه کرده بود:

- برای معلومات زیاد دلت شور نزنند. گمان نمیکنم که رکن دو به سراغت بیاید. نه تو حزب و دسته ای هستی که اسمت را جانی پیدا کنند و نه منظور این مادر قحبه ها ضبط مقاله های مربوط به تاترو سینماست. يك مشت حمال بی سواد هستند و بس. داستان مضحکی است ساخته و پرداخته خودشان تا به این ترتیب در حزب توده را ببندند، روزنامه ها را توقیف کنند و بساط رضا خانی را دوباره راه بیندازند... چند صبحی جلو مردم را ول کردند و حالا از سگ پشیمان ترند. خیال دارند که تاریخی را جلوشان بگذارند تا قلب قلب سر بکشند. وگرنه هر بچه ای که شعور داشته باشد می فهمد که اگر موضوع جدی بود، اگر واقعاً گلوله ی جنگی تو هفت تیر گذاشته بودند، نه، حتی يك گلوله ی سربی، از روی لب مبارك لیز نمی خورد، جا در جا میکشت. این ها همه اش دوز و کلک خودشان است.

- مثلاً کلک کی ؟

- دسیسه ی آن هائی که همیشه خواسته اند این ملت در حالت ما قبل تاریخی بماند تا از آب کره بگیرند... تمام دعوا با کسانی است که چهار تا کلاس نیمه کاره درس خوانده اند. آن هائی که داشتند سر از تخم در میاوردند... بیخودی نیست که روز پانزدهم بهمن و توی دانشگاه را انتخاب کردند... وگرنه میرفتند در يك جای دیگر، در يك موقعیت دیگر. حالا به این ترتیب در دانشگاه را هم مدتی خواهند بست، رفت و آمد ها را کنترل خواهند کرد.

- آیا قوم و خویش هایتان اطلاعات بیشتری دارند ؟

- نه! ولی اگر هم داشتند صدایشان در نمی آید. این ها هم از خودشان هستند. همین دیشب، یکی از کسانی که شخصاً در آنجا حاضر بود تعریف کرد که نه تنها نخواستہ بودند قاتل را دستگیر کنند، بلکه وقتی فخر آراشی را به زمین انداخته بوده اند و تسلیم شده بود، یکی از اطرافیان شاه، احتمالاً خود صفاری با هفت تیر می‌رود بالای سرش و در همان حال که پسرہ فریاد می‌زده "پس چرا می‌زنید؟"، یعنی اعتراض داشته که مگر من از خودتان نیستم، بهش تیر در میکند و جادریا دخلش را می‌آورد تا کار به محاکمه نکشد و اصل و ریشه‌ی ماجرا لوٹ بشود.

- پس وضع خیلی خراب است؟

- مثل همیشه. و مثل همیشه باید خفه شد. یا اینکه رفت از فلسطین آدم کش حرفه‌ای اجیر کرد که کارش را بلد باشد.

به این ترتیب عصر شومی را گذراندیم و من زود تر از همیشه هدایت را ترک کردم. کارهایی مربوط به ترجمه‌هایم نیز پیش او ماند تا روز دیگری، در موقعیت دیگری به تصحیح آن‌ها بپردازم.

وقتی در اخبار شنیدم که از جمله دستگیر شدگان نوشین هم است، به سرنوشت هدایت بیشتر نگران شدم. ولی حضور خویشاوند صاحب منصبش در خانه‌ی پدری او، قدری آرام بخش بود.

صادق هدایت بمن گفت :

- حالا که خانه نشین شده ام ، خیال دارم يك كاری بکنم که حقشان را کف دستشان بگذارم . آخر مگر میشود ؟ ... این همه دروغ ؟ این همه مادر قحبگی ؟ من با کنجکاوی منتظر دنباله ی حرف هایش بودم .

- همین فردا میروی به روزنامه ی اطلاعات و روزنامه های از پانزده بهمن تا حالا را ازشان میخری . گمان نمیکنم برای خرید ده پانزده شماره اشکال تراشی بکنند . اگر ازت زیر پاکشی کردند بهانه ای بتراش ، مثلا بگو چون شاگرد مدرسه ی حقوق هستی میخواهی دوره ی روزنامه های مربوط به واقعه ی تاریخی پانزده بهمن را بعنوان مدرک داشته باشی .

با اینکه از منظور نهانی او اطلاع نداشتم ، خوشحال شدم که يك وظیفه ی خصوصی به من محول کرده است .

همان فردا که به شدت باران میبارید به دفتر روزنامه ی اطلاعات رجوع کردم و با وجودیکه رفت و آمدها تحت نظر پلیس بود ، بدون هیچ مشکلی شماره های

روزنامه‌ی اطلاعات را که در آن شرح وقایع تیراندازی به شاه در دانشگاه تهران درج و تفسیر شده بود خریدم و برای هدایت بردم.

ولی طاقت نیاوردم و از او پرسیدم که آنها را برای چه کاری می‌خواهد؟
- جزء اسرار است.

این جریان بقدری برایم غیر عادی بود که (شاید هم از سر غرور و برای خود نمائی) آن را برای دوستم سیروس ذکاء نقل کردم. او هم تعجب کرد و عقلمان را رویهم ریختیم و تصور کردیم که هدایت قصد دارد درباره‌ی این ماجرای مهم يك داستان بنویسد.

مدت درازی نگذشت که يك روز صبح ذکاء گفت:
" آیا نطق دکتر بقائی را در مجلس خواندی؟"

- نه. کجا چاپ شده؟

- تو روزنامه‌ی اطلاعات.

- چه گفته؟

- نطقش عین يك رومان پلیسی است و حتماً کار خودش نیست.

- چرا؟

- چونکه گذشته از شرح جریان که به سبک يك رومان نویس ساخته شده، زبان، زبان صادق هدایت است. من یقین دارم که هدایت آنرا نوشته و داده به دست بقائی که در مجلس بخواند.

- منظورت اینست که روزنامه‌های اطلاعات را برای

این کار از من خواست؟

- حتماً. و تو بدون اینکه خودت بدانی در این جریان دخالت داشته ای...
 سیروس ذکاء حق داشت. نطق بقاشی مثل يك رومان که انگیزه داشته باشد ساخته و بیان شده بود و دکتر بقاشی از همان روز مشهور شد و سخنرانیش سر زبان ها افتاد...

در ملاقات بعدی با هدایت این موضوع را بمیان کشیدم. جواب داد:

- سگ که استخوان میخورد، اول زیر دمبش را نگاه میکند. اما این ها که بلدند داستان جنائی بسازند فکر نکرده بودند که میشود مکانیزمش را واز کرد.

- آیا این کار خود شما بود؟

- کسی چه میداند؟ گاس که هم بله، گاس هم که

نه...

مادمازل کومپه رو ، معلم فلسفه ی انستیتوی فرانسه ، خانمی بود که زندگی در ایران را بقدری دوست داشت که بیش از حد ماموریتش در تهران مانده بود. نه تنها این خانم شاگردان و دوستان ایرانیش را برای آشنائی با زبان و فرهنگ فرانسه و احياناً مسافرت به این کشور یاری میکرد ، بلکه دوستان ، همکاران و مامورین فرهنگی فرانسوی را هم که به ایران میامدند راهنمایی مینمود و با ایرانی ها در تماس میگذاشت . به این جهت وقتی تقاضا کرد که از صادق هدایت هم خواهش بکنم به این شام بیاید متوجه شدم که منظور او بیشتر آشنا کردن هدایت با آقا و خانم " ژیلبر لازار G. Lazard " است .

درست است که هدایت گاهی برای سخنرانی ها ، مهمانی ها و بخصوص نمایش فیلم های فرانسوی به انستیتو میامد ، ولی ظاهراً انتظار چنین دعوتی را از این خانم نداشت .

- مگر تو " لازار " را میشناسی ؟

- خیر . فقط يك بار او را دیدم . فارسی خوب

حرف میزنند. ظاهراً جوانی است بسیار با هوش و پرکار.

- مثل کوربن Corbin... ولی جوان؟

- با این تفاوت که کوربن فارسی حرف نمیزند.

حال اینکه لازار در چند جمله ای که گفت حتی لهجه ی خارجی نداشت. و گویا چند توول شما را به فارسی خوانده و بگمانم قصد دارد از کتاب های شما به فرانسه ترجمه کند.

- خدا رحم کند به بنده!

این جمله نگرانم کرد. آیا هدایت نمیخواهد دعوت را بپذیرد؟ و در این صورت ماموریتی که مادمازل کومپه رو بمن داده بود نقش بر آب میشد.

خوشبختانه با قدری شوخی در باره ی لهجه ی هائری ماسه و اصطلاحات کتابی ای که بکار میبرد، هدایت روی خوش نشان داد و دعوت به شام را پذیرفت.

شب موعود با همدیگر به باشگاه ایران (در واقع باشگاه انگلیسی های مقیم تهران) رفتیم و مراسم معرفی به عمل آمد. میز شام در یک کنج طبقه ی دوم تعیین شده بود. میزی چهار گوش، نسبتاً کوچک و قاعدتاً چهار نفره، و من که نفر پنجم محسوب میشدم جای تنگی داشتم که به زحمت کارد و چنگال را بکار میبردم. خوشبختانه هدایت بین مادمازل کومپه رو و من قرار گرفت و جثه ی کوچکش اجازه میداد چنگالم را، البته با احتیاط، به دهان ببرم. - علاوه بر تنگی جا، چراغ کوچکی روی میز گذاشته بودند که نسبتاً زیاد جا میگرفت و مزاحم دید حضار بود.

با این همه، شام داشت دوستانه برگزار میشد و

بعد از صحبت های مقدماتی لازار گفت که چون ضمن ترجمه ی " حاجی آقا " متوجه ی دشواری نشر هدایت شده است، فعلا دارد " پیام کافکا " را که هدایت بعنوان مقدمه بر ترجمه ی " گروه محکومین " نوشته به فرانسه بر میگرداند.

هدایت نگاه زیر چشمی بمن انداخت که معنیش را فقط من درک کردم و لبخندم محو شد.

موضوع از این قرار بود که مدتی قبل، چند کتاب و مقاله در باره ی کافکا از خود هدایت امانت گرفته و خوانده بودم و موقعی که " پیام کافکا " انتشار یافت فضولتاً از هدایت ایراد گرفتم که چرا نظر شخصی خودش را واضح تر شرح نداده و بیشتر عقاید فرنگی ها را ترجمه کرده است. هدایت عصبانی شد:

- معلوم میشود که حواست پرت بوده و اگر به همین ترتیب سرسری چیز بخوانی تو هم يك موجود نفهم پر مدعا بار میآیی.

- چرا ؟

- برای اینکه من از همان جمله ی اول نوشته ام که در این مقدمه بیشتر عقاید نویسندگان و منتقدین اروپائی را معرفی می کنم. - تو این مطلب را ندیده گرفته ای و خوشحالی که رفته ای جملاتی را از روشفور Rochfort و مارت روبر M. Robert و ماکس برود M. Brod گیر آورده ای و به رخ من میکشی... کارت به جانی رسیده که با مداد حاشیه مینویسی تا مراد دست بیندازی... نه. من لابد حرف های این موجودات را قبول داشته ام که نقل میکنم و برخلاف عقیده ی ناقص

جنابعالی سر این مقدمه خیلی کار کرده ام و پته ی ماکس برود را روی آب انداخته ام که خواسته از کافکا فقط يك نویسنده ی یهودی با ایمان بسازد و بهمین مقصود خیلی از نوشته هایش را قلم کرده و هنوز چاپ نمیکند... "

البته سر شام، از لبخند و نگاه تند هدایت جز من کسی سر در نیاورد. ولی چرا لازار به جای ترجمه ی يك اثر بدیع هدایت به يك نوشته ی تحقیقی او میپردازد که بیشترش ترجمه، و جنبه ی تدوینش آشکار است؟ هدایت به این نکته اشاره کرد:

- چطور شده که شما به "پیام کافکا" علاقمند شده اید؟
- فارسی را من در مدرسه ی زبان های شرقی پاریس آموخته ام و علت مسافرتم به تهران یاد گرفتن فارسی محاوره و امروزی است. خواندن نوشته های شما که پر از لغت و اصطلاحات خاص فارسی زبان هاست هنوز از عهده ام بر نمیآید، در صورتیکه نثر "پیام کافکا" را آسان تر می فهمم. - با اینکه اگر راستش را بخواهید، من از طرفداران طرز فکر کافکا نیستم.
- اگر شما هم جای ما بودید، زیاد تر به کافکا علاقه نشان میدادید.

- میدانم که کافکا نویسنده ی مهمی است. ولی کار من فعلا یاد گرفتن زبان فارسی است و به این منظور است که نوشته های شما را ترجمه میکنم.

آنوقت دامنه ی صحبت به مسایل روز و وضع ناگوار ایران کشیده شد. هدایت بی پروا از عدم آزادی و عدالت که مانع پیشرفت مملکت است شکوه داشت و همین موجب

شد که مادمازل کومپه رو برای لازار توضیحاتی راجع به تعطیل و منع حزب توده و حکومت نظامی بدهد و واقعه‌ی دانشگاه را آنطور که شخصاً ناظر بوده شرح داد و اضافه کرد:

- با اینکه تیر اندازی در بیرون از تالار اتفاق افتاده بود و تروریست را گرفته و کشته بودند، ما که در داخل سالن بودیم نفهمیدیم که چرا پلیس و نظامی‌ها به سراغمان آمدند. بطوریکه ما ابتدا ترسیدیم و بعد رفتارشان را مضحک یافتیم: تصور بکنید که يك عده از رجال و استادان سر جایشان بی خبر از ماجرا نشسته اند و يك هو عده ای سرباز کلاه خود بسر، با تفنگ و مسلسل میانشان قدم میزنند و دو لا میشوند، که قیافه‌ها را يك يك معاینه کنند...

این شهادت که به نحوی نظریه‌ی هدایت را مبنی بر ساختگی بودن تیر اندازی به شاه تأیید میکرد، قاعدتاً میبایست موجب خرسندی هدایت بشود و از قبول آمدن به این شام راضی باشد. ولیکن سال‌ها بعد متوجه شدم که در ارزیابیم اشتباه کرده بودم، زیرا کتیرانی در "کتاب صادق هدایت" نامه‌ی او را از او به دکتر شهید نورانی چاپ کرد که در آن، بانی اعترافی از دعوت مادمازل کومپه رو یاد میکند. (صفحه ۱۶۱)

وقتی بیرون آمدیم، ساعت حدود ده بود و هدایت و من بطرف خیابان شاهرضا رفتیم.

- نظرتان راجع به آقای لازار چیست؟

- انقدر که دستگیرم شد مستشرقی استثنائاً

چپی . ولی چند وقت که بگذرد مثل دیگران خواهد شد .
آمده به يك مملکت مستعمره نبش قبر میکند . فارسی
برایش زبان مرده است و ما را هم که چس نفسی
میکنیم جزء ارواح میداند .

- چرا این جور فکر میکنید ؟

- برای اینکه نظیرش را زیاد دیده ام . ایشان وقتی
برگشت به فرانسه میرود استاد زبان میشود ، نه مخبر
ادبیات فارسی .

- او که آمده فارسی امروزی را یاد میگیرد ؟

- بله . درست است . فارسی حرف زدن امروزی را
هم یاد خواهد گرفت . ولی برای اینکه بتواند نانش را
در بیاورد باید برود سراغ شیخ سعدی و خواجه حافظ . . .
غصه اش را نخور ، آدم باهوش و دانائی است . مثل
دیگران راهش را پیدا خواهد کرد .

- خامش هم دارد فارسی یاد میگیرد .

هدایت نگاه متعجبی به من انداخت و چیزی نگفت .
قدم زنان ، برخلاف معمول به سمت چهار راه کالج
که به خانه ی ما نزدیک تر بود رفتیم و چون هدایت
بطرف خیابان یوسف آباد پیچید ، او را تا روبروی پمپ
بنزین همراهی کردم . در آنجا ، جلو يك اشربه فروشی
که از در و پیکرش معلوم بود پیاله فروشی هم میکند
ایستاد . حدس زدم که میخواهد سری به آنجا بزند . ولی
تنها . . . چونکه بی مقدمه دستش را به کلاهش برد و
گفت : " یا هوا " و وارد دکان شد .

هوا سرد و یخه ی پالتو اش پشت گردنش چین

خورده بود .

از وقتی که *Les Vagues* (امواج) ویرجینیا وولف را خوانده بودم کمتر حوصله میکردم آثار نویسندگان دیگر را بخوانم. هدایت او را از بزرگترین و جالب ترین نویسندگان قرن بیستم میدانست. گذشته از اینکه این کتاب با یکی از مهمترین معیار های هدایت جور بود، زندگی شخصیش نیز در نظر او کشش خاصی داشت: نوشته های شاعرانه و پر معنای این زن خالی از هر گونه "لوس بازی" (*niaiserie*) است، انتقاد هایش در اوج ظرافت فکری است، تکنیک نوشتنش سر مشق بسیاری از نویسندگان دنیا شده است. زندگیش، بین کار مداوم، رسیدگی به نویسندگان جوانی که راهنمایی میکرد، آثارشان را میخواند، تشویق میکرد، دوستانش را دوست میداشت... و با این همه، یک روز صبح خود کشی کرد و علت آن را هیچ توضیح نداد... نه شفاهی و نه کتبی.

هدایت تا مدت ها گمان میکرد که علت خودکشی ویرجینیا وولف تنگنایی بوده که هموطنانش، به علت انتقاداتی که به جامعه ی بورژوای انگلیسی داشته، برایش ساخته بودند... تا اینکه شرح حال کاملش به دستش

رسید و از این عقیده صرفنظر کرد.
 در آن روزها گمان میکردم که "اطاق ژاکوب" او
 سر مشق "بجگی یک رئیس" ژان پل سارتر بوده. ترجمه‌ی
 کتاب هایش از عهده ام بر نمی‌آمد. خواستم نوول هایش
 را از کتاب "خانه جن زده" ترجمه کنم، ناقص از آب در
 آمد... ولی به تقلید از سبک او خواستم نوولی بنویسم
 بدون داستان، بدون انتریگ (جوانی؟)...

موضوع این نوول آخرین دقایق زندگی مردی بود
 که در تب چهل درجه (مثلا از مرض حصه) دارد
 میمیرد و در عالم هذیانش زندگی گذشته اش را بطور
 جسته و گریخته بخاطر می‌آورد و تمام اشیاء اطرافش،
 از میز و صندلی، تا گلدان و لیوان دم دستش به نظرش
 تغییر ماهیت می‌دهند. مثلا تشکی را که رویش خوابیده
 مثل یک تخته گوشت حس میکند و گوش های خودش را
 سر جایشان پیدا نمی‌کند.

سعی کرده بودم این نوول را با خط خوش بنویسم
 و یک بار که هدایت تنها میماند، یواشکی روی میزش
 "جا گذاشتم" تا شاید در غیاب من آنرا بخواند.

روزی که با او قرار داشتم تا ترجمه‌ی نوول
 "دماغ" گوگول را تصحیح بکنیم، قبلا به سراغ یک نفر
 زرتشتی که در چهار راه کنت خرازی فروشی داشت و
 ضمناً ترکه‌ی عود هم میفروخت رفتم و یک بسته از آن
 خریدم تا بعنوان تحفه برای هدایت ببرم.

هدایت بسته را گرفت و سر یکی از ترکه های
 عود را آتش زد و گفت :

- بنشین، گوش بده و جیک زن.

روی میزش يك گرامافون His Master's Voice و چند صفحه پیدا شده بود. آیا این ها را به او هدیه داده بودند یا خودش خریده بود؟

ما هم در منزل نظیر این گرامافون را داشتیم. صفحه هایمان انگشت شمار بود: راپسودی (Rhapsodie) لیست، آوه ماریا (Ave Maria)، شوبر، تصنیف های فرانسوی، چند صفحه ی ژاپونی که یکی از دوستان ما، عضو وزارت خارجه، از مأموریتش در توکیو با خود آورده بود... بنابراین درواقع صفحه ی بدرد بخور در دسترس نبود. در نتیجه برای شنیدن موسیقی از رادیو استفاده میکردم: يك رادیوی زشت، ولی خیلی قوی که از يك سمسار خریده بودم و ظاهراً سربازان امریکائی به او فروخته بودند... هدایت حتی در اطاقش رادیو هم نداشت، یا لاقلاً تا آن روز در اطاقش نه گرامافون دیده بودم و نه رادیو.

هدایت يك سوزن نو برداشت و صفحه را روی گرامافون گذاشت. بعد از چند خرت و خرت مأنوس، صدای ویولون بلند شد: Andante Cantabile چایکوفسکی. هدایت ساکت، با لذت فراوان به آن گوش میداد و به سیگارش پک میزد. من هم خاموش نشستم. صفحه که تمام شد پرسیدم:

- شما چایکوفسکی را خیلی دوست دارید؟

- نه همه چیزش را. آنهائیش را که ضمن ظاهر شاد و خوش، محزون میشود... تو از کجا کار چایکوفسکی را شناختی؟

- در تمام مدتی که خانه هستم، گوشم به يك رادیوی

انگلیسی، رادیوی لندن است که در بیست و چهار ساعت موسیقی پخش میکند.

- چطور شده که از مزقان فرنگی خوشتر آمده؟
- به علت همسایگی با سفارت خانه های فرنگی،
دانی هایم فرنگی مآب از آب در آمده اند و چه تو خانه ی
آن ها و چه تو خانه ی خودمان فقط موسیقی فرنگی
میشنویم...

- نصیب نشود! چقدر چسی میآئی؟... حالا که
انقدر اظهار معلومات میکنی بگو ببینم این را کی زده؟
- نمیدانم.

- ژاک تیبو Thibaud. ل!... لابد اسمش را هم
هرگز نشنیده بودی. هنگامه میزند... اگر چایکوفسکی
شنیده بود، خودش برایش دست میزد.

- والس های چایکوفسکی را من خیلی دوست دارم.
- بله، همه فن حریف بوده... موجود عجیبی بوده.
خیلی حرف داشته... با مردن میلانیده. هیچ میدانی
چه جوری مرد؟... در واقع خودکشی میکند. در سال
وبائی، بجای اینکه پرهیز بکند، توی يك لیوانی که
میدانسته يك وبائی بهش دهان زده آب میخورد...
رمانتیک تا پای مرگ... خیلی جرات میخواهد.

و بعد: "پس حالا که مزقان دوست داری این یکی
را گوش بده که نظیر ندارد. کنسرتوی باخ در سه
موومان *Mouvement* - موومان اولش مهم نیست. مثل
خیلی چیز های دیگرش است. در صورتیکه موومان دومش
بی نظیر است. *Largo*... گوش بده."
این "لارگو" در *Largo* صفحه ی ۷۸ دوری جا گرفته

بود. یعنی حدود کمتر از سه دقیقه. همین که سوزن به آخر رسید، هدایت دوباره گرامافون را کوك کرد و همان صفحه را دوباره شنیدیم... چندین و چند بار. هدایت سیر نمیشد. بالاخره از يك موقعیت کوتاه استفاده کردم و روی صفحه را خواندم
Concerto en Fa mineur B. W 1056 .

- این را میگویند شکوه و شکایت، با ابهت، چس ناله نمی کند.

طاقت نیاوردم و پرسیدم:

- چطور شده که يك دفعه به موزیک شنیدن افتاده آید؟

- آب نمی بینم وگرنه شناگر قابلیم... خدا زد پس گردن يك موجود پولند که به سفر میرفت، این گرامافون و صفحه هایش را بهم عاریه داد... با همین چند تا صفحه عیش میکنم، انقدر که دیگر پام را از خانه بیرون نمی گذارم. اما صفحه ها را خودم انتخاب کردم: از گرانادوس Granados دانس اسپانیول، از آلبنیتز Albenitz تانگو، از دورژاک Dvorak، هومورسک Humoresque... سوزن را که روی این صفحه ی سیاه میگذاری، آقای کرایسلر Kreisler، با لباس فراك میایستند و برایت مزقان میزنند. تازه از خودش هم دو تا شاهکار دارم: یکی غم عشق، یکی شادی عشق به آلمانی میگویند Liebesleid و Liebesfreud. بله! چنان ویلون میزنند که انگاری توی وینه تو کافه نشسته ای، دختر های مثل پنجه ی آفتاب دارند شیر کاکائو میخورند و پیرمرد ها روزنامه میخوانند... حالا گوش

بده و حیرت کن تا چشم هایت برود به کاسه‌ی سرت .
صفحه‌ها را یکی بعد از دیگری روی گرامافون
میگذاشت : نگاهش به دود ترکی‌ی عود بود ، که امواج
صعودیش گاهی با ملودی موسیقی هم آهنگ میشد . . . و
با اینکه زانواتش را روی هم انداخته بود ، پایش را بر
خلاف معمول نمی‌لرزاند .

- این‌ها که چیزی نیست . یک موزارت سفارش
داده‌ام که دومی ندارد . (کاغذی را از زیر دستش برداشت)
این‌جا یادداشت کرده‌ام : سونات کوشل ۲۲۹ در اوت میجر
Ut Major . . . اگر تو زود تر گیرش آوردی بی‌اور همین
جا با همدیگر نصف میکنیم . . .

و ناگهان :

- این معلوماتی را که رویش عکس کشیده بودی و
به گمان خودت دزدکی رو میزم جا گذاشته بودی خواندم
ولی ازش سر در نیاوردم .

یک هو دلم تو ریخت . حالا چه خواهد گفت ؟ خودم
را تصور کردم که دارم نوشته‌ام را پاره میکنم . ولی
خاموش نشستم . هدایت گاهی زیر چشمی نگاه‌ی بهم
می‌انداخت . صفحه که تمام شد پرسید :

- منظورت چه بوده ؟

- همین حالتی که وصف کرده‌ام .

- یعنی می‌خواهی آنرا تو یک کنتکست *contexte*

(زمینه) بزرگ تر بگذاری ؟

- نه .

- تنبلی اجازه نمیدهد ؟

- مگر نمیشود فقط وصف یک حالت را کرد ؟

- این شخص کیست ؟ پیر است ؟ جوان است ؟ با سواد است ؟ بی سواد است ؟ ... اصلا سیتونه *situé* نیست . آنالیز ندارد ... نکند این یکی را از هنری میلر *H. Miller* تقلید کرده ای ؟

آن چنان تو لب رفتم که زبانم بند آمده بود .

- مثلا خواسته ای آخرین دقایق زندگی این موجود ناشناس را وصف کنی ؟
- بله .

- اما انقدر که ما شنیده ایم گویا فقط در موقع غرق شدن است که آدمیزاد بیاد گذشته اش می افتد و نه در هر موقعیت دیگر .

براق شدم :

- شما این را از کجا میدانید ؟

- از کجا میدانم ؟ ... حالا نشانت میدهم .

در هزار بیشه را باز کرد . از قسمتی که پیشتر ندیده بودم يك کتاب نازک در آورد و داد به دستم . کتابی بود کهنه ، جلد صورتی *L'Art de Mourir* (هنر مردن) (۱) .

- توی این کتاب نایاب ، انواع مردن و وسایل خودکشی وصف شده . کتابیست که دست هر کسی نمی افتد . بقدری نایاب است که همین جور به دندان گرفته ام و بکارتش را به کسی نمی سپرم . . . يك دفعه چند چشمه اش را برای يك جوانك خام مالیخولیائی

1 - *L'Art de Mourir, défense et technique du suicidé*
Dr Biré Sanglé . Albin Michel . 1919 Paris

خواندم، جادر جارت دخل خودش را بیاورد... خواست خودش را بترکاند.

- و مرد؟

- نه، هیچی... به موقع خبر شدم. پسرهای که آمده بود این جا... مقداری ازم زیرپاکشی کرد. بعد با حال خراب پاشد رفت. هنوز دو ساعت نگذشته مادرش آدم پی ام فرستاد که کریم در حال موت است. چرا؟ شاید شما چیزهایی بهش گفته اید... چه بهش گفته ام؟ ... پریدم تو تاکسی رفتم به خانه شان... آقا میخواست خودش را بترکاند... با تریاک... مگر ممکن است که آدم انقدر سوگزستیف suggestif (تلقین پذیر) باشد؟

- کدام کریم؟

- شاید بشناسیش، اسم فامیلش را بهت نمیگویم... موضوع اصلا این نیست. انگاری این ها را با کف صابون ساخته اند. مثل گوسفند... مرده شورا!

- پس چرا این کتاب را به دستش داده بودید؟

- مگر تو آن روز کوکائین کفلمه نکردی؟ پس چرا

کوکائینی نشدی؟

- اولابد از پیش تصمیمش را گرفته بوده... .

- که تریاک بخورد؟... احمقانه است.

- یا با هفت تیر... .

- یا اینکه از پنجره خودش را پرت کند... .

بعد با لبخندی شیطننت آمیز: "تو این کتاب صد

تاراه هست!"

- از همه آسان تر و سریع تر کدام است؟

- سیانور. سیانور دو پوتاسیوم. سیانور تو هسته ی

خیلی از میوه ها و بخصوص تو هسته ی آلبالو هست .
 گیرم مقدارش کم است... وگرنه از همه کاری تر است .
 اما استریکنین پدر در میآورد . دل درد و غیره . اگر
 اندازه اش دستت نباشد کاری نمیشود، فقط عذاب میدهد .
 (و بعد از يك مكث کوتاه و تغییر لحن :) هیچ میدانی
 که مرگ موش ، همین استریکنین ، خاصیت دیگری هم
 دارد ؟ اگر به مقدار کم بخورند که خطر جانی نداشته
 باشد ، نعوذ شدید دست میدهد . این داستان را شنیده ای ؟
 پسره ای از شدت فقر میخواست خودش را بترکاند ،
 مقداری مرگ موش میخورد . ولی بجای مردن شق درد
 میگیرد و ناچار میرود دواخانه سر کوچه اش . دواچی يك
 زن بیوه بوده ، وقتی وصف حالت او را میشنود میرود
 تو پستو و مدتی ، با دخترش اختلاط میکند بر میگردد
 و میگوید :

- جا و منزل و رخت و شستشوتان را میدهیم ،
 هفته ای هم صد قرانك پول توجیبی !

چرا هدایت این شوخی را تعریف کرد ؟ بعلت
 تداعی معانی یا برای اینکه صحبت جدی نباشد ؟
 اما من هنوز در فکر قصد خودکشی کریم بودم :
 - شاید کریم نوول " زنده بگور " را خوانده بود .
 هدایت به شدت عصبانی شد :

- بله ؟ تو هم بهتان میزنی ؟ میخواهی مثل همه
 مرا منشاء فسق و فجور و فساد اخلاقی بدانی ؟ اگر
 کسی طاقت ندارد که مسایلش را تجزیه و تحلیل بکند به
 من چه مربوط است ؟ مگر من معلم اخلاقم ؟ من یادش
 دادم ؟ یعنی حالا " زنده بگور " جای " ورتن Werther " را

گرفته ؟

بعد مثل کسی که پشیمان شده باشد : " جدی ؟ زکی ! مردن هم جدی نیست . شاید از هر کار و هر چیز دیگری کمتر جدی باشد . وقتی ترقیدی . . . مردن فقط این حسن را دارد که اگر دانا باشی دست خودت است . خودت نمیتوانی به دنیای دون بیائی ، ولی میتوانی با دست خودت ریغ رحمت را سر بکشی . این تنها آزادی مطلقیتست که بشر دارد . و بهمین دلیل باید مسئولیتش را قبول کرد .

از آن مواقعی بود که حس میکردم باید خاموش بمانم . حال اینکه دلم میخواست نوشته ی خودم را به رخش بکشم و بحث کنم . . . و مخصوصاً برای ارضای کنجکاویم کتابی را که در دست داشت امانت بگیرم و بخوانم . . . و احياناً یادداشت بردارم .

ولی هدایت بدون توجه به حضور من - یا بعلمت حضور من - در هزار بیشه را باز کرد و کتاب " هنر مردن " را سر جایش گذاشت ، در آن را قفل کرد و کلیدش را توی جیبش گذاشت .

ملاقات ما خیلی طولانی شده بود . بایستی اجازه میگرفتم و میرفتم . آیا خود هدایت هم قصد دارد بیرون برود ؟

نه . میخواهد بماند و باز موزیک گوش بدهد .

نوول کذائیم را که روی میز ، دور از دسترسم بود ، بطرفم هل داد . متوجه بود که خیلی پکر هستم .

- حالا برای این معلومات زار نزن . باز هم خواهی

نوشت. بهتر است که آدم کارهای اولش را دور بریزد تا مثل من جزء مفاخر احمقانه در کونش نچسبد... چند سالت است؟

- نوزده سال.

- خوب، سن خر پیره را داری...

هر دو خندیدیم. هدایت مثل اینکه بخواهد دلداری بدهد همانطور ایستاده گفت:

- سخت ترین کارها که پایه ی نوول و رومان نویسی است شناختن پرسناژ است. وقتی پرسناژ واقعی داشتی همه جور بلا میتوانی به سرش بیاوری. تازه برای وصف يك منظره یا اتفاق هم باید قابل قبول بودنش را در نظر گرفت. چه برسد به پرسناژ يك داستان. یا باید بشناسیش، یا انقدر کامل تصورش بکنی که باهات مانوس بشود. کیست؟ چه میخورد؟ چه میکند؟ اهل کجاست؟ بعد بروی سر اینکه چه جور حرف میزند، چه کارهایی ازش برمیآید، با دیگران چه رابطه ای دارد... نوشتن مثل معماریست. پایه و اساسش حامل موسیقی است. اگر يك نوت را غلط بنویسی دیگر کمپوزیسیونی وجود ندارد. بنابراین باید همه ی عوامل و جوانب را خوب شناخت و در نظر داشت. روحی و جسمی... دلچرکین که نشدی، دوست عزیزم؟

- اختیار دارید. خیلی ممنونم.

- باز که به چس ناله افتادی؟ برو. من همین جا

میمانم. یا هوا!

میلر را برداشتم و چند صفحه‌ی آنرا دوباره خواندم.
چه وجه تشابهی بین نوشته‌ی کوفتی من با اثر او هست؟
هیچ!

در خیابان نادری يك کتابفروشی باز شد که صاحبش از روسی های سفید بود. کتاب هایش بیشتر به زبان انگلیسی بود و تعداد کمی هم کتاب آلمانی و فرانسوی وارد می کرد. از جمله آلبوم های نقاشی و هنری که به قیمت گران میفروخت. ارزان ترین این آلبوم ها، باسمة ی نقاشی های امپرسیونیست و کوبیک بود که روی مقوای خاکستری رنگی چسبانده و در جلد های مقوایی - هر جلد حاوی ده قطعه - جای داده بودند. من یکی از این مجلدات را با يك آلبوم بزرگ کار های پیکاسو خریدم تا به هدایت هدیه کنم.

باسمة ها از نقاشی های سزان Cezanne ، دوفی Dufy ، رنوآر Renoir ، مانه Manet ، مونه Monnet ، ماتیس Matisse و دوگا Dugas بود.

يك روز عصر آن ها را برای هدایت بردم. تصاویر را تماشا کرد و گفت: " بد چاپ شده. برنگ های اصلی شبیه نیست ". در نتیجه من جرأت نکردم که بگویم آنها را برای خود او تحفه آورده ام. فقط يك کار " دوفی " که اساسش بر ترسیم خطوط سیاه و چند لکه ی آبرنگ بود

توجهش را جلب کرد. منظره ای بود از دریای مانس. آنرا هم قابل هدیه دادن ندانستم.

بعد آلبوم پیکاسو را ورق زد:

- رفیق ضیاء پور همین خروس را با اسمش کش رفته.

- کدام کار ضیاء پور؟

- خروس جنگی همین Coq hardi است. مثل همه هموطنان کار دیگران را کپی میکند، به اسم خودش جا میزند و دو قورت و نیمش هم باقیست.

آیا این آلبوم را ازم میپذیرد یا نه؟

هدایت از جایش بلند شد و یک نقاشی با قاب ساده ای تخته ای را از پشت گنجه ی کتاب ها در آورد و وسط اطاق غل داد که جلو پای من افتاد.

نگاه کردم. صورت خودش بود. از کار های خوب حسین کاظمی بود. پرسیدم:

- مگر دوستش ندارید؟

- نه. من ریخت خودم را اجباراً بقدر کافی تو آینه می بینم... اصلاً ورش دار ببرا! مال تو!

لحظه ای ذوق زده شدم، انتظار چنین تحفه ای را نداشتم. ولی بلافاصله تردید کردم و آن را از زمین برداشتم و روی میز گذاشتم. هدایت با عجله روی تابلو را برگرداند و به دیوار کنار میز تکیه داد:

- حالا که تو هم قبولش نداری بماند همین جا، کنج دیوار.

با اینکه از دو دلی خودم پشیمان بودم دیگر رو نینداختم که تابلو را از او بگیرم. - بعد ها حسین کاظمی

تعریف کرد که وقتی میخواستی صورت هدایت را نقاشی کند، هدایت اجازه نمیداده است. تا اینکه کاظمی به بهانه‌ی انجام تکلیف دانشکده خواهش خود را تجدید میکند و اصرار میورزد. عاقبت هدایت میگوید: "من اینجا نشسته‌ام و روزنامه‌ام (یا کتابم؟) را میخوانم و اگر میتوانید، شما هم بی‌سر و صدا کار خودتان را بکنید." کاظمی این شرط را میپذیرد، و این معروف‌ترین و شاید تنها صورت اصلی باشد که در حیات هدایت کشیده شده است. - البته از آن سرانه به بعد طراحان و نقاشان، بدون ذکر مأخذ، کارهایی از این تابلو کپی کردند که بهترین آنها طرحی است که پرویز مؤیدعهد ساخت و در روزنامه‌ها و مجلات چاپ شد.

اما چند دقیقه بعد، از طبقه بندی کتاب هایش يك آلبوم در آورد پر از طرح‌های اسرایی چك در بازداشتگاه‌های نازی‌ها. این تصاویر بقدری دلخراش بود که بی اختیار گریه‌ام گرفت. هدایت پرخاش کرد:

- بس است. آبغوره نگیر! اگر تحمل دیدن چهار تا

خط را هم نداری بدرد زندگی نمیخوری!

و آلبوم را از دستم گرفت و گذاشت سر جایش، باسمه‌هایی را که آورده بودم منظم کرد، توی جلد مقوائیشان چپاند و گذاشت مقابلم:

- بهتر است سرت را به همین‌ها گرم کنی و اگر

پا داد، اصلی‌هایشان را تو موزه‌های فرنگستان تماشا کنی تا بفهمی این چاپی‌ها چقدر قلبی است.

سپس در پائین گنجی کلید دارش را باز کرد،

دولا شد و پی چیزی گشت. من بالای سرش ایستاده

بودم. در آنجا چند آلبوم بود که وقتی یکی از آنها را باز کرد چند عکس جوانیش که بزرگ کرده و روی مقوا چسبانده بودند به چشمم خورد.

- عکس هایتان را نشان بدهید.

- نه، خیر. اینها مال دوره ی جهالت است. فقط اگر چشمت را درویش کنی می بینی که ایمیم نقاشی بلدیم.

و چند نقاشی با آب رنگ روی کارت پستال های ساده در آورد. در میان آنها چند کاریکاتور هم دیدم که بعضی از آنها در "کتاب صادق هدایت" کتیروانی چاپ شده است.

- لابد این ها هم جزء اسرار است که کنج خانه تان قایم کرده اید.

- این یکی نه. مال تو. به رسم یادگار.

تصویر يك ویلونیست بود به سبك ساده ی فوتوریست های ایتالیایی.

- پس پشتش را یادگاری بنویسید.

- اگر چشمهایت را واز کنی می بینی که زیرش امضاء دارد. مال تو. خیرش را ببینی.

از خوشحالی در پوست نمیگنجیدم.

- پس يك عکس خودتان را هم بدهید.

بدون اینکه جواب بدهد، نشست پشت میزش و روی يك ورقه ی کاغذ سفید با سه خط يك جور کاریکاتور از صورت خودش کشید و داد بدستم. در واقع يك دماغ بزرگ، يك چانه و يك پیشانی ترسیم کرده بود.

- حالا بگو که دماغم به گندگی دماغ ولتر نیست .

هان ؟

متأسفانه این کاریکاتور را گم کردم...

صادق هدایت گفت :

- وای بحال مملکتی که من بزرگترین نویسنده اش باشم... تازه، انگاری صد تا نویسنده قهار اینجا هستند که بینشان بزرگترین هم وجود دارد!... دو حالت بیشتر ندارد یا دوستی خاله خرسه است و یا بی شرفی محض. مصطفوی خوب میدانند که کسروی را چه جور سگ کش کردند، توی محکمه، جلو قاضی و هیچکس صدایش در نیامد. حالا من هم بعنوان اینکه مرید خیام هستم، زندیقم، پس خونم حلال است... از همه جالب تر اینکه این مجله ی کثافت اطلاعات هفتگی چقدر خواننده دارد. تمام کله گنده های علم و هنر این را میخرند و میخوانند...

آیا جایز بود با او بحث کنم؟ مقاله ی مصطفوی با تمام ایراد هائی که داشت بوی دشمنی نمیداد.

- ظاهراً سوء قصد نداشته که شما را به زحمت بیندازد.

- نتیجه یکی است. آدم احمق اسباب زحمت میشود. ولی دستی تیر درشت زده که من پیرو خیام

هستم. خیلی خوب میدانسته که دارد چکار میکند. بعد از پرتو اعظم که چشمم به این یکی روشن...

- آخر شما حتماً نوشته های مضحك مصطفوی را نخوانده اید. يك داستان نوشته بود به اسم "شانزه لیزه" شروع میشد با این جمله: "شانزه لیزه خیلی سبك است" و بعد ماجرای آقای ایرانی بود که دلباخته ی يك دختر پاریسی میشود و زندگیش به باد میرود...

- به من چه که چی نوشته بود؟ به من چکار دارد که برایم مقاله می نویسد؟ برود کار خودش را بکند. نمیخواهم کسی از من تعریف و تمجید بکند.

- خیلی معذرت میخواهم. شما خیلی عصبانی هستید...

- بله! اینجا جانم به لب آمده... سرما، گرما، گدازی... همه چیزش را تحمل کرده ام باز هم دست از سرم برنمیدارند. همه مشهور میشوند که از شهرتشان مثل آدم استفاده کنند. بنده چی؟ يك مسافرت کوفتی هم نمیتوانم بروم.

از دهانم پرید:

- برای اینکه کتاب هایتان را چاپ نمی کنید...

- از جیب خودم؟

- نه. حقوقشان را بفروشید.

- کتاب های مرا کی میخرد؟

- کتاب فروشی ابن سینا.

- آقا به رمال رجوع کرده اند. زکی سه!

- نه، خیر، من این روزها با رضانی تماس

دارم. "تعبیر خواب" را از من چکی خرید. و حرف شما

شد که گفتم آنرا تصحیح کرده اید، گفت حاضر است که حقوق کتاب هایتان را بخرد.

- یعنی به تو پول هم داد؟

- بله.

- چقدر؟

- چهار صد و پنجاه تومان. دویست تومان پیش از چاپ و بقیه اش را بعد از چاپ میدهد.

آرام شد. لحظه ای فکر کرد:

- پس دنیا عوض شده. دوره ی ما اینجوری نبود...

تازه مال تو ترجمه از فروید است.

- اجازه میدهید که بروم باهش صحبت جدی

بکنم؟ کتاب های شما امروزه خیلی خواهان دارد و هیچ جا پیدا نمیشود.

- بفرمائید! این گوی و این هم میدان. ببینیم و

تعریف کنیم.

- چند؟ به چه قیمتی؟

- چند؟ چون؟ ... کمتر نمیشود!

لبخند زدیم. او مدتی فکر کرد و بعد به سرعت

گفت:

- من اگر بخوام تکان بخورم، حساب کرده ام که

به یازده هزار تومان احتیاج دارم.

- با اجازه ی شما با رضانی صحبت میکنم.

- پس حالا به افتخار این گنج باد آورده مشغول

عیش و عشرت بشویم و زهرش را بگیریم.

هدایت يك بطری شراب سفید آورد و باز کرد و

برای من هم يك گیلان ریخت. ولی بمحض اینکه لیوان

خودش را چشید، آنرا کنار گذاشت و ته مانده ی ودکای
يك بطری را توی لیوان دیگری ریخت. شراب را
نپسندیده بود. اصولاً شراب سفید را دوست نداشت.

انگار که ودکا هم آرامش نکرد. باز از جایش
برخاست، از پنجره ی شمالی اطاق نگاهی به بیرون
انداخت. هوا روشن و آفتابی بود:

- اگر کسی به سرش بزند توی این ملک کنسرو
آفتاب درست کند میلیانر میشود. خورشید از جای
خودش نمی جنبد... همین جور بالای کله ی آدم زل زده.
مرده شور!

بعد انگار چیزی به یادش آمد. از کشوی هزار
بیشه يك بسته، مثل بسته ای که در آن کوکائین بود
در آورد و کمی در چاله ی کنار شستش ریخت و از
منخرین بالا کشید.

- از این میخواهی؟

- کوکائین است؟

- نه. هروئین. پدر جد همه ی گرد هاست. می
بینی رنگش زرد تر از کوکائین است.

- میتوانم امتحان کنم؟

- من چه میدانم؟ چرا که نه؟ بیا. يك بال مگس

کفلمه کن. مرد افکن است.

گمان میکردم که همان اثر کوکائین را دارد. ولی
نه تنها احساس خنکی نکردم، بلکه هنوز چند لحظه
نگذشته بود که دچار سرگیجه و تهوع شدم. اجازه
گرفتم و رفتم به مستراحی که کنار اطاقش بود و
استفراغ کردم.

وقتی برگشتم، با وجود نگرانی ای که در نگاهش بود، زد زیر خنده و شوخی:

- کله پا شدی؟

- بله. حالم بهم خورد.

- آره. خیلی ها تحمل این هرزگی را ندارند. چیز حرام زاده ایست. خوب دیگر... معلوم شد که برای فسق و فجور آتیه نداری. این هم خودش سعادت است. بهت گفته ام: ما ها خیلی پیشانی داریم، اما منفی... مثلا تو تحمل ادخنه را نداری، پس خرجت کم است و جان سالم در میبری. همیشه که نباید بخت آدمیزاد بلند باشد، بخت کوتاه هم خاصیت دارد.

مدتی سکوت شد.

- ملتفت شدی چرا غشیان کردی؟ علتش اینست که از بس خواستی حرف های گنده گنده بزنی و بشنوی بخودت زور آوردی، حالت بهم خورد. آدمیزاد که نباید دایم به فکر امورات مهم باشد... پاشو، راه بیفت. میرویم بیرون یک قلب هوای پاک و منزه پایتخت میهن عزیز را استنشاق میکنیم تا حالت جا بیاید.

اثر هروئین بکلی مرتفع شده بود ولی سر درد داشتم. بروی خودم نیاوردم.

- کار "شنل" چه میشود؟

- همین جا بگذار دفعه ی دیگر نگاهش میکنیم.

تا خیابان شاهرضا پیاده رفتیم. نزدیک میدان فردوسی به یک مرد بسیار لاغر، با کله ی گرد و صورت ریز نقش، عصا به دست برخوردیم.

هدایت سرش پائین بود، من به بازویش زدم:

- این آقای سعید نفیسی است .

هدایت در کمال تواضع و ادب روبروی سعید نفیسی ایستاد . انگاری که شخص دیگری شده بود : يك بچه ی مدرسه ، مبادی آداب . . . و من هم چند قدم دور تر در انتظار پایان گفتگوی آن دو به تماشا ایستادم . نفیسی عصایش را گرداند و پشتش برد ، از زیر دو بازویش رد کرد ، به آن تکیه داد ، چرخاند . آرام و قرار نداشت . آیا هدایت برای این مرد احترام خاصی قائل بود ؟

صحبت ایشان زیاد طول نکشید و با خنده ی بلندی خاتمه یافت .

- نمیدانستم که با سعید نفیسی انقدر دوست هستید .

- دوست نه ، دشمن هم نه . کار میکند . آدم کاری قابل احترام است ، حتی اگر استفاده چی باشد . . . مقداری کتاب خطی دارد که به تدریج چاپ میکند و پول میگیرد . . . بد هم نیست .

- فکر نمی‌کردم که با قدیمی ها انقدر جور باشید .

- جور نیستم . تازه نه با همه شان . بیشترشان همه جا را غصب کرده اند . نفیسی کارش را بلد است و ادعای خاصی هم ندارد . . . تو این دوره و زمانه همینش هم خیلی است .

بعد ، يك هو حرف را عوض کرد :

- دیروز نزدیک بود کار دست خودم بدهم . من که هیچ ، این بقائی بیچاره ممکن بود سخت گیر بیفتد .

- چکار کردید ؟

- هیچ ، بعد از صد سال رفتیم سینما ، به خیال اینکه عیش کنیم . بقائی و من و رفیقت مجتهدی . وقتی سرود شاهنشاهی را زدند ، همه خبر دار ایستادند ، بجز ما سه نفر که سر جامان نشستیم و تکان نخوردیم . يك دفعه سر و کله ی يك آجان پیدا شد که شماها چرا از جایتان پا نمیشوید . پرسیدم چرا بلند بشویم ؟ گفت مگر سرود شاهنشاهی را نمیشنوید ؟ من گفتم نه . پرسید چطور نه ؟ گفتم برای اینکه گوش موسیقی ندارم و نفهمیدم که این سازی را که میزنند سرود شاهنشاهی است . آجدان عصبانی شد و دستور داد برویم بیرون . باز ما تکان نخوردیم تا اینکه فیلم سرود تمام شد . آنوقت باز و خواست کرد که کی و چه هستیم . دکتر بقائی مجبور شد کارت وکالت مجلس اش را نشان بدهد تا یارو ولان بکند . از اینکه بهش گفتم گوش موسیقی ندارم حظ کردم . چونکه فیلم زندگی برلیوز Berlioz بود متأسفانه مزخرف . ژان لویی بارو J. L. Barault انقدر شكلك در آورد که انگاری خل شده . خودش را به در و دیوار میزد ، از درشکه و کالسکه پرت میکرد بزمین این هم از عیش سینمایی ما

- میتوانستید مثل کسانی که نمیخواهند خبر دار بایستند ، بیرون سالن صبر کنید تا سرود تمام بشود .
- این یکی دیگر به عقلمان نرسید که برای سینما رفتن هم باید جاماز آب بکشیم پشیمان هم نیستم . چون موقعیت خوبی بود که بگویم گوش موسیقی ندارم . یارو حتماً این اصطلاح را بلد نبود و با اینکه تو همان سالن كشيک میداد ملتفت نشده بود که سرتاسر فیلم

موسیقی است .

آنوقت سرش را پائین انداخت و گفت : " همه ی این اعتراضات دل خوش کنک است . همه اش گه است . دولت ، مملکت ، سینماش ، ادبیاتش ، مزقانش . . . آدم عفش می نشیند . . . موسیقی ایرانی ، موسیقی غربی . . . يك و زر و زر ، يك ور موزيك . چه مقایسه ای ! مرده شور !

رمضانی در مغازه ی جدیدش نبود . حدود ساعت یازده او را در کتابفروشی ابن سینا ، چهار راه مخبر الدوله یافتم . مدتی انتظار کشیدم تا گفتگوش با يك مشتری سمج تمام بشود و چون خودش را به من بدهکار میدانست ، لابد گمان میکرد که به عنوان طلبکار به سراغش آمده ام و در راه انداختن مشتری عجله ای نشان نمیداد . ولی وقتی علت حضورم را دریافت ، رفتارش عوض شد :

- البته که کتاب های صادق هدایت را خریداریم .
- میدانید که حاضر است حقوق مؤلف همه ی آنها را يك جا بفروشد .

- غیر از این هم برای ما صرفه ندارد ...
- آیا برای هر يك از کتاب ها قیمت میگذارید یا چکی معامله میکنید ؟

- چکی .
- چند ؟
- خود هدایت میداند . به آن کسی که چند روز پیش آمده بود گفته بودم : هفت هزار و پانصد تومان .

- غیر از من کس دیگری هم برای مذاکره آمده بود ؟

- بله . ولی هنوز جواب نیاورده است .

- من همین دیروز با آقای هدایت صحبت کردم . او به یازده هزار تومان احتیاج دارد و حاضر است حقوق هر بیست جلد کتابش را یک جا . . .

- خیر ، قربان . هفت هزار و پانصد تومان . یک شاهی بیشتر نمیتوانم بدهم . صرفه ندارد . هدایت خیال میکند که حالا چون اسمی بهم زده کسی کتاب هایش را میخرد . . . ولی ما دستان در کار است . . . نبض مشتری دست ماست . با این خرج چاپ و کاغذ ، باید سال ها بنشینیم تا همین هفت هزار و پانصد تومان برگردد . . . شاید یکی دو تا از کتاب هایش فروش داشته باشد ، اما همه شان خریدار ندارند .

- متأسفانه تصور نمیکنم که آقای هدایت حاضر بشود به این قیمت حقوقش را واگذار کند .

- خودش میدانند . ما هم بیشتر از این خریدار نیستیم . . . میتوانید بهش پیغام مرا برسانید که هفت هزار و پانصد تومان ، حقوق همه ی کتاب هایش . . . برای همیشه .

دلچرکین ، به هدایت نتیجه را اطلاع دادم . فقط گفت :

- دیدی که سر تا پای من چند میارزد ؟

در همان ایام ، " اساتید محترم " بعنوان " حق

تالیف " ، از هر کتابی که به " اهتمام " خود تهیه
میکردند ، چندین برابر این مبلغ از وزارت فرهنگ یا
دانشگاه دستمزد میگرفتند .

بدون اینکه توجه داشته باشم، قرار ملاقاتمان به روز تاسوعا برخورده بود. همه ی دکان ها بسته و خیابان ها سوت و کور بود. به گمانم در آن دوره سینه زنی و رافتاده و یا ممنوع بود.

هدایت حوصله ی کار کردن را نداشت. پرسید:

- از حاجی گوهرین خبرداری؟

- متأسفانه مدتی است که ازشان خبر ندارم، در صورتیکه دلم واسه شان تنگ شده.

- این که کاری ندارد. خانه اش چند قدمی اینجاست... اصلاً وقتش است که برویم سراغ سید، قیافه ی خودمان را بهش تحمیل کنیم، تا به زیارتمان نایل بشود و تو سر خودش بزندی. چون قرار است که فردا جدش قتل عام بشود، لابد از حالا مشغول ننه من غریبم و ادای عزاداریست.

خانه ی گوهرین در کوچه ی پشت کلیسای ارتدکس تهران بود و بخانه ی هدایت نزدیک.

دقه ی در را چند بار کوبیدیم. کسی جواب نداد.

اما انقدر پافشاری کردیم تا عاقبت زنی از پشت در

پرسید :

- کیست ؟

بدون شك این زن صاحب سلطان ، گیس سفید و همه کاره ی خانه ی گوهرین بود و چون صدای مرا میشناخت جواب ندادم . هدایت داد زد :

- به آقا بگوئید صادق خان است .

و رویش را به من کرد و آهسته گفت : " لابد این اسم مسلمانی دل صاحب سلطان را به رحم میآورد " . ولی حدسش غلط بود .

- امروز ، روز دیدن آقا نیست . بروید پی کارتتان .

- آخر با آقا کار واجب داشتیم .

روز عزاداری کسی باکسی کار ندارد .

- دست بر قضا ما چون شیعه اثناعشری هستیم ، همین امروز باید سید صادق خان را ببینیم تا به راه راست هدایتمان بکند .

هر دو پکی زدیم زیر خنده ، ولی دستمان را جلو دهانمان گرفتیم . هدایت دلغشه شد ، ولی ظاهراً صاحب سلطان پشت در را ترك گفته و احتیاط ما بیهوده بود . . . دوباره در زدیم .

مدتی گذشت تا صدای لخ و لخ کفش سرپائی دوباره

شنیده شد و باز همان زن پرسید :

- کیست ؟

- با آقا کار داشتیم . آقای فرزانه از سفر برگشته

و باید جادرجا آقا را ببیند . پیغام مهمی دارد .

من اخم کردم . چرا هدایت پای مرا به میان کشیده

است ؟

- به آقای فرزانه بگوئید برود سر سجاده اش .
 امشب شب عزاست ، نه شب صله ی ارحام .
 - آیا سید میداند که ما دو نفر با گردن کج ، لب
 تشنه ، مثل دو طفلان مسلم پشت در خانه اش مانده ایم ؟
 - لازم نیست که آقا بداند دو نفر لا مذهب
 میخواهند شب عزایش را بهم بزنند . نه . راهتان را
 بگیرید و بروید . اگر خودتان را بکشید در را واز
 نمیکم .

هدایت اخمو شد . سرش را پائین انداخت و بمن
 گفت : " ولش ! این بد نام مسلمان خودش حکم کرده که در
 را بروی ما باز نکنند . لابد برای شفای دمبلش نذر
 کرده بوده که روزی ده رکعت نماز جعفر طیار بخواند و
 در ماه محرم به سرش گل بمالد بنشینند کنار خلی
 خانه اش . . . حالا همین مانده که ما بیائیم با عز و التماس
 قیافه ی منحوسش را ببینیم . . . "
 بنابراین از دیدن گوهرین صرف نظر کردیم .

ولی حالا کجا برویم ؟ همه جا بسته است . کافه ،
 رستوران ، بار . . . هدایت پیشنهاد کرد که برگردیم به
 منزلش و به محض ورود يك بطری شراب شاهانی برای
 من باز کرد و يك نیم بطری عرق کشمش دو آتشفه برای
 خودش .

- حالا يك مزقان حسابی هم كوك میکنیم که موی
 به تن تمام اهل خانه راست بشود .

- مگر خانواده ی شما مؤمنند ؟

- به هه ! از سایه ی خودشان هم میترسند . . .
 همه اش نمایش است . ظاهر سازی است .

و شروع کرد به دشنام به یهود و مسلمان و مسیحی. " به اسم چند نفر که اصلا معلوم نیست وجود داشته اند یانه، حماقت و پستی و گدائی را زور چپان میکنند. "

- در باره ی خدا، سارتر حرف حالبی دارد...
 - فقط او نیست. هر کسی که يك جو شعور داشته باشد باید همین فکر را بکند. اگر هم خدا وجود داشته باشد به من چه مربوط؟ خدا باید چه موجود بدبختی باشد که بنشیند شپش های مرا بشمرد و یا ببیند در روز چند بار دولا و راست میشوم. اگر خدا یهوه است که چه موجود وحشتناک بی رحمی است شهر ها را کن فیکون میکند، مردم را نابود میکند... و یهودی ها برای اینکه از چنگ امپراطوری ساسانی و بیزانس در بیایند، يك نفر را تیر کردند که اسلام را راه بیاندارد... مذهبی که فقط حرف شتر و پشگل شتر و شکم و زیر شکم را میزند. دشمن خونین زیبائی است، همه اش مرده پرستی، آن دنیا... تازه آن دنیا را هم میتوانی بخری، میروی مکه میدهی کله ی گوسفند را ببرند که ترا ببرند به بهشت تا شیر و عسل کفلمه کنی... باور کردنی نیست...

بدون اینکه انتظار داشته باشم ازم پرسید:

- لابد مادر بزرگت برایت موش خرما هم سوقات

میاورد؟

- آنوقت ها بله. مادر بزرگم موش خرما و تربت

سوقات میاورد... آخر چیز دیگری هم آنجا گیرش نیامد.

- تازه اینجا چه گهی دارند؟ لوله هنگ... نه.
صبر کن...

از گنجه يك پاكٲ در آورد و روی میز خالی کرد:
يك شانه ی چوبی قزوینی که دنده هایش کج و کوله بود،
يك سنگ پا، يك گل سرشور...

- این هم سوقاتی هانیست که توریست ها از
میهنٲ میبرند به کربلا! آن عروعرشان به اسم
موزيك، این هم کارهای دستی مردم هنرمندش...
تازه ادعا هم دارند که هنرنزد ایرانیان است و بس.
زکی! خودشان که چیزی ندارند هیچ، جلو ورود همه
چیز را هم میگیرند تا مبادا چشم و گوش مردم واز
بشود. همه جای دنیا همه جور سیگار را میتوانی
بخری، فقط قیمتش فرق میکند. سیگارت یا سیگار
برگ. انواع و اقسام. اینجا محکومی که پهن ساخت
خودشان را بکشی، این زهر مار سیگار است و این یکی
هم سیگار...

يك بسته سیگار 555 از هزار بیشه در آورد و
روی میز گذاشت. من میدانستم که این سیگارت را
خیلی دوست دارد. ته یکی از آن ها را با لب تر کرد،
زد توی گردی که احتمالاً کوکائین بود. با اولین پك گفت:
- آخیش! به این میگویند سیگار...

لیوان خودش را برداشت و آرام نوشید و بمن
گفت: "یا هو! خیرش را ببینی"

از ابتدای ورودم متوجه بودم که هدایت عصبانی
است. نه فقط عصبانی، بلکه پرپر میزد، مثل ماهی
توی ماهیتابه بالا و پائین میجست. توی دلم گفتم شاید

صلاح باشد او را تنها بگذارم و از جایم برخاستم. اما او آمرانه سر جایم نشاند و من خوشحال شدم. آیا موقعش بود که طبق معمول بپرسم آیا چیز تازه ای نوشته است؟

انگاری فکرم را خواند. چونکه از جایش بلند شد و چند نسخه مجله ی موسیقی را از گنجه ی شیشه دار در آورد. دیگر میدانستم که نوشته ها و چیزهای عزیزش را در اینجا نگهداری و شاید پنهان میکند.

- این ملت را فقط باید دست انداخت... جدی نگرفت. وقتی تو مجله ی موسیقی کار میکردم، چند مقاله بصورت کانولار Canular نوشتم که هیچ کس ملتفت نشد. میدانی کانولار چیست؟ کانولار شوخی است. اطلاعات غلط شخصی یا عمومی را برای شوخی پخش میکنی تا دیگران را دست بیندازی... سور رئالیست ها تو این کار ماهر شده بودند... بیا، مثلاً این مقاله ی راجع به تاثیر موسیقی در گیاهان... این چرند و پرندها را هر دفعه به يك اسمی امضاء میکردم... غالباً آن شخص هم خبر نداشت... بیشترش را به اسم علی اصغر سروش چاپ میکردم.

- آقای سروش معلم ماست...

- آره... موجود با مزه ایست... مقاله های بی سر و ته، و هیچکس ایراد نگرفت. یا نمیخواندند و اگر هم میخواندند چیزی دستگیرشان نمیشد. اما این تاثیر موسیقی در نباتات را دادم شخص محترمی در يك سخنرانی رسمی خواند... دکتر بز هندی معتقد است که موسیقی باعث رشد نباتات میشود... یا این یکی...

حوصله ندارم . اگر این مجله بدستت افتاد خودت بخوان . . . خنده دار است . و این احمق ها هیچ اعتراض نکردند . تنها چیز هائی را که می فهمند ، چیز های نتراشیده نخراشیده است . . . شوخی باردی سرشان نمیشود . باید مسخره شان کرد . جدی باشی نمی فهمند ، کنایه بزنی نمی فهمند . . . پس باید دستشان انداخت .

- آیا جدیداً چیزی نوشته اید ؟

- نصیب نشود ! چه ناقل ! از موقعیت سوء استفاده کرد که باز زیر پا کشی بکند . . . بله ! ایمیه مشغولیم . دارم يك معلوماتی صادر میکنم که هنوز تمام نشده . نشانت بدهم ؟ . . . جهنم .

از روی يك طبقه ی هزار بیشه يك دسته کاغذ ، شبیه کاغذ های بزرگ مشق خط شاگرد مدرسه ها ، در آورد و شروع کرد به صدای بلند خواندن .

نوشته ها حدود پنجاه صفحه بود . ظاهراً قسمتی از يك رومان . داستان مردی بود که در يك بزن بزن در جنوب تهران مجروح و بعد کشته میشود . آنوقت روحش آزاد شده ، به گشت و گذار در شهر می افتد . ابتدا مدتی میآید و در کنار مجسمه ی فردوسی می ایستد و گذشته اش را یخاطر میآورد ، بعد میرود بالای بام خانه ی خودشان و چون نامرئی است ، شاهد برك کردن مادرش میشود که بمحض ورود همسایه ها ، دروغی میزند زیر گریه و او با تنفر از خانه دور میشود و انتظار دارد با ارواح دیگری ملاقات کند و دوست بشود - اما تنها روحی را که می بیند ، روح مرغی است که يك نفر یهودی سرش را بریده .

ساختمان داستان بر مبنای اتفاقاتی بود که ناقل از يك پنجره ی كوچك توی پستویش مشاهده میکند و سپس متوجه میشود که این پنجره اصلا وجود ندارد... در واقع دو مایه ی قصه نویسی هدایت که در بوف کور بصورت تراژیک و در نوول مرده خور ها بطور ریشخند بکار رفته بود در این نوشته دیده میشود. من از داستان و سبکش تعریف و تمجید کردم. هدایت گفت:

- اصلا نمی بایست برایت بخوانم ، معلومات نیمه کاره را نباید نشان داد ، خاصیتش میرود...
- پس يك کار تمام شده تان را بیاورید.
- فعلا همین بس است . زیادیت میکند.

هدایت دستپاچه من گفت: " این بطری و لیوان را جمع کنیم. بطری را بگذار پشت کتاب ها... "

مصدری که خبر آورده بود دکتر شهید نورانی به دیدنش آمده و دم در حیاط منتظر است، هنوز از اطاق بیرون نرفته بود، ولی از رفتار ما هم تعجبی در قیافه اش دیده نمیشد. پرسیدم:

- چرا این ها را قایم میکنید؟

- شهید نورانی موجودی است اخلاقی و اجتماعی. اگر ببیند که وسط بعد از ظهر داریم اشربه تشربه میکنیم بغض میکند و به سرنوشت خودش بدبین میشود. شهید نورانی را من هرگز ندیده بودم. ولی در نظرم شخص مهمی بود. زیرا " خاموشی دریا " را ترجمه کرده بود و من این کتاب ورکور Vercors را که از اولین کتاب های به سبک ادبیات جدید بود خوانده بودم و دوست داشتم.

در باز شد و مرد متوسط قامت سبیلوثی، با کت و شلوار وارد شد. هدایت مرا معرفی کرد و من جای خودم را به او دادم و رفتم روی صندلی لهستانی نشستم.

نه تنها این دو نفر بهمدیگر شما خطاب میکردند، بلکه رفتار دو نفر بیگانه را داشتند - در صورتیکه هدایت عادت داشت به همه ی دوستانش "تو" بگوید و هنگامی که "جنابعالی" یا "شما" را مصرف میکرد حاکی از کنایه زدن، فاصله گرفتن، دست انداختن بود. خلاصه رفتار او با شهید نورائی بیشتر جنبه ی اداری داشت، یا برسم کسانی بود که در خانواده های با تربیت قدیمی به اشخاص مسن تر از خودشان "شما" خطاب میکنند.

شهید نورائی از احوال او پرسید.

- گرما و در نتیجه عوارض ناخوشی مربوط به گرما. بقیه اش هم چس ناله ی بی حاصل. روز بروز هم وضع بد تر میشود. از رفقا دیگر کسی نمانده. یک عده شان را که دوستاقتی کرده اند، چند نفرشان هم که لوچه پیچک کرده اند و ما مغضوب گوز عمو نظر شده ایم.

شهید نورائی به من اشاره کرد:

- می بینم که با جوان ترها معاشرت میکنید.

- ای! باید وقت را گذرانند... این ها هم مثل خود ما

در illusion (وهم) بچگی هستند. کجا را بگیرند؟ معلوم نیست.

- ترجمه ی بوف کور به کجا رسید؟

- شما که از پاریس میائید باید بهتر خبر داشته

باشید.

- متأسفانه لسکو را ندیدم.

- ظاهراً گراسه Grasset قبول کرده چاپش بکند.

اخیراً از لسکو کاغذ داشتم. نوشته میخواهد ۵۰۰ هزار فرانک (۵ هزار فرانک جدید) حق الزحمه ی خودش را به

من بدهد...

- چه بهتر!

- چه بهتر که جایش نیست. بهش نوشتم که من حقی در ترجمه و چاپ فرانسه اش ندارم. او خودش کار کرده، حق خودش است.

- حق مترجم، نه حق مؤلف.

- مگر در اینجا کسی به من حق و حقوقی میدهد که حالا بروم به گردن لسکو بند بشوم؟ اگر از ابتدا ناشر قرارداد منی بست که کتاب ترجمه بشود، بله، حقی داشتم وگرنه حالا این پولی را که میدهد مال خود مترجم است.

- از ترجمه اش راضی هستید؟ بنظرم که فرانسه‌ی لسکو خیلی خوبست. آدم با سواد است.

- بد نیست. بعضی جا هایش را انداخته و طبق معمول بیشتر به فورم توجه داشته تا به فون fond (عمق)

- عمق مطلب کار کریتیک ها critiques (منتقدین) است... راستی من هنوز چند جلد از افسانه‌ی آفرینش دارم. چون مستقیماً از پاریس نمی‌آمدم با خودم نیاوردم. میخواهید بفرستم؟

- خیلی ممنون از این همه زحمات. چند جلد دیگر برای خودم مانده است. يك نسخه اش را هم آقا (به من اشاره کرد) سگ خور کردند.

- "بعثة السلامیه" را دادم جلد کردند. ولی صحاف، اوراقش را وارونه گذاشته بود. طبق عادت خودشان کتاب از دست چپ باز میشد. مجبور شدم بدهم يك دور دیگر

صحافی اش را بهم بزنند تا ترتیب صفحات از دست راست باشد... کار چاپ کتاب فارسی در فرانسه مشکل است. حروف چین ها عربند و با حروف عربی کار میکنند. و چون معنی لغت های فارسی را نمی فهمند، باید متن را ماشین شده به دستشان داد. همانطور که در مورد افسانه ی آفرینش دیدید بعضی از حروف را هم ندارند. مثل گ، چ و پ. خوشبختانه در چاپخانه ی ملی فرانسه مقداری حروف از دوره ی امپراتوری عثمانی باقی مانده بود که به دادمان رسید.

- تازه می فهمم که چرا به جای سر کج دوم گ، سه نقطه گذاشته اند.

- بله. در رسم الخط ترکی گ را مثل ما چاپ نمی کردند... البته چاپ بعثة السلامی اشکالات دیگری هم دارد.

- حدس میزنم... تازگی ندارد. بیست سال است روی دستم مانده. ولش! خود شما چکار میکنید؟ کسالت بر طرف شد؟

- نه هنوز. اما بهترم. کارها آن طور که دلم میخواهد پیش نمی رود.

- پس این قرارداد چند کروری ای که با فرانسه بستید چیست؟

- خیلی زحمت داشت. در تهران کارشکنی میکنند. موضوع اینست که فهماندن حرف ایرانی ها به فرنگی ها و بالعکس کار سختی است. زبان همدیگر را نمی فهمند. به همین جهت آمده ام ببینم چه میشود کرد.

- خودش فرصت خوبی بود. دیداری تازه میکنید،

اخوی، خانواده... مخصوصاً که حالا طیاره کار مسافرت را آسان کرده است. آن وقت ها ما انقدر پیاده و سوار میشدیم که نفسمان بند می آمد.

- همانطور که گفتم، اتفاقاً من مستقیم نیامدم. از راه فلسطین آمدم. رفتم تماشای اورشلیم. میان یهودی ها و عرب ها سرحد کشیده اند. این طرف یهودی ها دارند با پیش رفته ترین وسایل فنی و تراکتور کار میکنند، آب شور را شیرین میکنند، صحرای خشک را آباد میکنند، چند قدم آن طرف تر عرب ها با گاو و خیش آبء و اجدادی مثل دو هزار سال پیش زمین را خراش میدهند. در صورتیکه زمین حاصل خیز دست آنهاست.

- کدام آب را شیرین میکنند؟

- آب دریا را. کارخانه ساخته اند، آب شور دریا را شیرین میکنند.

آنوقت مدتی در باره ی سیاست امریکا، شوروی و اروپا صحبت کردند. شهید نورانی سفری به لندن کرده بود و مینوی و فرزاد را دیده بود.

- مینوی اطاقش را پر از صفحه و کتاب کرده است. ولی از زندگیش راضی نیست. البته پنهان نکرد که اگر در دانشگاه کاری برایش پیدا بشود حاضر است برگردد. ظاهراً در بی بی سی کارش رو به اتمام است. میانه اش هم با فرزاد شکرآب شده.

- از فرزاد گاه و گداری کاغذ دارم. حالش چطور بود؟

- با جیره ی دو تا تخم مرغ در هفته میسازد ولی جیره ی بچه ها بیشتر است.

این اشاره باعث شد که قدری راجع به جیره بندی، وضع اقتصادی و فرهنگ فرانسه، تقسیم شیر و شکلات به بچه ها، نوسازی شهر های فرانسه و آلمان گفتگو کنند. شهید نورانی ناگهان به کاغذ های روی میز اشاره کرد و گفت:

- لابد داشتید کار میکردید. بیشتر از این مزاحم نمی شوم... باز همدیگر را خواهیم دید.
- نه. کار فوری نبود. فرزانه سؤالاتی راجع به ترجمه اش داشت.

- ایشان مترجمند؟

- زورش را میزند. اما خیال دارد برود معلوماتش را در فرانسه تکمیل کند. فعلا هم به این دروآن در میزند که یک بورس گیر بیاورد، نزدیک بود کارش بگیرد ولی نتیجه نداد... اتفاقاً برای فرزانه بود که در باره ی موزه دولوم سؤال کرده بودم.

این بار شهید نورانی مرا مخاطب قرار داد:

- من فقط اطلاعاتی را که توانستم بدست بیاورم برای هدایت نوشتم. ولی بهتر است وقتی به پاریس رسیدید بروید دکتر وکیل، سرپرست محصلین را در سفارت ببینید.

هدایت به شوخی گفت:

- بخصوص که ایشان خیلی به محصلین میرسند.

مثلا بیژن!

- راستی یادم رفت بگویم که بیژن جلالی را دیدم.

خیلی درویش و شاعر مسلک شده است.

- بله. برای من هم از اشعار بند تنبانی اش

فرستاده. جای اینکه برود سر درشش، مشغول لاسیدن با زبان فرانسه است که هنوز یاد نگرفته.

- وضع اغلب محصلین ایرانی خوب نیست. اغلبشان سرگردانند... برعکس بچه فرانسوی ها که مثل گرگ دنبال پول در آوردند.

بنظرم آمد که دیگر گفته ی مهمی ندارند، یا لااقل در حضور من نمی خواستند بیش از این از خصوصیاتشان بگویند. شهید نورانی نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: "فعلا باید مرخص بشوم. قرار دارم."

- البته شما مثل ما لاتی پاتی ها نیستید که ویلان و سرگردان باشید.

شهید نورانی بی اینکه سایه ی لبخندی در کنج لبانش ظاهر بشود از جایش برخاست. خداحافظی کرد و هدایت به مشایعت او رفت. وقتی برگشت پرسیدم:

- دکتر شهید نورانی حالا چکاره است؟

- نمیدانی؟ به هه! رئیس الوزرای امور اقتصادی میهن در اروپاست. ولی طبق معمول افکار حیرت انگیز دارد.

- مثلاً؟

- مگر نشنیدی که راجع به یهود و مسلمان چه گفت؟ نخواستم باهاش جرو بحث بکنم. اگر پیش بیاید بهش خواهم گفت که یهودی مذهب است نه خاصیت ملی. جهودهایی که به فلسطین رفته اند اروپایی هستند. فقط مذهبشان یهودی است... آنها نه اینکه زیاد پابند باشند... و دارند به سبک خودشان، به سبک اروپایی کار میکنند. نه اینکه چون یهودی هستند مثل آن

عرب های پا برهنه ی کون لخت که کارشان ما قبل تاریخی است زمین را شخم نمی زنند. - مخصوصاً که پول و پله شار را از اروپا و امریکا میگیرند و کارخانه ی آب شیرینشان را هم بهشان داده اند.

و بعد از اینکه بطری پنهان شده را دوباره روی میز گذاشت:

- این هم بزرگترین اقتصاد دان کشور شاهنشاهی که مذهب و تربیت علمی را با همدیگر قاطی میکند.
- ولی حرف های دیگرش جالب بود. مثلاً راجع به وضع جوان ها در پاریس...

- برای این یکی گوش تیز کردی؟ باب دندان بود، هان؟ يك دفعه خودت را تو مخ پاریس مشغول عیش و عشرت توی سوراخ سنبه های اگزستانسیالیست ها دیدی؟

- نه، خیر. دوستی دارم که با تورج فرازمند همشاگردی بوده و میگفت که از بس زندگیش سخت میگردد به مادرش نوشته که مجبور است تمام دندان هایش را بکشد...

- تورج فرازمند؟ این موجود وحشناک؟
میشناسمش. نصیب نشود! دروغ گفته مثل سگ. خواسته مثل خواهر زاده ی بنده از ننه اش پول بکشد. میدانی در تهران چکار میکرد؟ اغلب دنبال من می افتاد و سایه به سایه پشت سرم میامد. اول خیال کردم که سوء قصد دارد یا مأمور آگاهی است که رفت و آمدهای مرا بیاید، حالانگو که این طرز اظهار علاقه ی آقا بوده.
يك چیز هائی هم به خط بد می نوشت که قابل چاپ

نبود... شاگرد خانلری بود.

- شنیده ام که دکتر خانلری هم در فرانسه است.
 - بله، رفته با دستگاه های آخرین فریاد فونتیک
 phonétique (صوت شناسی) این ریتن تن هائی را که
 صادر کرده اندازه میگیرد... خیلی داناست. زد و
 بندهایش را بموقع کرد و گذاشت ده در رو.
 - من از سبک نوشتنش خوشم میآید... با اینکه
 از شعر درست سر در نمیآورم، چند شعرش را هم
 دوست دارم.

- مثلاً عقاب؟

- بله.

- گمان کردی منظورت را نفهمیدم؟

- چه منظوری؟

- خوب، خوب... چونکه به من تقدیم نامچه نوشته،
 خواستی لوس بشوی... از این که بگذری، آری، شاعر
 خوبیست. حیف که کنار گذاشته.

- منظور دکتر شهید نورانی از بعثت الاسلامی
 همان "البعثة الاسلامیه الی البلاد الافرنجیه" است که تو
 لیست کتاب هایتان هست؟ کجا گیر میآید؟

- هیچ جا. اگر انتظار داری یک نسخه بهت بدهم،
 خواب دیدی، خیر باشد. اصلاً چاپ نشده...

- پس خطی اش را برای دکتر شهید نورانی
 فرستاده اید؟

- میخواست از جان گذشتگی و فداکاری بکند و
 مثل "افسانه آفرینش" همانجا در پاریس چاپ کند.
 ولی ظاهراً چنانکه شنیدی به اشکال بر خورده... اگر

چاپ بشود، اول کله ی مرا ختنه میکنند بعد هم او را از نان خوردن میندازند.

- چرا؟ ... چیز وحشتناکی است؟

- از وحشتناك هم وحشتناك تر...

نگاهش را بمن دوخت، لبخند زد و بعد از

لحظه ای:

- میخواهی نشانت بدهم؟ ...

- کور از خدا چه میخواهد؟

- دو چشم بینا.

هدایت باز از گنجه ی هزار بیشه يك البوم مخصوص عكس قرمز رنگ در آورد. آنرا باز کرد و صفحه ی اولش را نشانم داد. تذهیبی داشت به شکل پشت جلد های كتاب های سنگی. به سبك روی جلد چاپ اول "حاجی" آقا. در بالای آن صفحه، يك لوله هنگ، يك جفت نعلین، يك عمامه ترسیم شده بود و عنوان "البعثة الاسلاميه الى البلاد الافرنجيه" با خط نسخ نوشته بود.

- این نسخه ی خودم است.

- خوب بدهید من ببرم ماشین بکنم تا کار

چاپخانه ی پاریس آسان بشود.

- میفرمائید گوشت را دست گربه بدهم؟ بچه گیر

آورده ای؟ این معلومات را نباید چشم نامحرم ببینند.

- پس بدهید همین جا بخوانم.

- اخلاقت فاسد میشود.

- پس بدهید اقلا ورق بزنم.

- رونمایش را بده...

دست کردم تو جیبم که يك سکه در بیاورم. هدایت

مسخره ام کرد:

- وای چه گدا!... بیا، دلم سوخت، خودم برایت
چند صفحه اش را میخوانم.

کار خود ما که عبارت از تصحیح ترجمه هایم بود
فراموش شد. غروب شد و هدایت تمام " البعثة الاسلامیه
الی البلاد الافرنجیه " را برایم خوانده بود.

همانطور که صادق هدایت قرار گذاشته بود سر ساعت یازده به قنادی فردوسی رفتم. چنین وقت ملاقاتی بنظرم استثنائی می‌آمد. روز قبل، او را همراه سه نفر از رفقایش در خیابان اسلامبول دیده بودم و خودش پیش آمد و گفت که با من کار دارد.

هوا آفتابی بود. هدایت ته کافه، روبروی در ورودی، کنار يك ستون چهار گوش، جمع و جور نشسته بود و روشنائی تند صبح که از پنجره‌ی نزدیک به سقف روی سرش می‌افتاد، موهای خرمائی رنگش را شفاف جلوه میداد.

پیش از آنکه سلام بکنم، صندلی کنار میزش را عقب کشید تا من بنشینم.

- انگار توی روزنامه‌ها یا مجلات دوست و آشنا داری؟

- نه زیاد. ولی کسی را میشناسم به اسم مرتضی کیوان که با بیشتر روزنامه نویسی‌ها دوست است.

- خوب همین کافیست.

- اگر دیروز گفته بودید خواهش میکردم که او هم

بیاید . . .

- نه . لازم نبود . من شخصاً با او کاری ندارم . از خودت چیزی میخواهم . . . تو نمایش پرنده ی آبی را دیده بودی . . . گفتی که از آن خوشتر آمده بود .

- بله . خیلی .

- لابد میدانی که پیس آن ترجمه ی نوشین است . . . حالا این پیس چاپ شده .

- بله . خبر دارم و حتی يك نسخه اش را خریده ام .
 - چه بهتر . خوب کردی . . . میدانی که نوشین را گرفته اند و تا این اواخر در زندان قصر بود . . . اما چندیست که به زندان یزد فرستاده اندش . وضعش خوب نیست . ناخوش است . سیاتیکش عود کرده . . . هلفد ونیش نموك است و حالش روز به روز بد تر میشود . . . من در خفا دارم به این در و آن در میزنم تا بلکه اقلاً به تهران بر گردانندش . وکیلش گفته که اگر در اطراف کار های هنریش سر و صدا بشود و سر زبان بیفتد ، شاید بتواند اقداماتی بکند . . . خوب . بنابراین قلم و کاغذ ورمیداری و يك مقاله در باره ی ترجمه ی " پرنده آبی " مینویسی . بی چاپلوسی ، همانطور که خوشتر آمده ، آنطور که باید و شاید حقش را ادا میکنی . چه در باره ی محاسن کار ترجمه و چه در باره ی نمایش هائی که داده بوده است . . . مقاله باید بر اساس خدمات نوشین باشد ، بطوریکه در آخرش جا داشته باشد که حرف شخص خودش را پیش بکشی و نتیجه گیری بکنی . مثلاً بنویس که حیف است چنین هنرمند خدمتگزاری در شرایط سخت نفله بشود . . . میگوئی کاشکی دولت به وضع این هنرمند

بیشتر میرسید و به وضع سلامت او توجه میکرد، به تهران منتقل میکردش تا دست کم حکیم و دوائی به او برسد.

- چشم... آیا وقتی مقاله را نوشتم برایتان بیاورم و نشاننتان بدهم؟

- حتماً. اما عجله در کار است. فوراً دست بکار بشو و بمحض اینکه تمام شد برایم بیاور... اگر کم و کاستی داشت با همدیگر درستش میکنیم... حالا شیر قهوه تان را میل بفرمائید و پیش از اینکه سر و کله‌ی موجودات مزاحم پیدا بشود تشریفتان را میبرید و میروید به سر کار و مدرسه‌ی خودتان... یا حق!

قبل از اینکه به طرف در بروم، تاکید کرد: "از این بابت يك کلمه با کسی صحبت نکن."

صدائی از پشت سرم پرسید: "راجع به چه؟"

سرم را برگرداندم، روزنامه فروش کوتوله‌ای که در خیابان اسلامبول کسب میکرد، با يك دسته روزنامه زیر بغل از کنار ستون رد میشد. - به روی خودم نیاوردم و لبخند زنان با همدیگر احوال پرسى کردیم. او مرا به عنوان بچه‌ی محل میشناخت و هدایت هم بی شك از مشتریان خوبش بود.

مقاله را آنچنان که هدایت خواسته بود تهیه کردم و نزدش بردم. هیچ تغییری در آن ندادم و معلوم بود که تنها مطلب مورد توجهش پایان مقاله و جملات مربوط به وضع بیماری نوشین است.

- حالا این را وردار و هرچه زودتر بده دست

رفیقت که يك جا چاپ کند.

مرتضی کیوان با نفوذی که در مجله ی فردوسی داشت آنرا به امضای م. ف. در آن مجله چاپ کرد.

رمان گرگ بیابان *Le Loup des Steppes* اثر هرمان هسه *H. Hesse* بطوری منقلبم کرده بود که سر زده رفتم به سراغ صادق هدایت، در دانشکده ی هنر های زیبا. هدایت پشت میز کوچکش (که در واقع از نوع میز پیشخدمت مدیر کل ها بود) نشسته و روزنامه ی *Nouvelles Litteraires* را میخواند.

- یا هو! فرمایش؟

- آیا مزاحمتان هستم؟

- نه! رئیس الوزرای من رفته به سفر و کاری

ندارم جز اینکه بروم جیره و مواجبم را وصول کنم.

- این کتاب هسه و مخصوصاً قسمتی که بعنوان

"رساله ی گرگ" توش گذاشته مرا از این رو به آن رو

کرد...

- حالا کاری دست خودت ندهی؟ میخواستی يك

لیوان آب خنك بخوری، گلاب بیاورم...

- شوخی نکنید. ازتان سؤال داشتم.

- بفرمائید. این بنده گوش، شما، دهان. چه

خبر شده است؟

- شما ازش خوشتان نمی آید؟
- اگر نپسندیده بودم که نمیدادم بخوانی. فقط مثل تو به پرپر نیفتاده ام... لابد از تکنیکش به حیرت افتاده ای.
- بله.
- پس اگر Absalon فولکنر را میخواندی چه میگفتی؟
- فقط تکنیک نیست. خود مطلب بنظرم هنگامه است.
- چون تصوف موروئی آقا تتق زده؟
- آقای هدایت، شما همه اش شوخی میکنید... بعقیده ی شما آیا این کتاب را باید ترجمه کرد؟ میشود؟
- چرا که نشود؟ مردم کتاب مینویسند که خواننده بشود.
- پس ترجمه اش بکنم؟
- به من چه؟ برای کی؟ برای خواننده های الطهارة که جناب مهندس بازرگان رئیس دانشکده ی فنی و توابع سر قدم رفته؟
- البته کتاب هائی را که هدایت میداد بخوانم شبیه کتاب هائی نبود که ترجمه میشد. فولکنر، دوس پاسوس، ویرجینیا وولف، اشتینبک، کالدول، سارتر، پروست... و هرگز تشویقم نمیکرد که یکی از آنها را ترجمه کنم. درست است بسا از عهده ی چنین کار هائی بر نمی آمدم، ولی در آن روز بنظرم رسید که علت اصلی در همین پرسش است: برای کی؟

- حالا دیگر کتاب خوان زیاد شده... معرفت يك
سری کتاب چاپ میکند به عنوان صد شاهکار از صد
نویسنده ی بزرگ دنیا، تیراژ هر کدام هزار تا!...
- مرده شور! لابد تحت توجهات پدر تاجدار عده ی
بیسواد ها از ۹۰ درصد به ۸۸ درصد پائین آمده...
آنوقت کلاهش را با بی اعتنائی برداشت و راه
افتاد.

- میتوانم همراهتان بیایم؟
- بفرمائید. منزل خودتان است.
هنوز به در دانشگاه نرسیده بودیم، هدایت گفت:
- باز هم رئیس الوزرای ما، موسیو گدار... این
گیرشمن که در شوش حفاری میکند دسته گل به آب
داده. قرار دادش اینست که هرچه از حفاری در میآورد با
موزه ی ایران باستان نصف بکند. مقادیری خشت و کاشی
در آورده، سهمیه ی خودش را زیر سقف نگه داشته،
سهمیه ی ایران را توی هوای آزاد گذاشته و سیل و
باران و آفتاب دخل همه شان را آورده است.

- دولت ایران هیچ اعتراضی نکرده؟
- زکی! دولت ایران می خواست چشمش کور شود
و برود بجای قاچاق و دزدی اموالش را جمع و جور
کند...

- شما به درستی این خبر اطمینان دارید؟
- خبر را که از تو خشتك خودم در نیاورده ام!
رسیده بودیم به محلی در خیابان شاهرضا که من
نمیدانستم حسابداری دانشگاه است. از دو پله ی کوتاه
بالا رفتیم و وارد يك سالن نسبتاً كوچك شدیم که طرف

چپ آن سه تا باجه بود. هدایت رفت جلو آخرین باجه، کنار دیوار. چند ورقه و دفتری را امضاء کرد. من سمت راستش با فاصله ی کمی ایستاده بودم و او را زیر چشمی میپانیدم: حرکاتش تند ولی منقبض بود و هنگام دریافت پول، مثل کسیکه بخواهد عمل خلافی انجام بدهد، یا بغلتي نخواهد او را ببینند، سینه اش را به پیشخوان چسباند و اسکناس ها را هولکی توی کیف بغلی چرمیش چپاند. ولی موقعی که تحصیلدار پول ها را میشمرد مبلغی را که به او داد دویست و سی تومان و اندی بود! (۱)

- حالا که پولند شدیم، میتوانیم برویم يك شكم سیر قهوه بخوریم...

از خیابان یوسف آباد به قنادی فیروز در خیابان نادری رفتیم. این جا یکی از پاتوق های ما بروچه ها بود. و هدایت کمتر به آنجا میامد. در مدت راه نتوانستم سر صحبت را باز کنم و در این فکر بودم که هدایت چگونه میتواند با چنین حقوقی زندگی کند؟

- دوست عزیزم، راستش را بگو، تو فکر رفته ای که چه بامبولی بزنی که صاحب اموال شخص پولندی

۱- ابوالقاسم انجوی شیرازی در مقاله ای به عنوان "سفر بی بازگشت هدایت" می نویسد که حقوق هدایت ماهی ۴۶۰ تومان بوده است. شاید حق با او باشد. زیرا بسا تفاوت این عدد با مبلغی که من با چشم خود دیدم ناشی از این باشد که در آن ماه هدایت مبلغی را مساعده گرفته و پیش خور کرده بوده است.

بشوی ؟ یا اینکه داری نقشه میکشی که رمز پولند شدنم
را بهت فاش کنم ؟

- نه . جراتش را ندارم .

- پس جرات چه کاری را داری ؟ اصلاً این روزها
چکار میکنی ؟ . . . غیر از سوء قصد به کتاب هرمان هسه ؟

- اولاً يك چیزی نوشته ام که وقتی پاک نویس
کردم بشدت مزاحمتان میشوم . ثانیاً دارم سه تا کتاب

از کلکسیون Que sais - je (چه میدانم ؟) ترجمه میکنم . . .

- هر سه تا را با هم ؟

- نه ، خیر . ترجمه ی دوتاش تمام شده . یکی تاریخ

آسیا ، مال گروسه Grousset بود و یکی هم تاریخ

ادبیات روسی .

- اتفاقاً کلکسیون خوبی است . آدم های کله گنده

این ها را می نویسند . گروسه يك کتاب راجع به چنگیز

خان دارد ، بسیار جالب .

- ولی سر سومی که تاریخ حجاری ، مال هورتیک

Hourtiq باشد به زحمت افتاده ام . اصطلاحاتی دارد که

فارسی شان تو دیکسیونرم نیست .

- اصطلاحات حرفه ای را باید از اهل فن پرسید .

- من حجار نمی شناسم که ازش بپرسم . . .

- بله . همه جای دنیا دیکسیونر های خاص هر

حرفه وجود دارد جز در اینجا . . . دهخدا هر چه را که

دستش آمده تو دائرة المعارف مضحکش چپانده که هنوز

معلوم نیست چند سال طول بکشد تا چاپش تمام بشود . . .

تازه حرف الفش در آمده . . . آتروز لغت " آریا " را نگاه

میکردم ، از این همه وراجی بی جا حیرت کردم . . . آن

هم فرهنگستانش است که بجای لغت جمع کردن، لغت اختراع میکنند... آنهم بجای لغت هائی که وجود دارد و مصطلح است!

- میشود اصطلاحاتی را که نمیدانم روی يك ورقه بنویسم و معنیشان را از شما بپرسم؟

- ای ننه! چه ننه!... خوب بیاور اگر دانستم که میگویم، اگر هم نمی دانستم میروی از کس دیگری میپرسی...
- آخر خود شما انگار سرتان شلوغ است، کاری در دست دارید؟

- این یکی را کدام کف بین به شما خبر داد؟

- شما هر وقت بیرون نمی آئید و خانه نشین میشوید مشغول کارید.

- جل الخالق! اگر هم ناخوش باشم یعنی دارم معلومات صادر میکنم؟

"البته بعضی کارها هست که باید سرش نشست و يك جا تمامش کرد، ولی تو خیال میکنی که برای چیز نوشتن من در را بروی خودم قفل میکنم، از صفحه ی اول شروع میکنم و فقط وقتی تمام شد سر و کله ام پیدا میشود؟... چرا! پیش میآید که آدم این جوری کار کند. ولی نه همیشه. هر کاری را باید به نسبت خودش وقت گذاشت. مثلاً "فردا" با اینکه يك نوول کوتاه است سه هفته ی مداوم ازم کارکشید، در صورتیکه "حاجی آقا" را پانزده روزه تمام کردم... یا "پیام کافکا" کار میبرد، نه يك سره، خرده خرده. بار اول خودم میخواندم، یادداشت میکردم، بعد یادداشتها را سبک و سنگین میکردم، الی آخر..."

عاقبت توانستم برای هدایت هدیه ای ببرم .
 يك دسته کارت پستال از کیفم در آوردم و گذاشتم
 روی میزش . ابتدا سرسری و بعد با دقت آن ها را
 تماشا کرد و به صدای بلند نوشته های زیرشان را
 خواند :

- بزاز ایرانی ، سقای ایرانی ، بقال ایرانی . . . این
 ها چاپ روسیه است . قدیمی است . از کجا گیرشان
 آوردی ؟

- میان کاغذ های پدر بزرگ مادریم بود خودش بهم
 داد و من هم برای شما آوردم .

- مگر پدر بزرگت در روسیه بوده ؟
 - نه ، خیر . وقتی از راه روسیه سال ۱۹۰۰ به
 فرنگ میرفته یا وقتی بر میگشته ، در بادکوبه خریده
 بوده است .

کارت پستال ها را دسته کرد و گذاشت جلو من .
 - من این ها را برای شما آورده ام . . . شما که
 انقدر به فولکلور علاقه دارید ، این نقاشی ها بدردکار شما
 میخورد .

- توشی که بناست بروی اتنولوژی بخوانی . مال خودت ، نگهدار .

- خواهش میکنم قبول کنید . . .

دسته ی کارت پستال ها را پیش کشید و گذاشت کنار کتاب های روی میز .

- باشد ، بعد می بینیم . . . بهر حال معلوم میشود که در آن زمان هم خارج پرستان بوده اند که چشم و گوش داشته اند و به این جور چیز ها توجه میکردند . . . فقط ریخت مردم نبوده ، موزیک ، قصه ، زبان ، لهجه ها ، نژاد ها . . . ولی ما هنوز طرز کارشان را هم یاد نگرفته ایم . . . هنوز هم اوروسات کار میکنند .

ضمن حرف زدن يك آلبوم و يك مجله ی روسی آورد و نشانم داد : توی مجله عکس هائی بود از عروسك های خیمه شب بازی ، حسن کچل آلبوم مربوط بود به " قره گز " ترك ها .

- بجای تقلید سطحی باید اول رفت سراغ آنچه بطور authentique (اصیل) وجود دارد . فاوست Faust را گوته بر مبنای يك خیمه شب بازی آلمانی نوشته . تو موسیقی همین جور است . بتهوون و موزارت و چایکوفسکی موزیک رقص و فولکلوریشان را مصرف کرده اند . سمفونی ششم بتهوون را درست گوش بده ، متوجه میشوی .

- پرویز محمود هم داشت همین کار را میکرد ولی گذاشت رفت .

- حق داشت . میخواستی تو این خلا دانی چکار بکنند ؟ مثل قوم و خویش تو ، تو کافه مطرب بشود ؟

ولی کار محمود و رفیقش گریگوریان که ویولون میکشید، شبیه آنهایی که گفتم نیست. محمود موسیقی فولکلوریک را *défiguré* (تغییر شکل بد) میکرد. اول باید ترانه ها و نغمه ها و آهنگ و رنگ رقص های محلی و غیر محلی را جمع کرد، بعد اگر کسی نبوغش را داشت و خواست چیزی بسازد از آنها استفاده میکند. ما که نمیدانیم اصل "دست به دستمال نزن" چه بوده، چطور ورمیون بل کانتو *Version Bel Canto* محمود را قبول کنیم؟ در آلمان و فرانسه پیش از جنگ به کسانی که هر چیز فولکلوریک نشناخته پیدا میکردند جایزه میدادند. ایمایه. آمدم یک غلطی بکنیم راجع به قصه ها. کلی مطلب دست صبحی دادم. از همه ی کارها، نقالیش را چسبید. این کارها جدی است، راه دارد: فلان قصه در کجا، به چه نحو نقل میشود؟ در یک ناحیه ی دیگر همان قصه را به چه صورت تعریف میکنند؟ فلان ترانه را به چه لهجه و در چه موقعیتی میخوانند؟... کار باید اساس داشته باشد، اساس محکم علمی. نه تنها در فولکلور، حتی در عتیقه شناسی کارمان خراب است. می آیند یک تپه گیر میاورند، اولاً با کلنگ می افتند به جان تپه. انقدر میکنند تا یک جنس طلا گیر بیاورند، آن را آب میکنند و مثقالی در بازار میفروشند... اگر هم کاسه کوزه ی سالم و نیمه سالی را نگه داشتند، معلوم نیست در چه قشری که مربوط به چه دوره است پیدا کرده اند...

"نه. مسئله یکی دو تا نیست... همین است که هست... به یک ورش، بدرک!"

سر کوچه ی منزل گوهرین ، من زیر درخت در يك طرف جوی ایستاده بودم و هدایت و دکتر حکمت ، استاد دانشکده ی حقوق ، روی پیاده روی مقابل با همدیگر صحبت میکردند . گوهرین ما را در انتظار گذاشته و این انتظار نسبتاً طولانی شده بود . دکتر حکمت از من پرسید :

- این چه کتابی است که میخوانید ؟

- کاپوت Kaputt .

- کاپوت ؟ کی نوشته ؟

- مالاپارت Malaparte .

و آن را به دستش دادم . بدون اینکه لایش را باز کند ، آنرا در مشتش گرفت و مثل کسی که بخواهد وزن چیزی را بسنجد ، آنرا بالا و پائین برد .

- لابد رومان است ؟ وقت تلف کنی است . این

جور کتاب ها را نباید خواند . هیچکس انقدر حرف ندارد که کتاب به این کلفتی بنویسد .

هدایت بجای من جواب داد :

- کاپوت رومان نیست که آدم را آواره کند . يك

- سری رپرتاژ است مربوط به جنگ بین المللی دوم .
- بهر حال بمنظور تجارت چاپ کرده اند .
- بالاخره باید یکی پیدا میشد که اوضاع آن دوره را از نزدیک دیده باشد و نقل کند . مالپارت از جنگ طرفداری نمیکند و برعکس کارش اینست که شناخت ها را لو بدهد
- و ازش پول در بیاورد .
- هر کسی از يك راهی پول در میاورد . موضوع اینست که آیا آدم باید از قلمش نان بخورد یا نه ؟
- گوهرین بالاخره سر رسید و راه افتادیم . سر خیابان آن دو از ما جدا شدند . هدایت که مثل من هنوز تو فکر ایراد حکمت بود و کتاب را از خودش امانت گرفته بودم گفت :
- لابد فکر کرد که پولت از پارو بالا می رود که همچو کتابی را خریده ای . . . منظور استاد این بود که آدم پول بالای کتاب نمیدهد
- اصلا چطور میشود که آدم از چیزی که خوانده ایراد بنی اسرائیلی بگیرد ؟
- میخواستی از خودش بپرسی .
- آقای هدایت ، من هنوز کتاب را تمام نکرده ام ولی يك جایش است که سخت ناراحتم کرد و آن موقعی است که تعریف میکند مهمان ژنرال آلمانی بوده و او مالپارت را میبرد گتو Ghetto ورشو را نشانش بدهد
- و بعد ؟
- يك بچه ی یهودی میخواستنه برای خرید آذوقه از سوراخ دیوار " گتو " در بیاید و به شهر برود ، سرباز

کشیک آلمانی سرش را نشانه می‌رود. گلوله به او نمی‌خورد. بچه قایم می‌شود و دوباره سعی میکند بیرون بیاید...

- ... گلوله های سرباز آلمانی به او نمی‌خورد. آنوقت در حضور مالاپارت ژنرال تفنگ را می‌گیرد و خودش بچه را میزند...

- ... و مالاپارت هیچ دخالتی نمی‌کند که جلو این قتل را بگیرد.

- منظور؟ آیا تو بودی کاری می‌کردی؟

- نمیدانم... شاید.

- گفتنش آسان است. مالاپارت مخبر بوده، شغلش ایجاب می‌کرده همه جا برود و همه چیز را ببیند. اگر مخالفت می‌کرد نه جریان قتل عام های روسیه را میتوانست ببیند و نه بلاهایی را که به سر دخترهای مجار می‌آوردند...

- پس آدم بنشینند و تماشا کنند؟ چون که مخبر است؟

- فقط تماشا نکرده... وگرنه که کسی خبر نمیشد.

کار مخبر اینست که پته ی ارادل را رو آب بیاندازد تا چشم و گوش مردم باز بشود. مخبر که نباید مثل کبک سرش را زیر برف بکند... بدبختی ما این جا اینست که همه می بینند ولی از ترس کونشان حاضر نیستند مدرک دست کسی بدهند. یک محمد مسعود بود که بلد بود خوب فحش بدهد... اگر کسی تمدن می‌خواهد باید وحشیگری و بی شرفی ها را لو بدهد. باید همه چیز را démystifié کرد... هر کسی که فهم دارد باید وقش را بزند... ناراحت بکند، تا بلکه مردم تکان بخورند. این

کار که کار مشهد حسن بقال نیست . آدم هائی که
ادعاشان میشود باید جلو بیفتند...

همه ی دوستان واقعی دست به دست هم داده بودند تا مرا راه بیندازند. ابراهیم کنی، کتاب هایم را به قیمت خوب خریده بود، مرتضی کیوان پول هائی را که طلب داشتم از ناشرین وصول میکرد و خودش برایم میآورد، گوهرین مرا پیش دوستان فرنگ رفته اش میبرد تا راهنمائیم بکنند، کامبورد رئیس انستیتوی فرانسه سفارش نامه و معرفی نامه برایم می نوشت، سیروس ذکاء حاضر شده بود در پاریس هم اطاق بشویم تا خرج کرایه خانه را نصف بکنیم، حسین کسمائی راهی می جست تا بلیت هواپیما را ارزان تر از معمول بخرم... ولی هنوز مسافرتم به پاریس مسلم نبود و پدرم همچنان نصیحت میکرد که در تهران بمانم...

در این مدت هدایت را بیش از پیش میدیدم و در هر ملاقات از او میپرسیدم که آیا کار تازه ای در دست دارد و او هر بار جواب میداد: "نه!"
تا اینکه يك روز بی مقدمه گفت:

- خیلی دلت میخواهد بدانی که دارم چه معلوماتی

صادر میکنم؟ هان؟

- مگر کار تازه ای دست گرفته اید؟ آن کتابی را که برایم اولش را خواندید تمام کردید؟
- نه. منظورم يك معلومات وحشتناك ديگر است. تازه هم نیست. مدتی است که باهش ورمیروم. این یکی از آن چیز هائیکست که دهان همه شان را میچاید. از پائین تا بالا...
- نکند که شعرتان را تکمیل کرده اید؟
- کدام شعر؟
- تهوع ز پائین، تقود ز بالا
- چنین است رسم شهنشاهی ما
- گفتم نه. این ها همه قدیمی شد. زبان به دهان بگیر و گوشت را خوب واز کن.
- از همان جعبه ی هزار بییشه ی کذائی يك دسته ورق کاغذ بزرگ در آورد و پیش از آنکه آنها را روی میز بگذارد پرسید:
- از توپ مرواری چه میدانی؟
- همان توپی که تا چند سال پیش توی ارگ پشت نقاره خانه بود؟
- مگر تو آنجا را دیده بودی؟
- بله! حتی یکی دو بار، تنگ غروب، نقاره هم شنیده بودم. نقاره چی ها با کوس و کرنا...
- خود توپ مرواری را هم دیده بودی؟
- يك توپ آنجا بود که بهش می گفتند توپ

مرواری. همان توپی که معروف بود زن ها برای آبستن شدن دزدکی سوارش میشوند.

- آبارك الله!... مرده شور! نصیب نشود! پس تو سن خره پیره را داری.

- تا شهریور ۲۰ که هنوز سر جایش بود.

- باری. باشد! این معلومات را که می بینی اسمش است قضیه ی "توپ مروارید" ایدون بدان. این معلومات به چندین و چند زبان زنده و مرده و نیمه زنده و نیمه مرده نوشته شده: پرتغالی، اسپانیایی، فارسی، ارمنی و حتی میخی...

- به زبان میخی یا خط میخی؟

- به زبان میخی. "میخی میخی ار نمیخی درت مینم!" این هم از زبان سره ی میخی. یعنی میرو ی میرو ی اگر نمیرو ی بیرون می کنم. البته ترجمه ی دیگری هم دارد: میخواهی بخواه نمیخواهی نخواه. همین است که هست. یک تیپا میزنم در کونت میاندازمت بیرون.

بعد شروع کرد به خواندن "توپ مروارید". با اینکه قصد داشتم جدی بنشینم و تمام گوش بشوم، مثل موقعی که بعثة الاسلامی را میخواند، از همان جمله ی اول خنده ام گرفت. بطوریکه خود هدایت هم زد زیر خنده.

اشخاص این سرگذشت، این تاریخچه ی توپ مروارید، همه به زبان ملی و یا محلی خودشان حرف میزدند، به حدی که فهم مطلب ظاهراً مشکل بود، ولی با کمی دقت معلوم میشد که در واقع فارسی صحبت

میکنند .

نوشته طولانی بود و هدایت از خواندن به صدای بلند خسته شد. از او خواهش کردم که نسخه‌ی خطی را به من امانت بدهد. ابتدا نگاه مشکوکی انداخت و قبول نکرد بعد از اصرار زیاد گفت :

- فقط يك شب بیشتر پیش خودت نگه نمیداری .
بکارتش را هم ور نمیداری . فردا صبح علی الطلوع پس میدهی . مثل علویه خانم .

- چشم . قول میدهم که همین فردا برایتان پس بیاورم . . . چه نشسته آید که صاحب يك نسخه از " علویه خانم " هم شده ام . مرتضی کیوان که رئیس دفتر معاون وزارت راه است از منشی وزارتت استفاده کرده يك نسخه ماشین شده اش را به من داد .
- پس دیگر غمی نداری .

متأسفانه " توپ مروارید " ناتمام بود . وقتی برایش پس آوردم ، معنی بعضی کلمات و جملات را از او پرسیدم و او جواب داد . بعد گفت :

- این ها جزئیات است . از کلش چیزی دستگیرت شد ؟

- بگویم ؟

- پس برای چه دادم بخوانی ؟ . . . عجیب داستانی است تو این ملك ! آدم کتاب دست مردم میدهد ، مثل اینست که وجود نداشته ، نه تفسیر ، نه تعبیر . . .
- بنظرم آمد که تم theme اصلی کتاب کولونیاالیسم است . ولی زبان مشکلی دارد .

- کولونیالیسم خواهر همه ی این ممالک را گانیده .
تا وقتی این نواحی مستعمره است تو گه خودشان
غرقتند . حالا میخواهد استعمار اروس و پرتغالی باشد یا
استعمار انگلیس و امریکا . . . فقط نمیشود صاف و پوست
کنده مطلب را گفت . نه کار من است و نه این ملت
لیاقت شنیدنش را دارد . باید با زبان بی زبانی خر
فهمشان کرد .

- اگر فضولی نکرده باشم از گوشه و کنایه های
عبید زاگانی فهمش سخت تر است .

- آخر نا سلامتی ما چند قرن بعد از عبید روی
زمین ترکمانان زده اند .

- شروعش مرا به یاد آنا لیویا پلورابل
Anna Livia Plurabel جیمز جویس انداخت .

- چرا که نه ؟ زنکه رخت شور ها را میگوئی ؟ . . .
دست بر قضا از يك بابتی درست است . فکرش را
نکرده بودم .

- ادبیات پیش از جویس و بعد از جویس !

- حالا حرف های خودم را به خودم تحویل میدهی ؟
جویس هزار و يك فوت و فن دارد که هر کدامش را
میشود به موقع خودش بکار برد . فقط بعقیده ی ناقص
خودم تو توپ مرواری زیادی با زبان ها بازی شده .
میترسم کسی سر در نیاورد . . . باید يك فکری برایش
بکنم . . . هنوز کار دارد . فعلا ناقص است . گاس هم نا
تمام ماند . . . مثل چیز های دیگر .

- حیف است .

- خود ما هم حیفیم .

هدایت بنا بر معمولش هیچ مقدمه ای نچید .
 نوشته های خطی ام را از روی یک طبقه ی هزار بیشه
 درآورد و گذاشت روی میز . خط کج و معوج من توی
 مخفی ترین و عزیزترین گنجینه ی این اطاق رفته بود !
 - این معلومات را خواندم . مقداری هم یادداشت
 دور و برش نوشتم . . . مثل اینکه هنوز کار دارد . تمام
 نیست . میان چیز هائی که تا حالا سرم ریخته ای این
 یکی بعنوان اگزورسیس (تمرین) بد نیست . . .
 اگر احساسات ناسور نمیشود ، مقداری ایراد هست که
 باید رفع کنی .

- برعکس ، اگر عیب هایش را بهم بی رو دروایی
 بگویند بی نهایت متشکر میشوم .

- من هم قصد ندارم لاپوشانی بکنم یا هندوانه زیر
 بغلت بگذارم . . .

سرم را جلو آوردم و به دقت گوش دادم .

- هفت تا کنیز آینه بدست سکینه کچل سرش را
 می بست . . . نصیب نشود ! این چه قیافه ی دله ای است
 که به خودت میگیری ؟ . . . بس است ! سر جاییت بنشین و

فقط گوش بده...

- چشم!

- اولندش که جنابعالی از غورگی مویز شده آید...

- چطور؟

- خودت را به خیریت نزن!... خیلی خوب فهمیدی

که میخواهم چه بگویم... اولیس Ulysse جیمز جویس را

نخوانده میخواهی رو دستش بلند شوی... با این تفاوت

که جویس یک پروسده procédé (روش فنی) ندارد.

کارش فقط monologue intérieur (بیان درونی) نوشتن

نیست. جویس با همه چیز زبان و زبان ها و ادبیات

وررفته. نه فقط هفت هشت تا زبان میدانسته، معلم

زبان بوده، بلکه کارش زبان شناسی بوده... گوش

موسیقی وحشتناک داشته. گاهی هم توتله ی همین زرنگی

خودش افتاده و بی نتیجه خواسته صدای رعد و برق و

صدا های معمولی را با حروف بنویسد... به این

میگویند "انوماتوپه Onomatopée"... آخرش é و بعد e.

هان؟... و خوب از آب در نیامده، مجبور شده نوت

موسیقی هم بنویسد. خودش آواز میخوانده... تو همین

"اولیس" از پیس تأثر گرفته تا خواب و خیال را

گنجانده... ضمناً فکر پرسناژ را هم با جملات غیر

جمله بندی دستوری نوشته... و تو خواسته ای این یکی

فن را بزنی. پس شاهکاری که صادر کرده ای یکی از

صد تا فن جویس است... اینکه از این.

"دومندش پرسناژ جویس آدمی است با سواد...

حال اینکه پرسناژ تو یک زنك شلخته است. حالا این

زنك را تو میشناسی یا نه، آنرا نمیدانم. بهر حال مهم

نیست. انقدر که دستگیرم شد، اگر بهش ور بروی، البته میشود يك پرسناژ "اوتانتیک authentique" درست و حسابی...

- آخر، همان طور که خودتان گفتید من "اولیس" را نخوانده‌ام که ادعا بکنم تقلیدش را در می‌آورم.
- بله، میدانم که "اولیس" را نخوانده‌ای. هر دفعه هم که دستت دادم، جازدی. حواسم جمع است. ولی ضمناً رفته‌ای و دزدکی هر چه راجع به جویس بدست افتاده خوانده‌ای... تازه لازم نبود که اولیس باشد... اظهار علاقه‌ی شدید آقارا به ویرجینیا وولف، فولکنر و دوس پاسوس را خوب میشناسم... به این‌ها هم ایراد ندارم. ایراد اصلی سر چیز دیگریست. ایراد هم نیست. سؤال است که باید جواب بدهی.

- چه سؤالی؟

- این "مریم" (۱) را به عنوان نوول نوشته‌ای یا میخواهی توی يك مطلب بزرگتر بچپانی؟
- راستش هنوز نمیدانم... راستش از بس ایراد گرفتید که چیز هائی که می‌نویسم پرسناژ مشخص ندارد، خواستم اول پرسناژ را بسازم و بعد...
- پس باید توی يك زمینه‌ی وسیع‌تر بگنجد؟
- یا همانطور که گفتید در حد يك تمرین ادبی بماند...

- نصیب نشود! ... چه زود جا میزنی؟ ... این چیزی که نوشته ای بیشتر از يك "فایه" (قضیه؟) است.

- جا نزدم، راستش را گفتم.

- پس بیخودی پرپر میزنی... چونکه موضوع سر اینست که باید کار بکنی تا نتیجه بگیری... اگر تا حالا نفهمیدی که قصد من این نیست که بته ات را آتش بزنم، جای بسی بدبختی است!

از این نکته که تا آن روز برایم روشن نبود خوشحال شدم و دلم غنچ زد. به روی خودم نیاوردم.

- یعنی همین راه را ادامه بدهم؟

- چرا که نه؟ اگر نمره ی معلومات صفر بود که حرفش را باهات نمی زدم... کسی جلو دست مرا نگرفته. همین مطلب را باید سر و صورت بدهی و برای اینکه وجودش "رولی یف relief" (برجستگی) پیدا بکند، باید کنارش اشخاص دیگری بگذاری، زمان و مکان برایش بسازی، با زبانش ور بروی، به راه و رسم زندگیش، اعتقادات و کوفت و زهرمار زندگیش، ریزه کاری بدهی.

- منظورتان اینست که زبانش قابل فهم نیست؟

- چرا. بر عکس. اتفاقاً زبانش درست از آب در آمده. چند ایراد دارد. مهمترینش جنبه ی "پسیکوفیزیولوژیک psychophysiological" پرسناژ است... زنی آبستن، پا به زانو... حتماً بیشتر از هر چیز به احوالات خودش مشغول است...

- يك سؤال دارم: شما با این جور فارسی نوشتن

موافقید؟ موافقید که آدم مثل حرف زدن بنویسد؟

- اگر لازم باشد، بله. وگرنه نوشته مقداری علایم است که اگر با زبان جاری، با زبان محاوره جور باشد، خواننده در ذهنش تغییر لفظی را میدهد... زبان های قدیمی arrondi (مدور) میشوند، یعنی گوشه های کلماتشان ساپیده میشود. مثلا: میگوید میشود میگو. اگر میگوید بنویسیم و لحن لحن حرف زدن به لهجه ی تهرانی باشد، خواننده تو گوش خودش میشنود "میگو". به این جهت باید نوشته برای همه ی خواننده های آن زبان باشد، نه فقط برای يك طبقه که لهجه ی مخصوص خودش را دارد... شیرازی ها يك جور تلفظ میکنند، خراسانی ها و تهرانی ها با لهجه ی خودشان... بخصوص که با این خط کوفتی که بی اعراب می نویسیم، در واقع همه اش علامت است، نه ترکیب حروف... اما اگر اصرار داشته باشی که کسی که فکر میکند، با خودش حرف میزند تهرانی باشد، چاره ای جز این نداری که از دستور و قواعد کتابی خارج بشوی... تو این معلومات برای اینکه میزان و درجه ی سواد و طبقه ی اجتماعی زنك شناخته بشود، - چون نویسنده توضیح دیگری نمیدهد - باید همین کاری را که کرده ای بکنی... بگو ببینم؟ لابد ننه جونت به دادت رسیده است؟

- منظورتان خرافاتش است؟

- بله. اما يك دفعه ی دیگر هم بهت گفتم، نقل صد در صد رئالیته *réalité* (واقعیت) خود واقعیت نیست، بنابراین فاصله و تفاوت نوشته با گفته را باید به حساب آورد.

بنظرم رسید که حالا هدایت دارد دلجوئی میکند،

شاید بعلت دقتی که بکار میبردم تا حرف هایش را بفهمم این احساس را به او داده بود که دلسرد شده‌ام.
- گفتم احساسات جریحه دارت را کنار بگذار و سرش کار بکن.

- چشم!

هدایت از "چشم" گفتمم به خنده افتاد و من "مریم" را برداشتم... ولی پیش از اینکه آن را توی کیفم بگذارم پشیمان شدم و دوباره روی میز نهادم.
- آقای هدایت، اگر يك چیزی بگویم بهتان بر نمیخورد؟

- چرا. چه جور هم.

- پس میگویم... من وقتی "مریم" را شروع کردم، قصد دیگری داشتم. میخواستم راجع به فکر چند نفر که جلو يك دکان نانوائی صف کشیده‌اند بنویسم...
- یعنی در يك جا و يك زمان... وحدت زمان و مکان، مثل تاتر...

- بله.

- چرا به من بر بخورد؟

- برای اینکه هنوز نوول "فردا" ی شما را نخوانده بودم...

- واضح است... بهمین دلیل گفتم که از غورگی مویز شده‌ای... "فردا" کلی ازم کار کشید، يك ماجرا را از فکر دو نفر آدم مختلف نقل کرده‌ام. تو هم اگر بخواهی جان کلام را در بیاوری باید يك "سانتر دنتره centre d'intérét" (نقطه کشش) برایش درست کنی.

- مگر همین موضوع آبستنی، تولد چه عیبی دارد؟

- بله، چرا که نه؟ ... اصل و اصول قصه نویسی همین است. هر تکنیکی را که میخواهی و لازم است میتوانی بکار ببری، بشرطی که موضوع رو پایه ای بند باشد... وگرنه میشود وراجی بی جا. "فردا" را من به آن صورت نوشتم تا چیزی را که میخواستم بگویم لنگ نماند. هر چند که به موجودات ترقی خواه برخورد که چرا "subjectif" (ذهنی) شده ام. ولی برای کار من این راه لازم بود. به يك ورش که عده ای ایراد بگیرند و به ژدانف های وطنی بر بخورد! آدم باید کارش را تمام و کمال بکند تا مو لای درزش نرود. وگرنه بقیه اش، اینکه کی چه میگوید، اهمیت ندارد... وقتی حافظ شعر میگفته، حتماً به فکر ایراد های این و آن نبوده... اما غزلی را که میساخته انقدر کامل بوده که صدکروار سال دیگر هم رو پایه اش بند است... اصل مطلب يك چیز است: آدم باید با خودش سخت گیر باشد.

- شما حافظ را خیلی دوست دارید؟

- من از شعر به معنی قافیه پردازی سر در نمیآورم. اما حافظ استثناء است. دست کمی از شکسپیر ندارد. هم چنانکه فردوسی هم روی دست ندارد... بلد است داستان تعریف کند، به زبان آدمیزاد، نه برای لفاظی... شوخی نیست. این ها موجودات نکره ای بوده اند که نظیرشان را تو نثر فارسی نداریم... چرایش خیلی مفصل است، صد تا دلیل دارد...

- یکیش، یکی از این دلایل؟

هدایت تغییر حالت داد. شاید خسته شده بود. يك

سیگار دیگر آتش زد :

- فعلا همین قدر وراجی برایت بس است . . .
حوصله اش را ندارم .

و بعد به حالت اعتراض : " خواهش میکنم بگو غیر
از تاریخ بیهقی و کلیله دمنه و چهارتا کتاب دیگر چند
تا کتاب نثر حسابی داریم ؟ نثر دوره ی سلجوقی ،
صفوی ؟ زندیه ؟ یا نثر دوره ی قاجاریه ؟ زکی . . .
نثرمان کجا بود ؟ امیر ارسلان ؟ حسین کرد ؟ . . .
- نثر خود شما .

نگاه خشمگینی بهم انداخت .

- پاشو را بیفت . دیر شده . . . این معلومات را هم
ور دار ببر سرش کار کن . . .

در بهار سال ۱۹۵۰، کمی پیش از سفرم به پاریس، سرلشگر رزم آرا رئیس دولت شد و من نمیدانستم که او شوهر خواهر صادق هدایت است. هدایت هم هرگز درباره‌ی خویشاوندان صاحب منصبش صحبتی نمیکرد.

ولی آن روز عصر که نزد او رفته بودم برافروخته بود و مثل کسی که مخاطبش خودش باشند گفت:

- آدم باورش نمیشود که ماکیاولیسم را تا حد من و به این دقت اجرا کنند. اول بیایند و من ناشناس را که تو کنج خودم نشسته بودم و کسی از وجودم خبر نداشت با سلام و صلوات سر زبان‌ها بیندازند و بعد که دیدند حاضر نشدم مثل نوکرهای موروثی شان حلقه بگوش، بله بله بگویم و کون لیزی بکنم، تو چنان مخمسه و فشاری بگذارند که نفسم پس بزند.

- ؟ ...

- دیشب به زور مرا کشاندند به خانه‌ی یکی از قوم و خویش‌ها. من که اصلا حوصله‌ی این جور مهمانی‌ها و بر خورد هایش را ندارم... بخصوص چون معروف شده

که صادق هدایت حرف های بامزه میزند و خوب متلك میگوید خیال داشتند دلکششان بشوم تا يك دل سیر بخندند... من هم لج کردم. بغ کردم. يك گوشه نشستم. نه به اشربه شان لب زدم و نه به اغذیه شان که ترتیب داده بودند نباتی و بی گوشت باشد... بهر حال حدس میزدم که مهمانی را برای من جور کرده اند و مقصود اینست که قدرقدرت های خانواده اظهار تفقد بکنند، زیر بالم را بگیرند و بفرستندم به فرنگ تا هم به من کمک شده باشد و هم از شرّم خلاص بشوند که برای جاه و مقامشان خطرناک نباشم.

"حدسم درست بود. چونکه خسرو، خسرو هدایت که سال هاست همدیگر را نمی بینیم، آمد مقداری دلبری کرد و گفت چون با درجه و مقامات عالیه دارد میروود به ممالك خاج پرستان حاضر است مرا با خودش ببرد... بشرط اینکه در فرنگ نه چیزی بگویم و نه تماس سیاسی داشته باشم. محروم الدم! زکی! گفتم اگر هم چنین قصدی را نداشتیم، حالا که برایم خط و نشان میکشید، چاك دهاتم را ول میکنم.

"خسرو تو لب رفت. وزیرالوزراء اخم کرد. عمو جان فلد مارشال لب ورچید. بابام لوچه پیچك کرد. من هم ناشتا، شام نخورده بی خداحافظی گذاشتم رفتم سراغ "کوکو" که گهش میارزد به سر تا پای این ها!... چقدر هم احمق! خیال میکنند همین که من در این جا غلط انداز شهره ی آفاق شده ام، در خارجه هم کسی تحویلیم میگیرد. زکی سه! حالا قضیه چیست؟ از وقتی که يك تلگراف برای کنفدراسیون کارگر ها زده ام، كك به

خشتک همه شان افتاده .

" اصلا مکانیسم این دسیسه ها روشن است . اول به به و چهچه رادیوی لندن بلند شد ، بعد دوستان دعوتم کردند که بروم با هاشان همکار بشوم . رد کردم و از آن بدتر ، سرو کله ام از خانه وکس Vox درآمد و تشست و برخاستم با چپی ها بوده . اوروس ها دعوتم کردند . دیگر طاقت نیاوردتد . حالشان بهم خورد . آقای مینوی با خودش گفت ما آمدم این موجود ناشناس را روی امواج پرتاب کردیم و کتاب های نخوانده اش را سر زبان ها انداختیم ، حالا آمده چس گرگی میاید و واسه ی ما و ارباب هایمان جفتک میاندازد ؟

" آقای مینوی گمان کرده بود که بز گیر آورده است . از تخم لقی که تو دهانش شکستم ، مثل داستان ویس و رامین و غیره ، بقدری تاجر مآب استفاده کرد که شد دانشمند فاضل محترم . فقط آنچه را به زبان نیاورد اینست که اگر مجیز انگلیسی ها را نمی گفت و کون لیزی نمی کرد کسی محل سگ هم بهش نمی گذاشت . نه گذاشته و نه ور داشته ، آمده برای " حاجی آقا " اظهار لویه کرده . چی ؟ تمام تحریف . . . وقاحت بی حد و حصر . . . گور پدر همه شان . مرده شور ! یکی از یکی کدامنش تر ، پر مدعا تر ، دروغ گو تر .

" آنوقت دادند نوچه هایشان مضمون کوك کردند : فلانی هروثینی است ، مرتد است ، ملحد است ، مرید خیام است ، جوان ها را از راه در میبرد ، عرق خور است ، بچه باز است ، بدبین است و چی و چی و چی که نگفتند و ننوشتند .

" نویسنده ها مشهور میشوند که معلوماتشان را بخرند و بخوانند. پولند میشوند. زندگی راحت دارند و میتوانند کار بکنند... سرشان را بالا بگیرند. حتی تو همین روسیه ی شوروی. آقای آکسی تولستوی بیشتر از هر نویسنده ی معروف دنیا پول در میآورد. خانه ی ییلاق و قشلاق، ماشین و برو برو... خوب حالا ارث و میراثش به کسی نمیرسد، چه بهتر! خودش که مثل آدمیزاد زندگی کرد.

" گذشت آن دوره ای که نویسنده و هنرمند تو فقر و فاقه میغلطید... شهرت، پول در میآورد. ولی شهرت بنده چه؟ فقط درد سر... نه خواننده، نه ناشر. ناسلامتی مشهور هم هستم. کجا میروم؟ چکار میکنم؟ با کی معاشرم؟ تمام زندگیم آنرژیستره enregistree است، ولی کل درآمد صنایع حقوق، حقوق یک پیشخدمت که تا آخر برج نمیکشد... باید مثل بچه ها توخانه ی بابام زندگی کنم. نه بتوانم سفر بروم، نه استقلال داشته باشم. مرده شور!

" معقول آن وقت ها هر غلطی میکردم کسی توجه نمیکرد. این ها خواستند مرا سر زبان ها بیندازند تا شخصی بشوم مسئول. نتوانم دست از پا خطا کنم. تو دار و دسته شان بیفتم. بهمدیگر نان قرض بدهیم: جناب استاد فاضل دانشمند! جناب نویسنده ی ارجمند! ... بله قربان. بله قربان. چاکر؟ استاد ارجمند.

" همه شان یکی یک مقاله حفظ کرده اند و بجا و نا بجا اظهار وجود میکنند. هر موضوعی که پیش بیاید، این ها مقاله ی حفظی شان را تحویل میدهند. راجع به

طب، راجع به جبر، تاریخ... هر موضوعی را ربط میدهند به مقاله ای که از بر کرده اند. آنوقت انتظار دارند که آدم جلوشان دولا و راست بشود، بله بله بگوید، اظهار شادی و شعف تشویق آمیز بکند.

"چرا بهشان بله نمیگویم؟ گه بگیرند این اساتید قلبی را.

"چرا وکس؟ تا چشم این ها کور بشود. وگرنه همین یکی مانده که بروم و مجیز اروس ها را بگویم. بله! دعوت سفرشان را قبول کردم. میخواستم با چشم خودم ببینم که تاشکند چه جوری شده؟ مگر نه اینکه بجای فحش میگوئیم ازبک؟ این ازبک به چه حالی درآمده است؟

توی طیاره دکتر سیاسی پرسید از کتاب هایت چه داری، بده بخوانم. چونکه اصلاً یکی از آن ها را نخوانده بود. گفتم همراه نیست. اما وقتی رسیدیم به تاشکند، یک دوره ی کامل از معلوماتم را دادم به کتابخانه شان. به ریاست عظمای دانشگاه تهران برخورد. بهش گفتم این ها همان ازبک های سابق خودمان هستند، حالا ببینید دختر بچه هایشان پیانو میزنند، باله میرقصند، تراخمی و کچل هم نیستند، سالک هم ندارند... زیر سبیلی در کرد. بعد رفت همه جا نشست و گفت فلانی بلشویک شد... بدبختی اینست که نه این وریم و نه آن وری، نه اهل سیاست...

"سیاست چیز گهی است. کار من نیست. تو یک مملکت حسابی سیاست را میدهند دست متخصص، نه دست من و امثال من. ولی ضمناً همه مان بچه

سیاستیم. با سیاست کاری نداریم، سیاست با ما کار دارد. وقتی هم پایش بیفتد باید حقش را گذاشت کف دستش. سارتر همین کار را کرد. با سلام و صلوات به امریکا دعوتش کردند. اولاً یک ربع ساعت بهش در رادیو وقت دادند که حرف بزند. بجای اینکه راجع به ادبیات و فلسفه صحبت بکند، پرید به وضع امریکا. سیاه ها، حق کشی، راسیسم. بعد هم که برگشت، معلوماتی را نوشت که روز اولی که دیدمت دستت گرفته بودی: *La putain respectueuse*. از سناتور گرفته تا مردم عادی، دهان همه شان را چائیده. حالا لابد دمار از روزگارش خواهند کشید. ولی او دیگر جا افتاده. ما چی؟ مرده شور این جور شهرت را ببرند!...

روز پنجم ژوئیه ۱۹۵۰، شب حرکتیم به پاریس،
برای خداحافظی به دیدن آقای صادق هدایت رفتیم. هوا
گرم و طبق معمول هدایت با یکتا پیراهن در اطاق
کوچکش عرق میریخت.

- بالاخره راه افتادی. خوب شد. خلاص شدی.
دست کم موقتاً... تا میتوانی دلی از عزا در بیاوری و یک
دخیل هم به پای برج ایفل ببند بلکه ما را هم بطلبند...

- امری، فرمایشی، پیغامی برای کسی دارید؟

- نه. چه کاری؟ چه پیغامی؟

- ممکن است ازتان خواهشی بکنم؟

- چه؟

- "مریم" را که خودتان تصحیح کرده بودید
آورده ام پیش شما بگذارم. اگر آشنای دیپلمات یا یک
نفر فرنگی پیدا کردید بدهید برایم بیاورد.

- منظورت؟ نمی فهمم.

- میترسم آن را با خودم ببرم. اگر اتفاقاً در

گمرک کاغذ هاید را بگردند اسباب زحمت میشود.

- میخواستنی حرف های بد اخلاقی ننویسی.

- حالا که نوشته ام .
- مگر خل شده ای ؟ کسی کاغذ های ترا نمیگردد .
- بهر حال این خواهشی است که از شما دارم .
- خوب ، باشد! . . . گاس هم تو حق داشته باشی .
- فقط خبرش را بهم بده که آیا در گمرک ایران کاغذ های شخصی را هم میگردند یا نه .
- امیدوارم که خود شما هم به زودی به پاریس بیایید .
- ایمم همین طور .
- مرحمت زیاد .
- یا هو ! دیدار به قیامت .
- و روی همدیگر را بوسیدیم .

پاریس

" می بینم که از این ریزه مکس های زهر آگین به ستوه آمده ای، می بینم که وجودت زخمی و خون آلود شده است؛ ولیکن سر بلند تر از آن هستی که خشمگین شوی.

" آن ها معصومانه خون ترا میخواهند، جان بی رمغشان خون می طلبد، - و معصومانه نیش میزنند.

" و تو که به کنه همه چیز توجه داری، حتی از زخم های ناچیز هم تا ژرفنای وجودت رنج میبری؛ و پیش از اینکه التیام یابی، کرم زهر آلودشان بر سراسر دستت لغزیده است.

" به گمانم تو بزرگوار تر از آن هستی که این خونخواران را سرکوبی کنی! اما هشدار که محکوم بی عدالتی مسمومشان نشوی.

" این ها کرد تو میگردند و وزوز میکنند، حتی وقتی ترا میستایند، ستایششان نا بجاست. میخواهند جان و خونت را بکنند.

" ترا مانند یک خدا و یا یک شیطان ستایش مینمایند؛ در پیشگاهت شنگ و شیون میکنند. اعتناء مکن! اینان چیزی جز چاپلوسی و ضجه و مویه نمیشناسند.

" حتی بسا خود را مهربان جا میزنند. اما این شیوه ی موذیگرانه ی دون مایگان است. آری، دون مایگان

موذی هستند!

" فکر فرومایه شان سخت به تو مشغول است - همیشه در نظرشان مشکوک هستی. زیرا هر چه آنها را به فکر کردن وابدارد مشکوک است.

" جوانمردی و پارسائیت را تنبیه میکنند و در حقیقت فقط لغزش هایت را قابل عفو میدانند. حتی اگر برایشان مروت نمائی، گمان میکنند که مورد تحقیر قرار گرفته اند؛ و در عوض نیکو کاریهایت، نامردانه زیان میزنند.

بگریز، ای دوست من به عزلتگاهت بگریز، به آنجائی که نسیم سخت و خشن میوزد بگریز. سرنوشت تو این نیست که مگس کش باشی.

فردریک نیچه - " چنین گفت زرتشت "

فرودگاه مهر آباد عبارت بود از يك ساختمان محقر که میانش راهروئی برای انجام تشریفات گمرکی داشت و تهش به دری منتهی میشد که در چند قدمی آن پلکان هواپیما را قرار میدادند.

نسخه ی خطی " مریم " را با اصرار نزد هدایت گذاشته بودم و با وصف این، يك رونوشتش را در يك کتابچه ی خشتی، بدون عنوان توی چمدانم، زیر اثاثیه ام پنهان کرده بودم.

گمرگ چی نگاهی به چمدان قهوه ای رنگم انداخت و دستور داد که کیف دستیم را جلویش باز کنم.

- شما از خارج میآئید؟

- نه، دارم به خارج میروم.

- عجیب است!

- چرا؟

- همه از خارج صابون میاورند و شما دو تا قالب صابون فرنگی دارید میببرید.

و خندید و من از گمرک گذشتم. " مریم " جان

سالم در برده بود!

به جز مادر و برادر خردسالم، بقیه ی خویشاوندان

نزدیک و رفقایم به بدرقه آمده بودند و من با عجله از

پلکان بالا رفتم تا خودم را به خانم "گیرشمن" برسانم که گفته بود در پاریس راهنمائیم خواهد کرد.

هوایما، يك سوپر کنستلاسیون Super constellation کمپانی ارفرانس بود. بلیت آن را به وساطت کسمائی که در کنسولگری فرانسه کار میکرد به جای هزار و صد تومان به يك هزار تومان خریده بودم.

خانم گیرشمن در ردیف اول قسمت درجه ی دوم نشسته و جای کنار خودش را برای من نگه داشته بود. هوایما ساعت ۴/۵ بعد از ظهر به وقت تهران حرکت کرد، غروب در فرودگاه دمشق نشست که بعلت ماه رمضان جای ارکستر رستوران آن خالی بود و مسافرت ما به ژنو تا صبح طول کشید. بعد از صرف صبحانه در فرودگاه آنجا، بطرف پاریس حرکت کردیم و هنوز هوایما اوج نگرفته، خانم گیرشمن که اهل مشروب خوردن نبود، به افتخار ورود به خاک فرانسه، شامپانی دستور داد و یکی يك لیوان نوشیدیم و مدتی انتظار کشیدیم تا برج ایفل از دور پیدا شد.

از فرودگاه کوچک اورلی Orly میبایست با اتوکار به پاریس برویم. من بدون هیچ بازرسی از گمرک گذشتم و رفتم روی يك نیمکت دو نفره نشستم. ولی چون خانم گیرشمن سر نمیرسید اتوکار معطل مانده بود. نگاهی به قسمت گمرک انداختم. ظاهراً خانم گیرشمن اشیاء زیادی همراه داشت که موجب تاخیر او شده بود.

غیر از من، چند نفر دیگر هم در کمال بی صبری در این اتوکار انتظار میکشیدند. عاقل مرد خوش لباسی داشت روزنامه ی Nouvelles Littéraires را

میخواند و مرد دیگری کتاب کلفت جلد زردی را مطالعه میکرد که وقتی انتظارمان طولانی شد، آن را بست و علت تأخیر را از راننده پرسید. من از موقعیت استفاده کردم، گردن کشیدم و پشت جلد کتاب را خواندم: Docteur Faustus, Thomas Mann. توی دلم عقاید احترام آمیزی را که از قبل داشتم تأیید کردم: "خدایا! این فرانسوی ها چقدر اهل مطالعه و ادبیات هستند!"

عاقبت خانم گیرشمن، دست خالی، به ما ملحق شد و حرکت کردیم.

جاده ای که به پاریس میرفت، دو باریکه راه در پیاده رو هایش داشت که ظاهراً خاص دوچرخه سواران بود. انواع دوچرخه های معمولی، مسابقه ای یا دوزینه. هر چه به پاریس نزدیک میشدیم به تعداد اتومبیل های سواری افزوده میشد و عاقبت يك اتوبوس پاریسی دیده شد: سبز رنگ، و در عقبش عده ای روی پاگرد بی پنجره اش ایستاده بودند.

اتو کار ما به ایستگاه انوالید Invalides، پشت "مقبره ی بناپارت" (خانم گیرشمن توضیح داد) رسید و من در کمال تعجب دیدم که "مادمازل کومپه رو" جلو در ایستاده است و تاما را دید پیش آمد، با خانم گیرشمن ماچ و بوسه کرد و يك کلید و یادداشت بدست من داد.

- من امروز باید شاگردانم را امتحان بکنم. از وقتی که به پاریس برگشته ام در مدرسه ی فنلون Fenelon درس میدهم. شما چمدانتان را در همین ایستگاه امانت بگذارید و با تاکسی بروید به این نشانی، به آپارتمان

من . صبحانه روی میز است . کلفتم ساعت ۹ خواهد آمد . بعد از صبحانه استراحت کنید تا من ظهر برگردم و با همدیگر برویم نهار بخوریم . . . فعلا خودم عجله دارم و میروم . . . آیا پول فرانسوی دارید ؟
- بله . مقداری فرانک دارم .

- یک چیز مهم : از خانه بیرون نیائید ، گم میشوید .

و رفت .

من از خانم گیرشمن خداحافظی کردم و همه ی دستورات مادمازل کومپه رو را اجرا نمودم . . . جز اینکه بعد از خوردن صبحانه در خانه بمانم و استراحت بکنم ! مگر نه اینکه خانه ی او در محله ی چهاردهم بود ؟ مگر نه این که من کتاب هانری کاله H. Calet ، Le tout sur le tout را خوانده بودم که جریانش در این محله میگذشت ؟

هوا برخلاف تهران که از آسمانش آتش میبارید ، ابری و حتی خنک بود . آسفالت زمین نموک و سفت ، پنجره ها دارای نرده های آهنین و دیوار عمارت ها سنگی و دوده آلود بود . سرو وضع مردم ، رفتارشان ، ویتترین مغازه ها ، اتومبیل رانی . . . هیچ شباهتی با تهران که دیشب ترك کرده بودم نداشت . . . در صورتیکه مدت درازی از جنگ و فلاکت های آن نمیگذشت .

اسم کوچه ی نزدیک آپارتمان مادمازل کومپه رو La Gaité (شادی) بود . مثل یک بازارچه ، در سراسر آن فروشندگان اجناس خود را تا روی پیاده رو چیده بودند . بیشتر آنها وسایل خانه و آشپزخانه و بخصوص رادیو

میفروختند. رادیو های چوبی عظیم. با آینه های رنگی! در میان دکان ها، کافه، رستوران و دو سه تا تاتر، و در ته کوچه، سر چهار راه، يك نفر تصنیف میخواند. متن چاپی و نوت های آنرا میفروخت و در وسط خیابان پهن و درختی به اسم ادگار کینه Ed. Quinet، مردی معرکه گرفته بود که شمشیر تو حلق خودش میکرد، حلقه های زنجیر کلفتی را که به روی بازوانش بسته بود از هم میگسیخت، قدری دور تر، شخص دیگری به تنهائی يك ارکستر راه انداخته بود: با پایش طبل میزد، يك ساز دهنی را فوت میکرد و ضمناً ساز شکمی مینواخت...

ساعتی بعد به آپارتمان برگشتم. کلفت چاق مادمازل کومپه رو همه جا را تمیز کرده و رفته بود و من انقدر مجله ها و کتاب های صاحب خانه را ورق زدم و تماشا کردم تا ظهر شد و مادمازل کومپه رو برگشت:

- چون من وقت زیادی ندارم، میرویم به يك بیسترو Bistrot، يك جور کافه ای که نظیرش را شما ها در ایران ندارید. بیسترو فقط کافه نیست، رستوران هم هست بامیزهای کوچک و غذای سردستی. سر ناهار پیش غذایی توصیه کرد که تا آنوقت نخورده بودم. يك آرتی شو artichaut، مثل يك گل سبز بزرگ که فقط ته برگ آنرا توی سرکه و روغن میزدیم و میخوردیم.

در مدت ناهار از اخبار تهران پرسیدم و بخصوص...
از احوال صادق هدایت.

- من سر در نمیآورم. این همه آدم های زبان نفهم

بی‌کاره را دولت شما به اینجا میفرستد، یا دولت فرانسه دعوت میکند، ولی کسی به یاد هدایت نیست. خود من چه برنامه‌ای دارم؟ آیا مسکنی زیر سر دارم؟ - نه، جانی سراغ ندارم که امشب بخوابم. شاید در کوی دانشگاه! - نه. تشریفات آنجا به این آسانی انجام نمیشود که مثل هتل رفت و اطاق گرفت. باید به هتل بروید.

- بعد از ناهار با من تا نزدیک مدرسه می‌آید، آنجا اتوبوسی هست که تا نزدیک سفارت ایران میرود. امروز بعد از ظهر میتوانید خانم سفیر سابق فرانسه، مادام هلو Hello را در آنجا ببینید. این خانم دبیر کل جمعیت "ایران و فرانسه" است که تازه تشکیل شده. خانم خوبیست، برای جا و مکان شما اقدام خواهد کرد. هنوز ساعت یک و نیم نشده بود که راه افتادیم و از باغ لوکزامبورگ گذشتیم:

- به این دختر و پسر هائی که در اینجا مشغول ماچ و بوسه هستند خیره نشوید... شما ها به این جور آزادیها عادت ندارید!

سرم را پائین انداختم و دزدکی چشم چرانی کردم!

مادام هلو وقتی سفارش نامه‌ی آقای کامبورد را از دستم گرفت، بیدرنگ اولین کارت عضویت دانشجویی را به اسمم صادر کرد و از منشی و معاونش خواست که فوراً برایم جا پیدا کنند: نزدیک دانشکده‌ی حقوق، یک هتل ارزان، ولی تمیز و مناسب.

اقدامات آن‌ها بقدری سریع انجام شد که همان

شب من در يك هتل روبروی دانشكده ی حقوق صاحب يك اطاق با دستشویی شدم كه در زیر پنجره اش يك فانوس گازی خیابان را روشن می‌كرد.

و همان شب، در نامه ای كه برای هدایت نوشتم، از آسمان دور و بلند پاریس، پاریسی كه همه ی مردمش كتاب و روزنامه های ادبی مهم میخوانند و از رادیو های چوبی، آینه دار و به بزرگی یخكردان یاد كردم.

ولی این نامه بی جواب ماند... انتظار جواب فوری را هم نداشتم.

هفته ی بعد، در كوی دانشگاه موقتاً يك اطاق مستقل در "خانه ی آرامنه" بهم اجاره دادند و بعلت تغییر نشانی، يك كاغذ و چند روزنامه برای هدایت فرستادم... تا اینکه جوابی از او رسید. كاغذش را چند بار خواندم، پر از گوشه و كنایه بود ولی راجع به برنامه ی مسافرت خودش چیزی ننوشته بود. حال اینکه در این مدت، بوسیله ی سیروس ذكاء با تورج فرازمند آشنا شده بودم و از او شنیده بودم كه خانلری اطلاع داشته كه قرار است هدایت به زودی به پاریس بیاید.

تابستان را در این اطاق گذراندم، بعد از تابستان، بعلت برگشتن دانشجویان از تعطیلات، مجبورم كردند كه با يك دانشجوی دیگر هم اطاق بشوم... و از آنجا كه هرگز در اطاق دو نفره زندگی نكرده بودم، ترجیح دادم به يك هتل ارزان قیمت بروم. - و بعد از چند ماه از این هتل (دو لا كله de la Clef) باز به همان اطاق دو نفری "خانه ی آرامنه" برگشتم تا مگر با پول کمی كه

برایم میرسید بتوانم به اقامتم ادامه بدهم .
 گذشته از ارزانی ، زندگی در کوی دانشگاه دو
 خاصیت داشت : از يك طرف دوست و آشنا در آن جا
 زیاد بود و احساس غربت نمی‌کردم ، و از طرف دیگر ، به
 رستوران و فعالیت های هنری و کتابخانه ی مجانی
 دسترسی داشتم . علاوه بر این ها ، غالب ساکنین این
 خانه ها دانشجویانی بودند با ماهیانه ی مختصر و با
 زندگی محدود ، مثل خود من . بطوریکه جز برای رفتن
 به دانشکده ، از محدوده ی کوی دانشگاه بیرون نمی رفتیم
 و در نتیجه با رفقای که در کارتیه لاتن ، پاتوق اصلی
 جوانان ، زندگی میکردند کمتر معاشرت داشتیم و از اخبار
 دور بودیم . تا اینکه يك روز اتفاقاً به تورج فرازمند
 برخوردم و او بی مقدمه گفت :

- هدایت سراغ ترا میگرفت . . . با تو کار داشت .
- صادق هدایت ؟
- بله صادق هدایت . دو سه روز است که وارد شده .
- کجاست ؟ تو هتل ؟
- آری . تو هتل des Ecoles . هتل کوچکی است تو
 کوچه ی دو لامبر Delambre (۱)
- کی میشود او را دید ؟
- من امروز دم سفارت دیدمش . صبح ها زود بیدار
 میشود و بیرون میرود . میتوانی فردا صبح به هتلش
 بروی . . .

۱- امروز اسم این هتل Lenox شده است .

ابتدا خیلی آرام ، و بعد چند تلنگر محکم به در
اطاق زد. مدتی طول کشید تا صادق هدایت آن را باز
کرد. شلوار و پیراهن آبی تنش بود و از لای در دود
عطر آگین عود بیرون زد.

- یا هو! يك دقیقه صبر کن...

و در را دوباره بست و من در راهروی باریک هتل
منتظر ایستادم. آیا کسی توی اطاقش است که
نمیخواهد من ببینم؟ آیا دیشب با زنی به هتل آمده و
من سر خر شده ام؟

متردد، چند قدم از در اطاق او فاصله گرفتم.
بوی عود تا اینجا میامد. یاد عود هانی که در اطاقش در
تهران میسوزاندم افتادم. من هم عطر باز بودم. حتی لای
کتابچه ی بغلیم مشک می گذاشتم. هدایت پی عطر های
عجیب و غریب میگشت. آخرین اودوکلنی را که در تهران
کشف کرده و دوست داشت، اسمش Lilac Vegetal ، و
بویش تلخ بود.

طولی نکشید که آمد توی راهرو و صدایم زد. کت
پوشیده و کراوات زده.

پنجره‌ی اطاقش که پشت شیشه‌ی ای توری داشت روبروی در، مشرف به کوچه بود. يك تختخواب باریك يك نفری دست چپ در ورودی، و روبروی آن، يك میز كوچك با يك صندلی قرار داشت. سر سوزان يك ترکه‌ی عود را به لبه‌ی يك جاسیگاری پر، روی سینی دست نخورده‌ی صبحانه تکیه داده بود و از آن دود بلند میشد. هوای اطاق برخلاف بیرون گرم بود. پالتوم را در آوردم و به جالباسی كوچك پشت در آویختم.

مدتی دستپاچه و متحیر، خاموش ماندم. خواستم معذرت بخواهم که صبح زود و سرزده مزاحمش شده‌ام، ولی نتوانستم. انگار بغض کرده بودم - شاید هم از شادی دیدار او.

هدایت برعکس من خندان و قهقرا بود.

- از کجا خبر شدی؟

- تورج فرازمند.

- تو سفارت کار داشت بهمدیگر بر خوردیم. شب اول ورود از بی جانی ما را فرستادند به يك هتل طرف "گران بولوار Grand Boulevard". جای گران و زشتی بود. اینجا را يك رفیق همایون بهروز که با من تو يك هواپیما بود نشانی داد. هتل كوچك و تروتمیزی است. از آن مهمتر این که درست تو مخ "مونپارناس Montparnasse" خودمان است... انگار تو خیلی جا بجا شده‌ای، بطوریکه از هر که پرسیدم نمیدانست کجانی. دو تا کاغذی را که برایت نوشتم به دو نشانی مختلف بود. آیا هنوز در سیته اونیورسیتیر Cité Universitaire (کوی دانشگاه) هستی؟

- بله . یعنی اینکه دوباره به سیته برگشته ام .
- بهر حال خوب شد که فوری آمدی . باهات کار داشتم . . . بعد بهت میگویم .
- کاشکی از پیش خبر داده بودید تا خودم برایتان اطاق مناسبی گیر میاوردم .
- سفرم ناگهانی شد . تا روز آخر هم باور نمیکردم .
- مثل من که تا طیاره از روی مرز ایران رد نشد باورم نمیشد که دارم میروم . همه اش میترسیدم که به طیاره دستور بدهند دوباره به مهرآباد برگردد . . .
- مگر فراری بودی ؟
- نه . اما انقدر برای این مسافرت دوندگی کرده و جان کنده بودم که عاقبت نمیدانستم آیا ماندنی هستم یا رفتنی .
- حالا بگو ببینم چای غلیان صرف شده ؟
- مثل اینکه شما به صبحانه تان دست نزده اید ؟
- میل نداشتم . قهوه اش هم مزه ی جوشانده میداد . برویم بیرون مثل آدم حسابی تو یک کافه بنشینیم و یک قهوه ی حسابی بخوریم . . . مثلاً تو کافه ی " Dôme "
- در اطاقش را بست ، از پلکان پائین آمدیم .
- توی کوچه که رسیدیم . بی مقدمه پرسید :
- آیا تو یک بانک حساب شخصی داری ؟
- بله ، همان روز های اول یک حساب در بانک " Cr dit Lyonnais " باز کردم . چطور مگر ؟
- میخواهید پول عوض کنید ؟ به فرانک احتیاج دارید ؟
- نه . برعکس . این پول نقد را که با خودم آورده ام

تو جیبم سنگینی میکند. مقداریش را که برای مخارج لازم دارم، بقیه اش را میخواهم بگذارم دور از وسوسه‌ی شیطان، تو یک بانک. اما نمیخواهم حساب واز کنم.

- مبلغش زیاد است؟

- برای ما فقیر و فقرا، بله. صد هزار فرانک (هزار فرانک امروزی). این را میخواهم کنار بگذارم و بهش دست نزنم - برای روز مبادا... هر موقع لازم شد ازت پس میگیرم.

صد هزار فرانک؟ در آن روزها به محصلین ایرانی در فرانسه ماهی چهل هزار فرانک ارز دولتی میفروختند که تقریباً معادل هزینه‌ی یک ماه محصل سر براه بود. خود من، وقتی وارد پاریس شدم، گذشته از مبلغ کمی که از صرافان خیابان فردوسی خریده بودم، یک حواله‌ی صد و بیست هزار فرانکی داشتم که در دو نوبت از بانک "پاری و ده پیی با Paris et des Pays-Bas" گرفتم و با پنجاه هزار فرانک آن در شعبه‌ی "بولوار سن میشل Bd. St. Michel" کردی لیونه حساب باز کردم.

- پس برویم بطرف بولوار سن میشل. شعبه‌ی بانکی که در آن حساب دارم آنجاست.

برای اینکه راهمان کوتاه بشود، از باغ لوکزامبورگ میان بر زدیم.

- اینجا شما را به یاد ویکتور هوگو و آناتول فرانس نمی اندازد؟

- Les deux petits abandonnés (دو بچه‌ی بی سرپرست)... در این ساعت بهیچ وجه حوصله خاطرات ادبی و حتی بی ادبی را ندارم...

اسکناس های ده هزار فرانکی فرانسوی آنوقت به بزرگی نیم ورق روزنامه بود! هدایت قرقر زنان پول هایش را در آورد و صد هزار فرانکش را به حساب من گذاشتیم. بعد، مدتی پی يك كافه گشتیم که میز و صندلیش بی زرق و برق باشد. تنها نوع کافه ی به سبک قدیمی که یافتیم سرکوچه ی سن ژاک St. Jacques بود.

- تو لابد Les Cahiers de Malte Laurides Brigge (دفترچه های مالت لوریتس بریگه) را نخوانده ای. آیا اصلا ریلکه Rilke را میشناسی؟

- اسمش را شنیده ام و چند وقت پیش يك كنسرت در سینه اونیورسیتز بود که يك خانم امریکائی چند شعر او را با موزیک "پل هیندمیت Paul Hindemith" میخواند... چطور مگر؟

- برای اینکه دیگر معلومات ادبیت را در باره ی ویکتور هوگو به رخم نکشی، ایدون بدان که ریلکه تو این کتابش راجع به این کوچه ی سن ژاک خیلی حرف دارد.

و ناگهان مثل بچه ای که بخواهد پز بدهد، ساعت مچیش را جلو چشم من گرفت:

- بترکی از حسادت! می بینی چقدر شیک شده ام؟ این ساعت را جمالزاده بهم داد. با مقداری پول سویسی. به زور مرا در ژنو به خانه اش برد... خیلی مهربانی کرد. وقتی هم که میرفتم چیزی گفت باور نکردنی: "خیلی افتخار میکنم که زیر سقف خانه ی من خوابیدی." مضحك نیست؟

- چطور يك دفعه محبتش قلبه شد؟

- او همیشه به من اظهار تفقد کرده ...
- مثلا در " دارالمجانین " ؟
- آن را از روی بدجنسی ننوشته . خواسته شوخی بکند ... خواسته " اراسم Erasme " ایران بشود ...
- در هر صورت رفتارش در ژنو باعث حیرت من شد . چونکه ازش توقع نداشتم ، خودش پا پیش گذاشت دستی سر و گوشم کشید .
- میدانستم که هدایت جمال زاده را قبول دارد . نه بعنوان نویسنده ی نابغه ، بلکه در حدود کسی که در جوانیش جرات کرده و چیز هائی نوشته و ادامه داده است . کسی که برخلاف بسیاری از آشنایانش به دنیای فکر و هنر پرداخته است . ولیکن هر وقت صحبت از جمال زاده میشد ، هدایت پنهان نمیکرد که با عقاید او موافق نیست . اصولا چه جمال زاده ، چه خانلری در نظرش کسانی بودند که با وجود محاسنی چند ، توانسته بودند " زد و بند " بکنند تا " ترقی اجتماعی " داشته باشند و فقط پایبند هنرشان نبوده اند . آیا حالا به علت آخرین مهربانی ای که از جمال زاده دیده بود سرزنش ها و ایرادهایش را فراموش کرده یا کنار گذاشته بود ؟ آیا خودش هم برای آمدن به فرنگ زد و بند کرده بود ؟
- راستی نگفتید که بالاخره چطور شد به پاریس آمدید ؟
- خوب دیگر ... خدا زد پس گردن شخصی که کتاب هایم را چکی خرید ... و بعد از مدتی دوندگی يك باشبورت دستم دادند که داغ خودم را به دل وطن بگذارم و مدتی قیافه ام را به این صفحات تحمیل کنم .

- پس داستان مأموریت جور نشد ؟
 - چه مأموریتی ؟ مگر یادت رفته که به خسرو هدایت چه جواب دادم ؟ تازه اگر هم بخواهند ، بنده را مأمور چه کاری بکنند ؟ ... حواست پرت است ! حتی برای گرفتن مرخصی و باشبورت مجبور شدم خودم را به ناخوشی بزنم ، تصدیق دکتر بگیرم ... از آن تعریفی تر ، سفارت فرانسه فقط یک ویزای سه ماه بهم داده و رویش نوشته که در عرض هشت روز باید خودم را به کلانتری محل معرفی کنم .
 بی موقع او را به یاد اشکالات زندگی روزمره انداخته بودم .

- مرده شور !

- من نمیدانم چقدر ارز گرفته اید . اینجا هم زندگی روز بروز گران تر میشود .

- آری . خبر دارم . تا حالا ارزانی بود . از پیشانی ما ، در کره جنگ شد و خشک قیمت ها را بالا کشیدند . به یک ورش ! پاشو ! انقدر حرف معقولات را نزن . وقت نهار است . باید یک رستوران " وژه تارین végétarien " (گیاهخواری) مناسب دست و پا کنیم تا شکمی از عزا در بیاوریم . آنوقت ها تو این کوچه پس کوچه های کارتیه لاتن یکی را سراغ داشتیم . دیروز هم اعلانش را که از سابق رو پله ی مترو نوشته بودند دیدم . گاس هم دایر باشد ... با اینکه می بینم خیلی چیز ها جایشان عوض شده ... تو کجا معمولاً تغذیه میکنی ؟

- در رستوران محصلین ... بخصوص در رستوران

سینه اونیورسیتر .

- من هم آنجا تغذیه میکردم... مدتی تو خانه ی
 "دوچ دولا مورت Deutsch de la Meurthe" اطاق داشتم...
 دم رئیسش را دیده بودم، بهم اغذیه ی نباتی میداد...
 غیر محصل را هم راه نمیدهند؟
 - روز های یکشنبه یا در تابستان، به قیمت
 بیشتر.

- چند؟

- برای محصلین؟ ماده تاده تا بلیت میخریم.
 هر بلیت غذا ۶۰ فرانک (۶۰ سانتیم فعلی).
 - پس کارت سکه است. با ۶۰ فرانک نان و پنیر
 هم نمیشود خورد.

- اما غذایش بد است. گوشتش لته، با گل کلم
 پخته، سیب کرمو...

- نصیب نشود! تو حاضر بودی نان خشک سق
 بزنی و بیانی اینجا. حالا دو قورت و نیمت هم باقیست؟
 - غر نمیزنم. یک چیزی پرسیدید، جواب دادم.

- پس حالا بیا امروز فداکاری کن ناهار ۶۰ فرانکی
 نخور. من پولند مهمانت میکنم تا بجای گل کلم، فریت
 frites (سیب زمینی سرخ کرده) بخوری.

ضمن اینکه در جستجوی رستوران مناسبی بودیم،
 یک مرد ساندویچی (مرد های فقیری که با دستمزد کم
 یک تخته ی بزرگ به پشتشان می بستند که رویش اعلان
 بود و در خیابان ها گشت میزدند) ورقه ی چوبی ای به
 دستان داد. اعلان تبلیغاتی برنامه ی سینه کلوب کارتیه
 لاتن بود. هدایت آن را با اشتیاق گرفت:

- همه ی این فیلم ها را باید بروی ببینی. این

" کابینه ی دکتر کالی گاری Le Cabinet du Dr Caligari " شاهکار است . - این " گرین پاسچرز Green Pastures " (مرغزار سبز) محشر است ! آدم از خنده غش میکند . رو دست " افسانه ی آفرینش " زده ! خدا و فرشته ها همه سیاه پوستند ، روی ابرها معلق میزنند . . . ! د ، " اپرا دو کات سو Opéra de Quat' sous " (اپرای صناری) برشت Brecht را هم میدهند . . . همه اش شاهکار ! . . . پاریس یعنی این . این جا میشود این جور چیزها را دید . این سینه کلوب کجاست ؟

- نزدیک همین جا . تو کوچه ی دانتون Danton ، بین سن میشل و سن ژرمن St. Germain

- لابد باید عضو بود ؟

- بله . من عضو هستم . " دکتر کالیگاری " را آنجا دیده ام ولی نمیدانستم که " گرین پاسچرز " هم فیلم خوبیست .

- نصف عمرت بر فناست . . . من هم میآیم . ساعتش را یاد داشت کن ، این فیلم ها را با همدیگر برویم ببینیم .

رستوران مورد نظر هدایت به اغذیه فروشی شمال افریقائی تبدیل شده بود که در آنجا زولبیا و حلواارده میفروختند و رستوران ارزانی را که من میشناختم در کوچه ی سوفلو Soufлот بنام " ژولین Chez Julien " بود . البته غذای خاص گیاهخواران را نداشت . هدایت از بین پیش غذا ها يك ظرف تخم مرغ پخته با کاهو و يك نعلبکی هویج رنده شده با چاشنی سرکه و روغن زیتون انتخاب کرد و من يك غذای گوشتی خوردم .

- در تهران گیاهخوار شده بودی. دیدی به مزاجت
نساخت. به خیلی ها نمیسازد...
- گیاهخواری من اجباری بود. يك بار چلو کباب
خوردم و ناخوش شدم و تا حدود یکسال نمیتوانستم لب
به گوشت بزنم. ولی در اینجا چاره ای ندارم. گیاهخواری
درست و حسابی گران تر از غذای سیته اونیورسیتز
تمام میشود.

بعد از ناهار، هدایت با اتوبوس به دیدن شهید
نورائی رفت که بیمار و خانه نشین بود.

رابطه‌ی تلفنی با "خانه آرامنه" دشوار بود. برای ساکنین آنجا امکان داشت که از تلفن عمومی خانه استفاده نکنند، ولی اگر کسی از بیرون تلفن میزد، دربان همیشه بما اطلاع نمیداد. بنا بر میل خودش گاهی پیام را می نوشت و در جعبه‌ی مخصوص کاغذ هایمان میگذاشت، گاهی هم فراموش میکرد.

بنابراین، دو روز بعد از اولین دیدار در پاریس، به هتل مسکونی هدایت تلفن زدم و قرار گذاشتیم که شام را با همدیگر بخوریم.

هدایت در کوچه‌ی "لاگته" رستورانی به نام "Quarante Colonne" (چهل ستون) پیدا کرده بود. سالن این رستوران وسیع ستون‌های بسیار داشت (۱) آیا این رستوران را بعزت نزدیکی به هتلش پسندیده بود یا بخاطر اسمش که شاید او را به یاد اصفهان میانداخت؟ چون نه تنها غذای آن تعریفی نداشت، بلکه شب‌ها مشتریان زیادی برای شام نمیامدند و اغلبشان اداره جاتیهای

۱ - امروزه این رستوران به سه سینما تبدیل شده است.

تنها و عبوس به نظر میرسیدند.

در آن سال ها، رستوران های معمولی پاریس از ساعت شش و نیم شام میدادند و در حدود ساعت هشت و نیم الی نه می بستند. به این جهت ما شام را نسبتاً زود خوردیم و چون دیر وقت نبود، هدایت پیشنهاد کرد که به کارتیه لاتن برویم.

- دلم میخواهد به سوراخ سنبه هائی که میشناختم سرک بکشم.

- شب چهاردهم ژوئیه، با دو نفر از بچه ها که پاریس را بهتر میشناختند رفتیم به يك دانسنیگ به اسم "بالاژو Balajo". میخواهید به آنجا برویم؟
- بالاژو که در کارتیه لاتن نیست...

- نه. خیر. طرف میدان "باستی Bastille" است.

- نه. حوصله ی رفتن به جای دور را ندارم. بالاژو را هم بلدم، زیرش هم زده ام. جای کلفت هاست.

اتفاقاً هدایت درست میگفت. همراه تورج فرازمند و سیروس ذکاء، بمناسبت جشن چهاردهم ژوئیه خیابان گردی کرده بودیم و بعد از اینکه از میان مجالس رقص توی خیابان ها گذشتیم و دیر وقت به دانسنیگ "بالاژو" رسیدیم، اولین چیزی که به چشم خورد، پنجره های دروغی آنجا بود که پیراهن، شلوار و لباس زیرشان آویزان کرده بودند تا محیط کوچه های کارگری و فقیر پاریس را زنده کنند. زن و مرد، دختر و پسر در آنجا وول میزدند و من با يك دختر خیلی خوشگل چشم سبز مو سیاه رقصیدم که... سرش بوی آشپزخانه و

بخصوص سیب زمینی سرخ کرده میداد...

پس کجا برویم ؟

- يك جائی که اگر هنوز وجود داشته باشد انگشت
به دهان حیران میمانی .

وارد کوچه ی " کوژاس Cujas " شدیم ، از جلو
" پانته ئون Panthéon " گذشتیم ، رسیدیم به میدان جلو
مدرسه ی پلی تکنیک و در کوچه ای به نام " مونتانی
سنت ژنویو Montagne Ste. Geneviève " . هدایت جلو در
کوچکی ایستاد . پشت این در يك راهرو پهن بود و خانم
چاقی بلیت ورودی میفروخت . هدایت دو تا بلیت خرید
و ما وارد محوطه ی پر سر و صدای کاباره شدیم .

طرف چپ این تالار ، روی يك بالکن نسبتاً بزرگ ،
اعضای ارکستر نشسته بودند و آهنگ های رقص
میزدند ، ولی بعلت دود و دم زیاد و نور کم ، چهره شان
بخوبی تشخیص داده نمیشد .

هدایت يك کنیك برای خودش و يك آبجو برای
من دستور داد و پیشخدمت همانجا پولش را گرفت .
همه ی مخلوط به موسیقی بقدری شدید بود که صدا به
صدا نمی رسید . در وسط محوطه ی مخصوص رقص ،
جمعیت زیادی به آهنگ های والس های فرانسوی
(Java , Musette) میرقصیدند .

وقتی چشمم به روشنائی ضعیف فضای آنجا عادت
کرد ، در کمال تعجب متوجه شدم که برخلاف دانسینگ
های معمولی ، مرد ها فقط با زن هائی رقصند و بین
ایشان جفت هائی دیده میشود که زن با زن و مرد با

مرد در حال رقصند .

- آقای هدایت مگر رقص زن با زن و مرد با مرد مجاز است ؟

- تو این کاباره از این حرف ها نیست . هر کس با دوست و رفیقش میرقصد و کسی با کسی کاری ندارد جای پتی بورژوا های عصا غورت داده که نیست دروغی با همدیگر دانس بدهند . همین آزادیش است که " سنت ژینت " را معروف کرده . حیرت کردی ، هان ؟
چندی نگذشت که موزیک قطع شد و یکی از افراد ارکستر شروع نمایش ها را همراه با ضربات طبل اعلام کرد .

برنامه ی این کاباره هم ، برخلاف جا های دیگر عجیب بود : زن سیاه پوستی که سر و وضع خودش را مثل خروس لاری ساخته بود آمد و آواز خواند و با اینکه صدایش گوش خراش بود همه برایش دست زدند ، بعد زن پیری آمد و یک تصنیف فکاهی خواند و ضمن آواز خواندن لباسش را کم کم در میاورد و معلوم میشد که مرد است و نه زن

- آنوقت ها اینجا از پاتوق های سوررنالیست ها بود . فکر نمی کردم که بعد از جنگ چیزی ازش مانده باشد . اما خوشبختانه انگار دست نخورده . . . به جای ارکستر نگاه کن . . . اگر گفتی چطور تو بالکنشان میروند ؟

دقت کردم : نه پلکانی در کار بود و نه دری پشت سرشان .

- لابد با نردبان به قفسشان میروند .

- بله . موضوع خنده دارش همین است . این بیچاره ها از وقتی که برنامه شروع میشود مجبورند در همان بالا بمانند و تا آخر شب پائین نیایند . فقط اگر تشنه بشوند ، يك پيشخدمت نردبان میگذارد و اشربه ای برایشان میبرد . . .

چون میبایست با مترو به خانه برمیگشتم ، پیش از اینکه کاباره سنت ژنویه ببندد ، آنجا را ترك کردیم .

سر چهار راه تقاطع بولوآر سن ژرمن با کوچه ی سن ژاک ، جلو در سینمای Cluny ، با هدایت قرار داشتم تا با همدیگر به دیدن فیلم " مرغزار سبز " (۱) برویم . ولی موقعیکه ساعت شروع فیلم شد و هدایت هنوز نرسیده بود ، طبق نظر خودش من بیشتر انتظار نکشیدم و تنها وارد سالن شدم .

نظر هدایت درست بود : فیلمی بود استثنائی اقتباس از یک نمایش برودوی ، همراه با آواز ها و موزیک سیاه پوستان امریکا . موضوع فیلم از تورات و داستان های مربوط به آفرینش ، آدم و حوا و فرشتگان و غلمان ها اقتباس شده بود . مگر نه اینکه این گونه فیلم ها را با هنرپیشگان سفید پوست ساخته بودند و میسازند ، چرا خدا و فرشتگان سیاه پوست نباشند ؟

پیش از اینکه پایم به سینه کلوب باز بشود ، مثل غالب تماشاچیان سینما بنظرم عبارت بود از حکایتی که بوسیله ی صوت و تصویر نقل بکنند . بعد از دیدن چند

فیلم که اجباراً با هنرپیشگان و ستاره های معروف سینما نبود، متوجه شدم که شاید سینما وسیله ای بغیر از نقالی ساده است.

بقدری از کشف این فیلم خوشحال بودم که دلم میخواست هدایت حتی با تأخیر برسد و در تمام مدت يك چشمم بدر بود تا مگر او را ببینم.

وقتی نمایش فیلم تمام شد و بیرون آمدم، باران نم نم میبارید و پیش از اینکه از در سینما دور بشوم يك تاکسی سر رسید و هدایت از آن پیاده شد.
- متأسفانه سنانس تمام شده... -

- حدس میزدم... خودم را رساندم که بدقول از آب در نیام، ولی حیف که فیلم را ندیدم. شهید نورانی انقدر از وضع مزاج خودش گفت که جانم را به لب رساند. زنش کار داشت مرا با او تنها گذاشت که بیامش و او هی گفت و گفت: از شاشش، از رنگ شاشش، از دل و روده اش... دیگر داشت عقم مینشست... نصیب نشود! حالا راه بیفت، زیر باران نمیشود ایستاد. برویم توی يك "کاف کونس 'Caf'conc" (کافه ای که در آنجا موزیک هم میزنند) بلکه حاملان جا بیاید.

رفتیم به کافه ی "لا سورس لاتن La Source - Latin" (۱) در بولووار سن میشل. حالا ساعت ۵ بعد از ظهر نشده

۱- در محل این کافه حالا يك رستوران غذای سردستی هست و متأسفانه نقش برجسته ی مفرغی صورت "پل ورلن" شاعر را که در آنجا پاتوقش بوده برداشته اند.

بود. چند خانم پیراهن سیاه با یخه های سفید ارکستر این کافه را تشکیل میدادند. جمعیت زیاد بود و ما را در کنجی، در جوار دو دختر جوان جا دادند. ساعت قهوه بود و مدتی در باره‌ی فیلم های سینه کلوب گفتگو کردیم.

از لحظه ای که وارد شده بودیم، یکی از این دو دختر توجه مرا جلب کرده بود. انگاری که او را سابقاً دیده بودم. در تهران. در بچگی... آیا چنین برخوردار می‌مکن است؟ به روی خودم نیاوردم. ولی ناگهان هدایت به صدای آهسته گفت:

- این دخترها قشنگ و تودل برو هستند. ای دلیل مرده، چشمت را گرفته اند. برای اینکه جان سالم در ببری غلاغ توك زده هایت را درویش کن. طبق معمول، نه فقط الفاظش جاندار و پررنگ بود، بلکه هوش فوق العاده اش، باطن آدم را میخواند و لو میداد.

خندیدم و باز نگاهی به همسایه هایمان انداختم. خیلی آهسته، در گوش هدایت گفتم که بنظرم دختری را که دور تر نشسته سابقاً دیده ام.

- حالا دیگر تو شهر پاریس هم هر جا میروی یار و غار پیدا میکنی؟
- نه، لااقل به نظر من آشنا میآید.

دختری که در کنار هدایت نشسته بود پیشخدمت را صدا زد و سیگار خواست. پیشخدمت برسم معمول پیشخدمت های پاریسی دستور را موکول کرد به صدا زدن شخص مأمور فروش سیگار. هدایت دست کرد و از

جیبش پاکت سیگار خودش را که سیگارت پال مال بود در آورد و تعارف کرد.

- من سیگار توتون سیاه فرانسوی میکشم، متشکرم.

این دختر سبزه‌ی با نمک، بقدری تند و بی تکلف جواب داد که من بلافاصله جیب های خودم را خالی کردم و پاکت های سیگارم را که یکی "Gauloise" و یکی "ژی تان Gitane" بود روی میز گذاشتم.

هدایت نگاه غضب آلودی به من انداخت، یعنی "حالا روی دست من بلند میشوی؟" و بسته های سیگار را بطرف دخترها گرفت. همین تعارف باعث شد که هدایت ایشان را از روبرو ببیند و در گوش من گفت: "این دختر یکی از آشنا های من است. ایرانی است. خودش را به فرنگی بودن میزند".

- حالا قبول میکنید که آن یکی هم ایرانی است و من میشناسمش؟

- از کجا؟

- گمان میکنم که با همدیگر همشاگردی بوده ایم... تو مدرسه‌ی ابتدائی.

- جنابعالی در مدرسه‌ی ابتدائی همشاگردی دختر داشته اید؟

حالا صدایش را بلند کرده بود و من ملتفت شدم که دخترها به صحبت ما گوش میدهند. به این جهت بی مهابا گفتم:

- بله! مدرسه‌ی الوند که من میرفتم دخترانه بود. و آرام‌تر: "حتی در بچگی عاشق این دختر بودم".

- نصیب نشود! چقدر چسی میآیی؟

- والله راست میگویم.

و برای اینکه از تنگ و تا نیفتم به زبان فرانسه از دختر خانم " آشنا " پرسیدم که آیا ایرانی است؟ بجای او، دختر کنار هدایت جواب داد: " نه. ما اهل چکسلواکی هستیم و دوستم که تازه به پاریس آمده فرانسه بلد نیست."

سماجت کردم و پرسیدم که آیا شهر تهران را میشناسد؟ هرگز در تهران بوده؟ و سؤالم را به فارسی تکرار کردم و دختر ها زدند زیر خنده.

حدس ما درست بود. یکی همشاگردی بچگی من بود، و دیگری دختر یکی از آشنایان صادق هدایت.

آنوقت آرام گرفتیم، با آنها مشغول صحبت شدیم و هدایت خرج هر دو میز را پرداخت، و تا در کافه مشایعتشان کردیم.

وقتی دور شدند هدایت گفت: " حیف که آشنا در آمدند، وگرنه..."

صادق هدایت بمن گفت :

- حالا نمیتوانم بیرون بیایم ، چومکه منتظر " برایت
باغ Breitbach " هستم .

در تهران ، هدایت دو کتاب از ژوزف برایتباخ بمن
داده بود بخوانم که هر دو را پسندیده بودم . اولی رومان
نسبتاً مفصلی بود به اسم Rival et Rivale (زن
رقیب ، مرد رقیب) و دومی عنوانش Liftier amoureux
(آسانسورچی عاشق) .

- پس اگر من مزاحم هستم میروم ، و دیر تر
برمیگردم .

- نه . هیچ مانعی ندارد که اینجا باشی . بخصوص
چون کتاب هایش را خوانده ای حتماً خوشحال میشود .

- چه جور آدمی است ؟

- من هم تا حالا این موجود را ندیده ام . داستان
خیلی عجیب است . آخر های جنگ اتفاقاً با يك روزنامه
نویس امریکائی که به تهران آمده بود آشنا شدم که با
این موجود دوست بود و خبرچینی کرده که فلانی نامی
در تهران است و نشانی مرا به او داده بود . . . بدون

اینکه بشناسمش، کتاب هایش را برایم فرستاد و نامه نگاری کرد. من هم یکی دو بار جوابش را دادم...
 ظاهراً تو روزنامه‌ی فیگارو لیترر *Figaro Litteraire* (فیگاروی ادبی) کار می‌کنند... باید موجود پرائزوی ای باشد که به این زودی مرا پیدا کرده...

طولی نکشید که برایتباخ در زد و وارد شد. مردی بود حدود پنجاه ساله، مو خرمائی، قد بلند با هیكل تنومند ورزیده.

به محض ورود با زبانی چنان خودمانی با هدایت صحبت کرد که مرا به تعجب انداخت. مگر نه اینکه بار اول بود که هدایت را میدید؟

چند کتاب تازه چاپ شده و یک کتاب پشت نویس شده از "ژان شلمبرژه J. Schlumberger" ("تقدیم به آقای صادق هدایت که به فرانسه خوش آمده است") و یکی از "ژان پولان J. Paulhan" و سومی از "ژولین گرین Julien Green"، و نیز یک روزنامه‌ی فیگاروی ادبی برای هدایت آورده بود.

ظاهراً هدایت ژولین گرین را میشناخت و با او نامه نویسی داشت، ولی هرگز کتابی از این نویسندگان بمن توصیه نکرده بود.

در صفحه‌ی دوم فیگاروی ادبی ورود صادق هدایت را به پاریس در چند سطر خبر داده بودند ولی خود هدایت از این مطلب اطلاع نداشت!

- آقای برایتباخ، شیطنت کرده‌اید. من کی مخبر روزنامه‌ی شما را دیده بودم؟ مگر مخبر شما فارسی میدانند که از "افسانه آفرینش" اسم برده؟

- این رسم روزنامه است که اگر بخواهیم از نویسنده ای به اهمیت شما اسم ببریم و آن نویسنده مثل شما فروتن باشد، خودمان تهنیت ورود می‌گوئیم.

هدایت لبخند زد و برایت باخ ادامه داد:

- حالا قصد دارید چکار بکنید؟ شنیده ام که چاپ بوف کور به اشکال برخورد کرده است.

- این هم از بدشانسی لسکو است. "گراسه"، چنانکه میدانید...

- بله، فعلاً مسئله دارد... ورشکستگی یا به علت دیگر... و قرار است گروه نشریات دیگری دستگاهش را بخرد و اسمش را نگه دارد...

- ...بهر حال گراسه آنرا چاپ نکرد و من از لسکو خبر تازه ای ندارم. شنیده ام از طرف وزارت خارجه به مأموریت قاهره رفته است.

- پیدا کردن لسکو کاری ندارد. میشود مستقیماً با سفارت فرانسه در قاهره تماس گرفت.

- در حقیقت من هرگز اصرار نکرده ام که بوف کور بهر قیمت چاپ بشود. ترجمه‌ی آن کار لسکو و مربوط به اوست... بهر حال مهم نیست.

- به گمانم که روحیه‌ی شما در افق خوش بینی نیست.

و رویش را بمن کرد:

- راست نمی‌گویم؟

بعنوان تصدیق، فقط لبخند زدم. حدسش درست بود، ولی کافی نبود!

- حالا چطور است بیائید با ما همکاری کنید؟

روزنامه‌ی فیگاروی ادبی بر خلاف فیگاروی یومیه پولدار نیست. ولی اگر شما چیزی بنویسید حتماً چاپ میکند و حق الزحمه‌ای که قابل شما را ندارد میپردازد. می‌خواهید من با "روسو Rousseaux" صحبت کنم؟

- فعلاً نه تنها تصمیمی ندارم، بلکه اقامتم در فرانسه موقت است... باید ابتدا وضعم روشن بشود...
- از چه لحاظ؟

- آیا میتوانم مدت کافی در اینجا بمانم تا مسایل ایران و سابقه‌ی خودم را فراموش کنم؟ یا اینکه بار زندگی گذشته ام انقدر سنگین خواهد بود که نتوانم در فرانسه جا بیفتم... تغییر محیط و سرگرفتن یک زندگی جدید در سن من کار آسانی نیست.

- سن شما؟ انقدر که من اطلاع دارم شما جوان هستید... از من جوان ترید... نه، باید دوستانتان سعی بکنند نگذارند که تنها بمانید و تشویقتان بکنند که به کارتان ادامه بدهید... خوشبختانه می بینم که دوستان جوان هم دارید (نگاهش بمن بود و من قیافه‌ی احمقانه و حق بجانب کسی را به خودم گرفته بودم که تو دلش می‌گوید: "چه کاری از من ساخته است؟")

- چه کاری از دست این جوان‌ها بر می‌آید؟ این‌ها خودشان بیشتر از ما مسئله دارند.

- شما را fataliste (جبری) نمیدانستم.

- چه میشود کرد؟ سرنوشت وجود دارد.

- ما قصد داشتیم در سالن‌های گالیمار Gallimard [ناشر بزرگ پاریسی] به افتخار ورود شما یک کوکتل ترتیب بدهیم. "پولان" که در آنجا همه کاره است

موافق بود.

- خیلی متشکرم. ولی فعلا قصد مسافرت به خارج از فرانسه را دارم...

- به کجا؟

- به سویس... شاید هم به هامبورگ.

- هامبورگ؟ چه فکر خوبی. هیچ جا برای خوش گذرانی به پای هامبورگ نمیرسد... نمیدانید از عیاشی چه خبر است. باید به محله‌ی "سان پائولی San Pauli" بروید... بی نظیر است.

- چه بهتر! من به تغییر آب و هوا احتیاج دارم. پاریس دیگر آن پاریسی که من میشناختم نیست. باید گفت که پاریسی‌ها خیلی جدی شده‌اند.

- جدی نه، بد عنق شده‌اند. لقمه‌ی شکست جنگ را هنوز غورت نداده‌اند. اکزیستانسیالیست‌ها که قدری شلوغ میکردند و با جاز امریکائی و زیر زمین هایشان محیطی بوجود آورده بودند دارند از نفس می‌افتند و حقیقت زندگی دارد روی بدش را نشان میدهد. جز در یکی دو محل، مردم شب‌ها زود می‌خوابند تا صبح زود سرکارشان بروند... زندگی سخت است.

- بله. من هم وقتی پاریس را با سابقش مقایسه میکنم همین تشخیص را میدهم.

- بهر حال لابد فوراً قصد برگشتن به ایران را ندارید و باز همدیگر را در پاریس خواهیم دید؟

- با کمال میل... هر وقت از سفر برگشتم اطلاع میدهم.

برایتباخ شماره‌ی تلفن منزل خودش و روزنامه‌ی

فیگاروی ادبی را روی یک صفحه ی کاغذ یادداشت نوشت و گذاشت کنار کتاب هائی که آورده بود.

- آیا الساعه آزاد هستید؟ میتوانم شما را به یک لیوان مشروب دعوت کنم؟

- متأسفانه، نه. با این شخصی (مرا نشان داد) از قبل قرار داشتم که به دیدن کسی برویم.

هدایت طفره رفته بود. زیرا من از چنین وعده ی ملاقاتی بی خبر بودم.

برایتباخ از جایش برخاست، با خشرونی (کمتر از موقع ورودش) خداحافظی کرد، هدایت بنابر تربیت بزرگ منشش او را تا سر پلکان بدرقه کرد. وقتی برگشت پرسیدم با کی قرار داریم؟

- با خودمان. حوصله ی این که با او به جانی بروم را نداشتم.

- بنظرم از علاقمندان دو آتشی شماس است.
- آره، با اینکه دفعه ی اول بود که او را میدیدم، خیلی اظهار تفقد کرد. به گمانش علی آباد هم شهریست. حتی نمیداند که یک سقف رو سرم بند نیست.
"فیلیپ سوپو Philippe Soupault" هم پیغام داده بود
همدیگر را ببینیم. ولش!

- اطاق اینجا را نمی پسندید؟
- اینجا مرا نمی پسندد. صاحب هتل بهم گفته بود نمیتواند بیشتر از یک هفته بهم جا بدهد. اول گمان کردم که کونه ترازو زمین زده. اما امروز صبح که صورت حساب هفته را بدستم داد گفت که مشتری اطاقش میآید و من باید جل و پلاسم را ببندم و بروم.

خوشبختانه بار سنگینی ندارم .

- آیا جایی زیر سر گذاشته اید ؟

- نشانی يك هتل ارزان و مناسب را بهم داده اند

که تو مخ کارتیۀ لاتن است . درست روبروی پانته نون .

بد نیست برویم يك سری بزنیم . گاس هم که جا داشت .

هتل " پانته نون " ، مجاور هتل " Grands Hommes "

(مردان بزرگ) ، درست روبروی پانته نون ، مقبره ی

مردان نامدار فرانسه بود . گفتم :

- اگر آن یکی اطاق نداشته باشد ، این یکی مجبور

است به شما جا بدهد

- عمارت روبرویش باز هم بهتر است خانه ی

آخرت ، فقط یکی تو بزرگی یکی من راهمان نمیدهند .

هتل پانته نون يك اطاق خالی داشت که هدایت از

قرار روزی ۶۰۰ فرانک (۶ فرانک امروزی) رزرو کرد و

خوشحال شد و پیشنهاد کرد که با من به سیته

اونیورسیتر بیاید تا یادی از " دوره جهالت " خودش بکند .

پیشنهاد او را استقبال کردم . ابتدا در کافه ای

نشستیم و او يك کنیاك خورد و من يك قهوه .

- چرا شما دعوت برایت باخ را قبول نکردید ؟

- کدام دعوتش را ؟

- کوکتل در انتشارات گالیمار .

- موجودات N. R. F (مجله ی جدید فرانسه

Nouvelle Revue Française) جنم خاص خودشان را دارند .

اغلبشان فراماسونند و تور میاندازند . مگر ملتفت نشدی

که از خودشان خبر ساخته اند و تو روزنامه چاپ

کرده اند ؟

- کار بدی نکردند... فقط یکی دو ماه عقب هستند
... شوخی کرده اند.

- من از هر چه شهرت شوخی و جدی است عقم
می نشنید.

- آخر میخواست پیشنهاد همکاری بکند.

- بعقیده ی جنابعالی چه همکاری از من برمیآید ؟

- برایشان چیز می نویسید.

- مثلاً چه ؟

- چه میدانم ؟ نوول . مثل نوول هانی که به

فرانسه نوشته بودید : Sampingée , Lunatique ...

- آدم وقتی بچه است با گهش بازی میکند... نه

خیر، اصلاً دیگر تو این جور عوالم نیستی که باعث شادی
مردم این نواحی بشود... ولش ! حرفش را هم نزن !

و بیدرنگ موضوع صحبت را عوض کرد :

- خوب، دوست عزیزم، شما ایمایه کجا میبرید ؟

- مگر نگفتید که میخواهید سیته اونیورسیتر را

ببینید ؟

- پس معطل چه هستی ؟ یا هو ! راه بیفت...

وقتی به "خانه ی آرامنه" رسیدیم، هم اطاقیم
"ژاک نولان J. Nolland" تازه از مدرسه برگشته بود و
داشت دست و رویش را میشست.

من هدایت را به او معرفی کردم. ژاک توجه
خاصی نشان نداد و طبق معمول خود مدتی راجع به کار هائی
که در روز کرده بود نطق کرد و ما گوش دادیم... هدایت

ناگهان گفت :

- شما به مدرسه ی مهندسی راه و ساختمان
میروید ؟ (Travaux Publics , T. P.)

- بله . چطور ؟

- من هم سابقاً در مدرسه ی شما تحصیل میکردم .
از این لحظه گفتگوی آن دو گرم شد . بعدی که
ژاک خودمانی شد و به هدایت " تو " خطاب کرد . هدایت
از خاطراتش در این مدرسه تعریف کرد : سخت گیری
معلمین : اینکه از درس های آنجا (جز رسم کشیدن)
فراری بوده است ، . . . و سراغ معلمین مدرسه را گرفت
. . . که البته یا بازنشسته شده و یا مرده بودند و یا
ژاک اسمشان را نشنیده بود . آیا هدایت در چه دوره ای
دیپلم گرفته است ؟

- من مدرسه را تمام نکردم .

- پس حالا چه کاره ای ؟

من بجای هدایت جواب دادم : " این آقا نویسنده
است " و هدایت دماغش را ور کشید و زیر لب چیزی
گفت و با انگشت سپابه اش نوشت Merde .

- پس نانش را از چه درمیاورد ؟ از نویسندگی که
نمیشود بیفتک خورد . مگر اینکه آدم مثل ژید یا سارتر
خیلی مشهور باشد ، در صورتیکه من تا حالا اسم دوستت
را نشنیده ام .

وضع ناگواری پیش آمده بود و باید او را سر
جایش می نشاندم .

- خود تو از چه راهی می خواهی نانت را
در بیاوری ؟

- من ؟ من میخواهم هر چه زود تر مدرسه را تمام کنم . دیپلم مهندسی ام را بگیرم ، بروم به نظام وظیفه و بعد میروم چند سال در جی بوتی کار میکنم ، پول جمع میکنم ، برمیگردم يك آپارتمان میخرم که زن بگیرم و بچه دار بشویم .

این برنامه را بار ها از دهان او شنیده بودم و نتوانستم جلو خنده ام را بگیرم . **ژاك** عصبانی شد :
- اگر آدم نقشه ای برای زندگیش نداشته باشد به جایی نمیرسد . خود تو مگر نمیگوشی که میخواهی بروی به وزارت خارجه ؟

- پدرم این نقشه را برایم چیده است که بمن خرج تحصیل میدهد . نه من .

هدایت نگاه متعجبی بمن انداخت :

- وزارت خارجه ؟

به فارسی به او توضیح دادم که از بس این چنین سؤالاتی میکند مجبور شده ام جوابی بتراشم . مخصوصاً که اگر دانشجویی هدف تحصیلی معین نداشته باشد ، سخته اونیورسیترا به او اطاق نمیدهد .

در این مدت **ژاك** سر و وضع خودش را برای شام آراسته بود .

- مگر قراری داری که لباست را عوض کردی ؟

- بله . ساعت شش و نیم جلو رستوران با يك

دختر کانادایی قرار دارم که برویم شام بخوریم . آیا تو و رفیقت (اشاره به هدایت) هم به رستوران خانه ی

بین المللی میآئید ؟

- گمان نمیکنم . دوستم محصل نیست .

- کسی چه میفهمد؟ از روی نرده بپرد! ...
 گرچه اگر مچتان را بگیرند اسباب زحمت میشود.
 بعد با ما دست داد و رفت. هدایت گفت:

- عجب موجود ورپریده ایست! از همین حالا نقشه‌ی
 تمام زندگی آینده اش را چیده: دیپلم بگیرد، مردم
 افریقا را بچاپد، زن بگیرد، زاد و ولد راه بیندازد...
 جل الخالق! این هم از نسل جدید...
 - ... که باید تحمل کرد.
 - کار آسانی نیست. ولی یاد بگیر. نصف توست.
 جای اینکه هی به معقولات بپرداز ی برو دفع مجهولات
 بکن تا شخصی بشوی مؤثر برای جامعه!
 برای شام کجا میرویم؟
 در آن نزدیکی ها دو رستوران بیشتر نبود. یکی
 "روبلن Roblin" در بولوار ژوردان Bd.Jourdan که
 معمولاً پر از بچه های پول دار کوی دانشگاه بود و
 دیگری "رون پوان Rond Point" که در کوچه روبروی
 "خانه ی هلندیها" و "خانه ی آرامنه"، کوچه ی "تومب
 ای سوار Tombe Isoir".

این دومی را پیشنهاد کردم. اولین بار فریدون
 رهنما مرا به آنجا برده بود. غذایش خوب و تمیز و
 قیمتش برای کسی که میتوانست به رستوران
 دانشجویی نرود، نسبتاً مناسب بود. گاهی روز های
 یکشنبه، با زاون هاکوبیان و سیروس ذکاء که در کوی
 دانشگاه اطاق داشتند بعنوان "برنامه ی فوق العاده" به
 این رستوران میرفتیم.

هدایت را به این رستوران بردم و او از اینکه به

محلہ ای آمده بود کہ در جوانی شناخته ، خوشحال بہ نظر میرسید و طبق معمول مقداری سبزی خام و پختہ خورد و با وجودیکہ اصرار کردم ، صورت حساب را برداشت و پولش را پرداخت .

در ضمن شام ازم پرسید آیا روز ہائی ہست کہ من آزاد باشم ؟

در واقع در دانشکدہ ی حقوق دفتر حضور و غیاب وجود نداشت ، ولی انستیتوی روانشناسی کہ در آنجا اسم نوشتہ بودم ، بیشتر جنبہ ی مدرسہ ای داشت و کمتر غایب میشدم .

- چطور مگر ؟

- دلم میخوادہ یک روز برویم بہ " کشان Cachan " از این جا دور نیست .

- آیا یکشنبہ ی آیندہ خوبست ؟

- چرا کہ نہ ؟

ولی در روز موعود این سفر کوتاہ انجام نشد .

هدایت به هتل " پانته ئون " رفت و من هم به کمک فریدون رهنما، اطاقی در خانه ی مجاور مسکن او در کوچه ی " آله زیا Alésia " پیدا کردم. روحیه و رفتار ژاک، هم اطاق خانه ی آرامنه، بقدری با وضع و طبع من ناجور بود که دیگر تحمل همزیستی با او در يك اطاق نداشتم. صبح ها خیلی زود برمیخاست و سر شب میخوابید. ابتدا صورت و گردن خودش را با سر و صدای زیاد میشت و وسط اطاق ورزش میکرد و بعد، مثل اینکه تنها ساکن این اطاق باشد، آواز میخواند و به تصنیف های مبتذل رادیو گوش میداد...

کرایه ی اطاق جدیدم گران تر از کرایه ی اطاق کوی دانشگاه بود. در عوض میتوانستم دیر بخوابم، کتاب بخوانم، موسیقی را که می پسندیدم گوش بدهم، نسبتاً مستقل باشم. نه کاملاً. زیرا پیرمرد صاحب خانه و زن انگلیسی اش قرار گذاشته بودند که از غروب به بعد کسی را در اطاقم نپذیرم و در بیرون از خانه حمام کنم. - خوشبختانه نزدیکی به کوی دانشگاه اجازه میاد برای غذا و حمام به آنجا بروم و از دیگر فعالیت های

دانشجویی استفاده کنم.

هدایت هم از اطاق جدیدش راضی بود. به قول خودش چون هتل در مخ کارتیه لاتن قرار داشت باب سلیقه اش بود و برای رفت و آمد به دیگر نقاط شهر از اتوبوس و مترو نزدیک استفاده میکرد.

بعد از ظهری که برای رفتن به "کشان" با همدیگر قرار داشتیم، به هتلش رفتیم. هانری ماسه، مستشرق معروف در اطاقش بود.

من هانری ماسه را در تهران، در انستیتوی فرانسه دیده بودم. برای دیداری به تهران آمده و رئیس انستیتو به افتخار او یک کوکتل عصرانه ترتیب داده بود.

هانری ماسه در نظر ما محصلین شخصیت فوق العاده ای جلوه میکرد: فارسی میدانست، با کمک هدایت مهمترین کتاب راجع به آداب و رسوم عامیانه ایران را در دو جلد به زبان فرانسه نوشته بود، فارسی تدریس میکرد... در حالی که معروف بود فارسی حرف زدن را درست بلد نیست و برایش دست گرفته بودند که وقتی در جایی شراب میخواهد، میگوید: "ساقی می بیاور!".

البته با هدایت فرانسوی صحبت میکرد. هدایت چند کتاب برای تکمیل کارهای ماسه در باره ی فولکلور ایران و مقداری یادداشت به عنوان هدیه برای او آورده بود.

نه تنها رفتار تشریفاتی و گفتگوی این دو نفر

برایم جالب بود، بلکه جثه های ظریف و نحیف، نگاه های تیز و حرکات تند دست و پایشان بسیار تماشا داشت. ماسه همان کت و شلوار سیاهی را که به مد سال های قبل از جنگ بود و در تهران هم به تن داشت پوشیده بود. ریش سفیدش به صورت باریکش جلوه ی یک پدر بزرگ را میداد... پدر بزرگ صادق هدایت، یا برادر ارشد او...

مهمترین صحبت ایشان در باره ی یک شاهنامه ی خطی بود و انگاری بعلت حضور من سعی میکردند از شخصی که نسخه ی خطی را بطور قاچاق برای فروش به پاریس آورده بود اسم نبرند. ظاهراً این نسخه دارای مینیاتور های بسیار زیبا و خط خوش می بود.

ماسه میبایستی به سر کارش در مدرسه ی زبان های شرقی برود و تا خارج شد، هدایت گفت:

- اینجا نه اشربه پیدا میشود و نه چای و غلیان. اگر هم بخواهیم گشتی بزنیم باید راه بیفتیم.

در ایستگاه مترو لوکزامبورگ برای "کشان" بلیت خریدیم و "مسافرتان" بیش از چند دقیقه طول نکشید.

"کشان" از حومه های جنوب پاریس است که تا آنوقت ها جمعیت زیادی نداشت و بعلت نزدیکی به پاریس از مراکز مهم آموزش فنی محسوب میشد و میشود.

همینکه از مترو پیاده شدیم هدایت گفت:

- لابد داری از خودت میپرسی که علت آمدن به اینجا چیست و بمغزت فشار میاوری که به تنهائی کشف

بکنی . من چون يك وقتى در اینجا زندگی میکردم
میخواهم ببینم عوض شده است یا نه . خیالت راحت شد ؟

گورستان " کشان " در چند قدمی ایستگاه قطار
است و هدایت ناگهان هوس کرد که به آنجا سری بزند .
این هم عجیب نبود ، چونکه گورستان های فرنگی
معمولا پر از گل و گیاه و قبرها ساختمان و سنگ های
جالب و گاهی مجسمه ی زیبایی دارند . ولی گورستان
فقیر " کشان " هیچ چیز چشم گیری نداشت .

قبر ها در يك زمین شیب دار واقع شده بودند و
نه اسم مشهوری روی سنگ ها دیده میشد و نه بنای
خاصی که جالب باشد و تنها تفاوتش با گورستان سوت و
کور درکه در این بود که کمتر گوری به گل و سبزه
مزین نبود .

هدایت چند اسم روی سنگ قبر ها را خواند .
پرسیدم آیا پی اسم آشنائی میگردد ؟ جوابم را نداد .
- می بینی که حتی این قبرستان گدائی دهاتی هم
تر و تمیز و با صفاست . برعکس قبرستان مسلمان ها .
از آن وحشتناک تر کاریست که زرتشتی ها با مرده
هایشان میکردند . مرده را روی برج میانداختند که
لاشخور ها چشم هایش را در بیاورند و خاك و آفتاب
بپوساندشان . . . باز هم هندی ها . نعش را میسوزانند و
خاکسترش را بباد میدهند یا توی رودخانه ی گنگ
میریزند .

- من برای خودم این رسم را ترجیح میدهم .

- فرق نمیکند . وقتی ترقیدی دیگر به تو مربوط

همیشه. دیگر وجود نداری که راجع به سرنوشت نعشت
تصمیم بگیری.

- نتیجه ی اخلاقی: نوول "آفرینندگان"!

- بله! درست به همین جهت. فقط احمق های
ترسو هستند که برای سفره ی آن دنیا شکمشان را
صابون میزنند. بروند بهشت موعود و هلف هلف شهد و
شکر کفلمه بکنند یا با حوری و غلمان بنواز کنند.

- گردش ما دارد خیلی شکسپیری میشود...

To be or not to be

هدایت محلم نگذاشت و ناگهان به يك گلدان نزدیک

شد:

- نصیب نشود! مرده شور! نگاه کن، گل های
لاله ی مصنوعی توی گلدان گذاشته اند. این ها که
پلاستیکی است!... برای اینکه زحمت گل آوردن و آب
دادنش را نداشته باشند... برای اینکه مخارجی نداشته
باشند... چه گدا!... حالا که این جور است بیا لاله
هایشان را بدزدیم تا دل عزیزانشان توی دنیا باقی کباب
بشود...

و دو تا گل لاله ی زرد پلاستیکی سفت از توی
گلدان روی سنگ قبر جلو پامان کنديم و... پا به فرار
گذاشتيم.

بیرون در گورستان، هدایت لاله ی مصنوعیش را
چپاند تو جیب من و قدم زنان به چهار راهی رسیدیم و
مدتی مکث کردیم. در واقع هدایت در انتخاب خیابان
مورد نظرش تردید داشت.

- آیا پی جای خاصی میگردید؟

- بله. باید از همین خیابان روبرو باشد.

دوباره براه افتادیم و هنوز فاصله ی زیادی را طی نکرده بودیم که هدایت جلو يك در بزرگ چارتاق ایستاد. حیاط باغچه دار بزرگی جلو يك عمارت دو طبقه بود. هدایت عمارت را نشان داد:

- در دوره ی جهالتم مدتی در این پانسیون اطاق داشتم. يك زن و شوهر صاحب پانسیون بودند. بیا برویم تو احوالشان را بپرسیم... اگر هنوز زنده باشند، چونکه همان وقت هم سن و سالی ازشان گذشته بود. مدتی پی زنگ در گشتیم که وجود نداشت و در همان اثناء چشممان به پنجره ی بالای در ورودی خود عمارت افتاد. عاقل زنی موبور، با پیراهن خواب اطلسی، لبخند زنان حرکاتی با دست و بازنواش میکرد که شبیه رقص یا ورزش بود... نه، مثل این بود که ادای خوانندگان اپرا در میآورد - بدون اینکه صدائی از گلویش خارج شود.

هدایت جلو افتاد و من هم بدنبالش تا جلو پلکان عمارت پیش رفتیم. حرکات آن زن بقدری برایم عجیب بود که از هدایت پرسیدم:

- این زن همان صاحبخانه ی شماست که دارد ادا در میآورد؟

- نه. مگر حب دکتر ورونوف را خورده که جوانتر شده باشد... او به این چاقی نبود.

در این موقع مردی در بالای پلکان را باز کرد و بیرون آمد. مردی بود جا افتاده، با موهای خاکستری. هدایت از او سراغ صاحبخانه ها را گرفت.

- این ها مدت هاست که پانسیون را فروخته اند و از اینجا رفته اند و دیگر خبری ازشان نداریم و من نمیدانم کجا هستند.

- آیا شما هم مثل آنها اطاق کرایه می‌دهید؟
آیا هدایت قصد داشت دوباره در این خانه مسکن کند؟

- نه. اینجا دیگر پانسیون نیست... استراحتگاه شده است.

- استراحت گاه؟

- بزای... بیماران.

- چه نوع بیمارانی؟

- مثل آن خانم که در طبقه ی بالا می بینید." و لبخند شیطنت آمیزی زد.

هدایت از اینکه مزاحم شده بودیم عذر خواست.

- زحمتی نبود... لابد شما آنوقت ها در اینجا اطاق داشتید، نه؟

- بله... چندین سال پیش.

و با عجله خداحافظی کرد و بطرف در کوچه آمدیم. تو فکر رفته بود. به پیاده رو که رسیدیم بمن گفت:

- زکی! خانه مان هم تبدیل شده به دارالمجانین...

نه تنها او، بلکه من نیز از این پیش آمد افسرده شده بودم. ولی آیا جا داشت دلجوئی کنم؟

از کوچه ی شیب داری گذشتیم و رسیدیم به زیر یک پل سنگی که از زیرش خیابان آسفالتی میگذشت. هدایت مدتی به گوشه و کنار آنجا خیره شد:

- آن سکوی زیر پل را می بینی؟ سکویی بود پهن

و بلند که در واقع حامل پایه ی پل بود. " اینجا محل قول و قرار های من با معشوقه ام بود. از ترس ننه و باباش که نمیخواستند دخترشان به چنگ يك شرقی وحشی بیفتد، غروب ها دزدکی به اینجا میامدیم. " و بیدرنگ نگاهش را برگرداند و لحنش عوض شد:

- بس است! ولش! دارد غروب میشود. برگردیم

پاریس...

دوباره سوار قطار مترو شدیم. برای اینکه سکوت را بشکنم - یا برای ارضای کنجکاوی خودم - پرسیدم:

- این شاهنامه ی خطی را کی آورده به پاریس؟

- آقای عباس اقبال... استاد اقبال... آب رو

ریزی است... بمن چه؟

به ایستگاه سیته اونیورسیتر رسیده بودیم. پیشنهاد کردم که تا وقت شام بیاید خانه ی من، به کوچه ی آله زیا. هدایت از این رو به آن رو شد. انگار از اسم این کوچه حظ کرد: " آل ضیاء"، " آل ضیاء"... بیاد کتاب بعثة الاسلامیه که در آن محلی را در پاریس اسم میبرد که " بخاطر آل ضیاء، نوه ی مسلم بن عقیل " نامگذاری شده است!

همانجا پیاده شدیم و چون در باغ " مونسوری Montsouris " باز بود، از جلو رصدخانه ی این باغ گذشتیم و از در جنوبیش بیرون آمدیم.

هنوز به خانه نرسیده هدایت پرسید: " تو خانه ات

اشربه و اغذیه ای هم پیدا میشود؟ "

- متأسفانه، نه.

- پس چی داری؟

- چایی ، پنیر مثل پنیر خیکی ، نان عسلی .
 - پس يك اشربه فروشی پیدا کنیم که گلوپمان خشکید .

نزدیک خانه ی من يك بقالی بود . هدایت يك شیشه ی کوچک کنیاک برداشت و با خوشحالی چند تا آندیو endive (يك نوع کاسنی) از میان سبد سبزی ها انتخاب کرد .

- سرکه داری ؟

سرکه هم نداشتم ، خواستم پول این ها را بپردازم ، هدایت مانع شد . اعتراض کردم :

- رسم کجاست که آدم به مهمانی برود و اشربه و اغذیه ی خودش را ببرد ؟ فکر نمی کنید که به من برمیکورد ؟

- به يك ورش که بهت برخورد! مخارجش را بعداً غثیان خواهی کرد . فعلا برویم خانه ، سور و ساتمان جور شده . از اینکه هدایت قبول کرده بود که به خانه ام بیاید خوشحال بودم . مگر نه اینکه در تهران بار ها او را دعوت کردم و او نپذیرفت ؟

حالا آمده بود توی اطاق کوچکم و پشت تنها میز آنجا نشسته بود .

پنجره ی این اطاق رو به باغچه ی متروکه ای باز میشد . دیوار بلند مقابلش را پیچک وحشی و سمجی میپوشاند . اثاثیه ی اطاق عبارت بود از يك تخت خواب آهنی ، يك میز گرد و دو تا صندلی ، يك جا کتابی دیواری که زیرش باسمه ی يك تابلوی " شاگال " را آویخته بودم ، يك گنجه ی آینه دار جا لباسی ، يك کمد اسقاط . . . و يك

قالیچه‌ی ماشینی کوچک که قسمتی از تخته‌ی کف اطاق را در زیر میز میپوشاند.

با وصف این حقارت، انگاری حضور هدایت در اطاق "متعلق به من"، شخصیت جدیدی بهم داده بود که تا اندازه‌ای از حالت شاگرد مدرسه‌ای دربیایم و مثل یک دوست، با شهامت، پرسش‌های خصوصی تری را مطرح نمایم.

- آقای هدایت، آیا شما واقعا با یک نفر دختر فرانسوی دوست بوده اید؟

فضولی کرده بودم، براق شد:

- چطور مگر؟ توضیح بفرمائید!

گفت "بفرمائید". یعنی فاصله‌ی همیشگی خودم را حفظ کنم. ولی دیگر جای عقب زدن نبود.

- البته فضولی است. بدجوری سؤال کردم. منظورم این بود که شما نامزد داشتید؟
- به یک معنی، بله.

- یعنی عاشق هم بوده اید؟

- من؟ من سر یک عشق دو دفعه tentative suicide [اقدام به خودکشی] کردم. عشق برای من هیچوقت معنی بندها نداشته. بندها یک چیز است، عاشق شدن چیز دیگریست. هر چند که از ماده بوزینه‌ی پشم آلود لچک بسر هم بیزارم... حوصله‌ی زنک شلخته را هم ندارم، مال هر کجا میخواهد باشد.

از فضولیم پشیمان شدم و هدایت ملتفت شد. لیوان کنیاکش را برداشت: "یا هو" نوشید و یک برگ آندیو را به سرکه زد و جوید.

- پس چرا ایراد می‌گرفتید که ادبیات فرانسه پر از صحبت از عشق و عاشقی است؟

- من به ادبیات فرانسه ایراد نمی‌گرفتم. به آنهایی ایراد می‌گیرم که صد ها صفحه را فقط با لغت amour, amour, پر میکنند. مطالب دیگری هم در زندگی هست. این همه معلوماتی را که تو دستت گذاشتم برای چه بود؟ ولی این ارتباطی با عشق ندارد. بالاتر از عشق چیزی وجود ندارد. چه بسا آدم عاشق يك دختر لوچ یا يك چشمی یا شل هم بشود... جان بدهد...

فکری به سرم زد:

- این عشق شما چقدر طول کشید؟

- دو سال، دو سال آژگار.

- بیست و چهار ماه؟

- مرده شور! آقا میخواهد طلسم بوف کور را بشکنند! (بعد با حالت بچه‌ای که دهان کجی میکند): بله! ۲۴ ماه مثل عدد بیست و چهار توی بوف کور. ۲۴ ساعت، ۲۴ شاهی، دو قران و يك عباسی، بیست و چهار ماه...

از این کشف بقدری خوشحال شده بودم که تو پوستم نمی‌گنجیدم. وقتش بود که پرسش‌هایم را ادامه بدهم:

- آیا مطالب دیگر بوف کور هم کلید دارد؟

- چه جور هم! پر است! میخواهی برایت مثل بزنم؟ یکی دو تا نیست. همه، همه چیز را سرسری میخوانند. مخصوصاً بوف کور را که شاید از همه ی معلوماتی که صادر کرده‌ام روشن‌تر است. هیچ چیزش

عجیب و غریب نیست. کو چم بینا؟ گیرم بوف کور حساب و کتاب دقیق دارد. اغلبش transposition [تغییر ظاهری يك واقعیت به يك واقعیت دیگر] است. همین عدد بیست و چهار که يك جا تبدیل میشود به دو قران و يك عباسی و میگوید تمام سرمایه‌ی زندگی‌اش است... برای اینکه سرمایه‌ی زندگی بیست و چهار ساعت است... شب است و روز... اول دو سال، یعنی بیست و چهار ماه بوده... يك سال چیست؟ يك دوره، يك گردش کامل است و تا آخر... اما تا حالا این همه اظهار معلومات کرده اند، کسی به این مطلب ساده توجه نکرده...

- خودتان چرا توضیح نداده اید؟

- چه توضیحی؟ میخواهی من هم مثل ژید بنشینم روزنامه‌ی معلوماتی را که چاپ کرده ام بنویسم؟... چرا. خیلی شده که توضیح داده ام. یعنی اول ها وقتی دور و وری ها سوال میکردند توضیح میدادم. گیرم یا ادعا میکردند که خودشان همه چیز را فهمیده اند و لازم به توضیح نیست، و یا از سوالشان معلوم میشد که باید يك مقاله هم بنویسم... در این صورت چرا زحمت کشیده بودم که ترانسپوزیسیون بکنم؟

- حتی در مورد کابوس و خواب هائی که تو بوف کور هست این تکنیک صدق میکند؟

- البته، صد البته. مثلا قضیه گلدان راغه که به شکل دیگری برایم پیش آمده بود. وقتی عموم، دکتر کریم خان هدایت، همان شخصی که يك بار بعد از جریان پانزده‌ی بهمن تو اطاقم دیدی، مرا به اصفهان دعوت کرد.

من هم رفتم يك جا تو اتوبوس کرایه کردم و شبانه راه افتادم. اتوبوس های آن دوره و زمانه اسقاط و تنگ و جاده ها بدتر از حالا پر از دست انداز بود. شیشه های اتوبوس از جنس شیشه های معمولی بود و واز نمیشد... جز آنهائیش که دو تکه بود و به سیستم کشو رویهم کشیده میشد... سر تا سر شب شیشه ی بغل دستم لق میزد و تق و تق میکرد و نمیگذاشت درست خوابم ببرد. عاقبت وسط های شب از زور خستگی چرتم برد ولی این سر و صدا خوابم را آشفته میکرد و پیش خودم میگفتم اگر این شیشه نبود خواب درست و حسابی میکردم... و بی اختیاد آرنجم را به شیشه زدم و شکست. شوهر قشوق بپا کرد و باوقاحت هر چه تمامتر شش تومان جریمه خواست. گفتم تقصیر من نبود، و توان نمیدهم. شیشه لق بوده و من نشکسته امش... یارو از رونمیرفت و به مجردی که به گاراژ اصفهان رسیدیم، چمدانم را گرو گرفت و کارمان کشید به دعوا و مرافعه، حالا چکار کنم، چکار نکنم؟ بالاخره با وجودیکه عذاب می کشیدم مجبور شدم قضیه را به دکتر کریم خان بگویم. او هم يك یادداشت به رئیس نظمیّه نوشت، يك اژان همراه کردند و رفتیم چمدان را پس گرفتیم. البته این داستان هفت هشت تومان بابت انعام به آجان رو دستم گذاشت... همین ماجرا بود که توی بوف کور تبدیل شد به شکستن بی اختیار گلدان راغه.

"یا مثال دیگر: نسخه ای که توی بوف کور میخوانی، من در آری نیست. آنرا از کتاب قانون کپی کرده بودم. ولی در اینجا عیناً نقل کرده ام، بدون اینکه

توش دست ببرم . "

- موضوع شباهت پدر و عمو ، خنزر پنزری و راوی سرگذشت ؟

- کاغذ دم دست داری ؟

- بله .

- يك صفحه کاغذ بده .

يك صفحه از کتابچه ی روی بخاری کندم و جلو هدایت گذاشتم . او با خط درشت و زیبایش نوشت :

Le Double et le Don Juan

d'Otto Rank

- این کتاب را بخوان ، فعلا مقداری جوابت را میدهد . اگر تو سینه کلویی عضو هستی فیلم " محصل پراگ " را نمایش دادند حتماً ببین . . . و اما راجع به مسایل عاشقانه ، این شاهکار را هم گیر بیاور و بخوان :

Lady Macbeth au village

de Nicolas Leskov

- این عنوان را هم روی همان ورقه ی کاغذ نوشت و گذاشت جلو من .

شیشه ی بغلی کنیاك خالی شده بود . آنرا برداشت و با قلم خودنویسی که در دست داشت نوشت :
" به یه ورش که این بطری را که به ترکی بوطور میگویند خوردیم مخارجش را غشیان بفرمائید " و امضاء کرد .

من شیشه را برداشتم و موقعی که یادداشت او را لای کتابچه ام می گذاشتم چشمم افتاد به يك کارت پستال ، از روی يك تابلوی وان گوگ به اسم

. La Buveuse d'anisette

- این کارت پستال هم یادگاری، مال شما.
هدایت کارت پستال را برگرداند و پشتش نوشت:
" آن یکی قحبه اشربه خورده بود چون رب و دود " و
امضاء کرد و پسم داد.

متأثر از توضیحی که در باره ی روش کارش داده
بود، يك هو افکار شلوغی به سرم هجوم آورد: هدایت
کنیاك (اشربه) خورده بود - خلق کرده بود (چون رب و
دود) . . . جلو تجزیه و تحلیل هذیان آمیز خودم را گرفتم
و صدایم در نیامد. - حال اینکه تصور میکردم دریچه ی
رحمت هدایت به رویم باز شده و هر چه بپرسم و
بخواهم بی دریغ جواب میدهد. - باسمه ی نقاشی شاگال را
که روی دیوار بود به او نشان دادم:

- شما از کار های شاگال خوشتان میآید؟

- از این کاری که کپی اش را بدیوار زده ای، آره.
این از روی تابلوئیست مال دوره ی جوانیش. تازه از
روسیه آمده بوده. عروس و خروس و دسته گل. ولی
بعدا همین مضمون ها را تکرار کرده و يك سر در
کنیسه به آن اضافه کرده تا برای شهرتش از احساسات
یهودی ها سوء استفاده بکند و حوصله ی آدم را سر
میبرد. . . . اگر بنا باشد کار سوررئالیسم را به این
جا ها بکشند دیگر واویلا. . . سالوادور دالی S. Dali که
حالا از صلیب و مسیح میلیونر شده، این یکی هم از
کنیسه. . . سر راه خانه گاهی توی گالری ها میروم.
هیچ کاری که به دلم بچسبد ندیدم. مثل اینست که باز
باید رفت بسراغ موزه ی " آر مدرن Art Moderne ". بدم

نمی آید سری به Orangerie بزنم. اگر شهید نورانی دلش به رحم آمد و برایم مرخصی نوشت، یک روز صبح بیا با همدیگر برویم نقاشی تماشا کنیم.

- حال دکتر شهید نورانی بهتر شده؟

مثل ترقه از جا جست. کلاهش را برداشت و بطرف در رفت:

- نه! بهتر نشده که هیچ بدتر هم شده... یا هوا!

من رفتم. همین قدر عیاشی بس بود.

- صبر کنید من هم بیایم.

- لزومی ندارد... تو توی اطاق هستی، بنشین

کارت را بکن. من رفتم.

- کی بیایم پیش شما؟

- کی کار شیطان است... دیدار به قیامت.

افتان و خیزان او را تا در خانه مشایعت کردم و جهتی را که به مترو میرسید نشان دادم. هدایت دور شد و من به اطاق برگشتم. شیشه ی کنیاک و کارت پستال و یادداشتش را جلوم گذاشتم و مدتی نگاه کردم. بعد آن ها را با دو تا گل لاله مصنوعی روی کمد چیدم.

دیدار روزانه از شهید نورانی، وظیفه صادق هدایت شده بود. روز های اول و حتی تا دو سه ماه این وظیفه را با دلسوزی انجام میداد، ولی کم کم اظهار بی حوصلگی میکرد. نبودن دوستانی که با آن ها مانوس بود، نداشتن خانه و پول کافی، زیاد شدن تدریجی مسایل مربوط به اقامت، تکرار اعمالی که برایش عادی شده بودند، روز بروز هدایت را کسل تر میکرد. بی آنکه خواسته باشم وضعی را به او تحمیل کنم، می پنداشتم که آشنائی او با رفقای هم سنم تغییری در وقت گذرانش بدهد.

فریدون رهنما که از همه ی ایشان با سواد تر و اهل ذوق تر بود در آن زمان به فرانسه شعر میگفت، طرفدار دو آتشی ی شعرا و نویسندگان کمونیست بود، دنیا را با خوشبینی بچه های نوزاد می نگریست و از هر گونه فکر و رفتار پر پیچ و خم گریزان بود و با اینکه سواد فارسی اش برای فهم نوشته های هدایت کافی نبود، بوف کور و چند نوول او را خوانده بود. ولی چون هدایت را " بدبین " و نوشته هایش را " ادبیات

سیاه " میدانست، علاقه ای به معاشرت با او نداشت. بیژن جلالی نیز به دلایل متعدد، زیاد " دم چک " دایش نمی آمد و همانطور که هدایت به او نظر خوشی نداشت، او هم از برخورد با هدایت دوری میجست.

دوست من سیروس ذکاء، تنها کسی از نسل ما بود که بقدر کافی آثار هدایت را میشناخت، او را محترم میداشت و به دیدنش تمایل نشان میداد. به خصوص که در خفا مایل به نوشتن بود و بیشتر وقتش به خواندن کتاب های ادبی میگذشت و کمتر به دروس مربوط به دکترای حقوق.

شخص دیگر، همسایه ی من در " خانه ی آرامنه " زاون هاکوبیان بود. زاون تحصیلاتش را در تهران تمام کرده و برای گرفتن دکترای در موسیقی شناسی و آموزش آهنگ سازی به پاریس آمده بود.

من این دو نفر را که از دوستان نزدیکم بودند به هدایت معرفی کردم و هدایت کم کم حضور آن ها را پذیرفت و مدتی عصر ها توی يك کافه ای که پاتوقمان شده بود چهار نفری جمع میشدیم.

این کافه " کارفور Carrefour " و در چهار راهی که کوچه ی " سور Sèvres " کوچه های " فور Four " و " دراگون Dragon " را قطع میکند واقع بود. مشتریانش بیشتر هنرمندان محله ی " سن ژرمن ده پره St. Germain des Près " و بخصوص هنرپیشگان تئاتر " ویو کولومبیه Vieux Colombier " بودند. صاحب آن نیز يك زن و دو دختر خوشگل داشت که دختر ارشد نامزد شده بود و دختر کوچکتر، " لولا " شیطان و خاطر خواه

زیاد داشت .

علت اصلی اینکه آنجا را پاتوق کرده بودیم آن بود که تخته نرد و شطرنج داشت و ما چهار نفر اغلب به این بازی ها مشغول میشدیم - که البته هدایت از ما می برد؛ در شطرنج بی چون و چرا، در نرد کمتر. در نتیجه صحبت های آنجا به مقداری شوخی و متلك محدود میشد و کمتر از " معقولات " سخن میان میامد.

يك روز غروب که سرمان به بازی گرم بود، دو نفر کارآگاه وارد شدند و طبق رسم آن زمان، از تمام مشتریان ورقه ی هویت خواستند. ما سه نفر محصل، مقیم پاریس بودیم و برگ اقامت خودمان را که روی آن قید شده بود " محصل " ارائه دادیم. - هدایت گذرنامه اش را از جیب درآورد.

کارآگاه آنها به دقت بررسی کرد و شغلش را پرسید .

صورت هدایت سرخ شد، مدتی به ما سه نفر نگاه کرد و بعد مثل کسی که گناهی را مرتکب شده باشد زیر لب گفت:

- écrivain [نویسنده] .

وقتی از ذكاء و هاگوبیان جدا شدیم علت شرمندگیش را پرسیدم. جواب داد:

- من برای خودم نویسنده ام، وگرنه در باشبورتم قید شده بود...

بعد، مدتی راجع به شرایط گرفتن ورقه ی اقامت صحبت شد و حرف کشید به وضع دو دوستم. هدایت گفت:

- آن که حقوق میخواند موجود تنبلی است، هیچ آتشی ندارد که آشی ازش گرم بشود، آن یکی هم آرتیست نیست، کاسب کار است.

قضاوت آنروز هدایت مرا دلچرکین کرد و تو دلم شرط کردم که ایشان را کمتر به حضور هدایت بیاورم. بخصوص که در مورد هاکوبیان نظر مخالف داشتم و در محضور گیر کرده بودم: در همان روزها "شعری" با عنوان "برف" نوشته و بخصوص سعی کرده بودم که از کلمات با صوت خفیف استفاده کنم و هاکوبیان برای این شعر آهنگ ساخته بود. - گیرم رویم نمیشد موضوع را به هدایت بگویم.

ولی چندی بعد هاکوبیان از تحصیل آهنگ سازی دست کشید و در يك مدرسه ی دندانسازی اسم نوشت. و فعالیت ادبی سیروس ذکاء هم با وجود مطالعات بسیار و تمایل به نویسندگی به چند ترجمه و نوشتن چند مقاله ی کوتاه ختم شد.

دوست و دوستدار هدایت ، فریدون فروردین زرتشتی ، که بدون هیچ توقعی کتاب سگ ولگرد و یکی از ترجمه‌ی های از زبان پهلوی او را به هزینه‌ی خود در تهران چاپ کرده بود و حالا در هامبورگ اقامت داشت ، هدایت را برای عید نوروز به این شهر دعوت کرد .

گذشته از اینکه مسافرت او را " آب به آب " میکرد ، با خارج شدن از مرز ، میتوانست مجدداً ویزای سه ماهه‌ی فرانسه را بگیرد . - و این راه را جمشید مفتاح به هدایت که از قواعد و قوانین اداری و کاغذ بازی تنفر داشت توصیه کرد .

نیز به این علت ، مسافرتش را جلو انداخت و پیش از نوروز به دیدن دوستش به هامبورگ رفت .
قبل از مسافرت ، محل هتلش را عوض کرده و يك اطاق ارزان تر ، در " هتل ده مین Hôtel des Mines " گرفته بود . این هتل که در بولوار سن میشل واقع بود هیچگونه رفاهی نداشت و فقط شاگرد مدرسه ها و اشخاص مسن بی بضاعت ساکن آن بودند - از جمله

الوالد

ابوالحسن سعیدی نقاش که از شدت بی پولی رنگرزی میکرد.

پنجره ی اطاق هدایت رو به يك حیاط خلوت بسیار تنگ و باریک باز میشد. دیوار های این حیاط مثل دودکش بالا میرفت و حتی در روز میبایست چراغ کم سوی سقف را روشن بکنند و برای صرفه جویی، شب ها در ساعت معین برق هتل را قطع میکردند.

اثاثیه ی اطاق عبارت بود از يك میز چوبی لکنته، يك اشکاف و يك تختخواب باریک پر سر و صدا... نیز بعلت عبور مترو از زیر عمارت هتل، در و دیوار این اطاق میلرزید. اطاقی که از بس کوچک بود جلو دستشوئی محقرش حتی يك پرده یا پاراوان نگذاشته بودند!

روزی که به دیدن هدایت رفتم، نتوانستم خودداری کنم و از میز عظیمی که در تهران داشت یاد کردم. هدایت گفت:

- نزدیک بود این میز کار بدستم بدهد. لابد نمیدانی که هر چه کتاب و آت و آشغال داشتم یا حراج کردم و یا به این و آن بخشیدم. بعد سمسار آوردم که میز را بفروشم. پدرم سر رسید و گفت که کتاب ها را ممکن است باز گیر بیاوری و دفعه ی اول نیست که داری کتاب هایت را میفروشی، ولی هیچ فکر نمیکنی که وقتی که برگشتی نمیتوانی میز نداشته باشی؟... گفت وقتی برگشتی!... من هم برای اینکه سر از کارم درنیاردم میز را نفروختم... اما انگاری بابام بو برد که چه نقشه ای بسر دارم...

با اینکه از لحن او معنی "نقشه" را بطور مبهمی دریافته بودم، خودم را زدم به خرییت:

- آیا واقعاً قصد دارید که همین جا بمانید و دیگر به تهران برنگردید؟
- چرا که نه؟

ولی اگر قصد زندگی در فرانسه را داشت چرا پیشنهاد برایت باخ را رد کرد؟ چرا همکاری با روزنامه‌ی فیگاروی ادبی را قبول نکرد؟

نزدیک هتل، روی پیاده‌رو، داشتند یک چشمه کار می‌گذاشتند که بعداً روی آن یک مجسمه‌ی زن خوابیده نصب کردند و هنوز بر جای است. من از این نقطه بولوار سن میشل هراس داشتم. چرا که در کوچه‌هایی که به چهار راه همین چشمه ختم میشد، محل امتحانات بود. همین حس را برای هدایت شرح دادم. هدایت گفت: "تازه اول کارت است. کم کم هر وجب شهر چیز هائی را بیادت بیاورد که در هر کنجش دچار دلهره بشوی..."

به جای اینکه طبق معمول پی محلی برای غذا خوردن بگردیم، به او پیشنهاد کردم که به یک رستوران آفریقائی در کوچه‌ی سن ژاک برویم.

در اوایل ورودم، یک شب که دیر وقت به هتل برگشته بودم و بیشتر رستوران‌ها بسته بود، این رستوران را باز یافته بودم. آن شب، از شدت هیجان و خستگی از پیاده پرسه زدن در شهر، سینه‌ام درد میکرد

و غذایی را که در آنجا خوردم بقدری تند بود که دچار خفقان شدم. - ولی چون میدانستم که هدایت از سبزیجات چاشنی دار خوشش میآید به طرف این رستوران رفتیم.

ضمن راه، هدایت بیک دختر و پسر جوان اشاره کرد:

- این دو نفر را خوب نگاه کن. پسر هندیچینی است و دختره فرانسوی موبور. در همین حال جوان های فرانسوی دارند در هندیچین کشته میشوند ولی در اینجا انگار نه انگار که این دو ملت در جنگ و جدال هستند. به نظرت عجیب نیست؟

سرگذشت پسر همسایه مان را که پیش از اتمام پلی تکنیک به هندیچین فرستاده بودند و کشته شده بود برای او نقل کردم.

- حیرت انگیز است... برای یک محصل پلی تکنیک چه پولی خرج میشود، چقدر زحمت میکشند، بعد میفرستند جلو گلوله... چرا؟ برای چه؟... برای کانوچو...

رستوران افریقائی بسته بود. ناچار به رستوران روسی همسایه ی آن رفتیم. این رستوران که حالا به یک رستوران چینی تبدیل شده است، دارای دو رج میز و صندلی بود که به یک واگون بزرگ رستوران ترن شبیهش میکرد.

هدایت دو تا نان بلینی و ماست کیسه ای خورد. صاحب رستوران دل آزرده و متعجب شد، ولی چاره ای نداشت. - در این میان حادثه ی عجیبی روبروی من رخ

داد که هدایت را به خنده انداخت: يك سگ و گربه با همدیگر بازی میکردند، همدیگر را میلیسیدند، دنبال همدیگر میدویدند و حتی بحالت جفت گیری پهلوی یکدیگر خوابیدند.

- می بینید که در اینجا سگ و گربه هم با همدیگر دوستند، چه برسد به هندوچینی و فرانسوی...
- دوستند و با همدیگر جنگ هم نمی کنند...
آدم ها بروند از این حیوانات یاد بگیرند.

بعد از شام، هدایت که هرگز نمیخواست بی کار و بی حال بنشیند پرسید:

- تو تا حالا رقص "آپاش" را دیده ای؟

- آپاش؟

- Apache، مثل قبیله ی سرخ پوست های امریکا. ولی به فرانسه معنی لات هم میدهد. رقص آپاش رقص لاتی است... آنوقت ها تو همین بولوار سن میشل يك جایی بود که میشد رقص آپاش دید.

برخاستیم و در حدود چهار راه "Maubert" انقدر سراغ این کاباره را گرفتیم تا بالاخره پیشخدمت يك کافه محل آن را نشانی داد.

در سالن این کاباره میز و نیمکت های بزرگ در دو طرف گذاشته بودند و جمعیت زیادی، بدون اینکه همدیگر را بشناسند، شانه بشانه نشسته بودند و شراب میخوردند.

ما هم در میان ایشان نشستیم. آواز ها غالباً دسته جمعی بود و از اینکه میدیدم هدایت مثل يك پسر بچه در این مجلس ناشناس شرکت میکند خوشحال شدم.

مدتی گذشت تا رقصی را که به خاطر تماشای آن آمده بودیم شروع شد. با آهنگ يك والس فرانسوی، "Musette" يك مرد با محاسن بلند با يك زن که پیراهن کولی و دامن چاک دار داشت آمدند و رقصیدند. رقصشان خشن و شهوت انگیز بود و جمعیت بتدریج تهییج شد. زن و مرد ها - بخصوص دختر و پسر ها - با آهنگ دم گرفتند. بازو در بازو انداختند و مثل قایق رانان خودشان را تکان میدادند... در اینجا هدایت دیگر طاقت نیاورد و بلند شدیم آمدیم بیرون.

- من خیلی حوصله دارم، امانه تا به این حد...

تو هم انگار اهل اینجور جا ها نیستی؟

- چرا. فقط پا نمیدهد... یا جایشان را بلد نیستم.

- چند روز پیش فرازمند مرا برد به يك "فوار"

Foire " [بازار مکاره] سوار انواع و اقسام ارابه ها شدیم. يك وقت این پسرهای بد ذات مرا کشاند توی يك جایی مثل گود زورخانه که وسطش يك استوانه بود ولی همین که دستگاه راه افتاد خودش رفت بیرون و مرا آن وسط تنها گذاشت. دستگاه شروع کرد به چرخیدن، تند شد، کفه اش دور استوانه ی وسط مثل پیستون بالا و پائین می رفت و بعلت "فورس سانتری فوژ Force Centrifuge" [نیروی فرار از مرکز] آدم را به دیواره اش پرتاب میکرد و میچسباند. بعد کفه اش پائین رفت و من پایم به زمین نمی رسید. وقتی کار دستگاه تمام شد سرم گیج رفت. نه زیاد. فرازمند بد ذات قهقهه میزد...

- از این جور بلا ها سر ما هم آورده است.

- موجود وحشتناك و خطرناكى است . حالا وقتى مى بینمش مثل تهران پا به فرار میگذارم
دیر وقت شده بود و فردای آن با دکتری که قرار بود گواهی طبی بدهد قرار داشت . از همدیگر خداحافظی کردیم و بعد از ظهر فردا او را دیدم و نتیجه را پرسیدم . گفت :

- برایش يك طومار عوارض روحى شمردم . . . يك جنگ مرض روحى و جسمى . . . آنچه را از امراض روحى خوانده و شنیده بودم به خودم بستم و بالاخره يك تصدیق جدی ازش گرفتم که حالا باید فریدون هویدا به دکتر بدیع سفارت بدهد مهر بزند و بفرستم تهران
بله ، کار ما به اینجا کشیده ، کم ناخوشیم ، باید خودمان را به ناخوشی هم بزنیم !

بعد از این معاینه ی طبی مصلحتی بود که هدایت به هامبورگ مسافرت کرد . ولی پیش از حرکت ، به مناسبت - یا به بهانه ی - اینکه نمیخواهد بار زیاد با خودش حمل کند ، چند کتابی را که در اطاقش داشت پیش من امانت گذاشت : کتاب Psychopathia sexualis ، کتابی را که ژان شلومبرژه به او هدیه کرده بود و
نسخه ی خطی " البعثة الاسلامیه الى البلاد الافرنجیه " که چند سال پیش به کسی که میخواست آنرا چاپ کند امانت دادم . در باره ی این کتاب خطی گفت :

- شهید نورانی ناخوش تر از آنست که بتواند این معلومات را چاپ کند . این نسخه کامل است . بعضی جاهایش را هم دوباره تصحیح کرده ام . فعلا پیش تو

- باشد تا بعد بهت بگویم که چکارش بکنی .
- آن نوول " زلزله " را پیش من نمی گذارید ؟
- نه !
- چرا ؟
- باید درستش میکردم ، حوصله نداشتم . . .

این نوولی بود که مدتی بعد از ورودش ، شاید حدود ژانویه ۱۹۵۱ نوشته و در يك كافه برایم سرسری خوانده بود : دو نفر مسافر به سمنان میرسند . روی يك تختخواب چوبی ، در يك قهوه خانه نشسته اند . غلیان میکشند ، چای میخورند و در باره ی زندگی روزمره شان و کار هائی که بعد از خرید زمین های اطراف قهوه خانه خواهند کرد صحبت میکنند . يك ساختمان آبرومند ، مزرعه ، دام داری ، مسافر خانه . . . تغییراتی که به قهوه خانه و ملك اطرافش خواهند داد . ولی ناگهان زلزله میشود و این دو نفر متوجه میشوند که تخت خواب زیر پایشان میان دو شکاف عظیم باقی مانده و دیگر اثری از قهوه خانه و باغ و سبزه و مزرعه دیده نمیشود . . . و خاموش میشوند .

ایرادی که خود هدایت به این داستان داشت این بود که شخصیت خریدار ملك زیاد روشن نبود . چرا به سرش زده بود که در چنان بیابانی زحمت بکشد ؟ - در صورتیکه بنظر من نوول کامل و با جملات بجا بود .

- حیف ! برای اینکه وصف حال بود .
- هر چه بنویسی وصف حال است .

بیش از این اصرار را جایز ندانستم و چون در خانه‌ی شخصی که برایش "اغذیه‌ی باب دندان" پخته بود دعوت داشت از همدیگر جدا شدیم.

مسافرت هدایت به هامبورگ چند روزی بیشتر طول نکشید. با این وصف انتظار داشتم که با روحیه‌ی بهتری به پاریس برگردد. ولی محض ورود برنامه‌ی دیدار روزانه‌ی شهید توراخی را سرگرفت و این عیادت‌ها بیش از پیش تکانش میداد:

- میان این همه مسئله و بدبختی که خودم دارم باید بنشینم و چس ناله‌ی ایشان را گوش بدهم... همه چیزش دلخراش است... اما مردن که آنقدر آه و ناله ندارد... همه میمیرند، آدم، حیوان، گل و گیاه. اگر بنا باشد که همه آنقدر علم و شنگه راه بیندازند که جان دیگران به لب میرسد... چه محکومیتی! باید بالای سرش بنشینم و جزئیات مربوط به گه و شاشش را بشنوم. یک دفعه نشد که بپرسد خود من در چه وضعی هستم...

حدود اوایل ماه مارس ۱۹۵۱ انجوی شیرازی با خانمی از دوستانش به پاریس آمدند. نخستین بار که او را در پاریس دیدم، در یک کافه‌ی خیابان شانزه لیزه بود

و با هدایت قرار ملاقات داشت.

انجوی را که شخص سرشناسی بود، دورادور از تهران میشناختم. در اواخر جنگ، گاهی به سرپل تجریش می آمد و روی یکی از صخره هائی که ظاهراً سیل به آنجا آورده بود (و هنوز از پائین دامنه ی تپه سعد آباد برنداشته بودند تا خیابان سندی بکنند) می ایستاد و سخنرانی میکرد.

در آن روزها ما هنوز شلووار کوتا می پوشیدیم و بزرگترین لذتمان بستنی و بلال خوردن بود. بعد ها نیز او را همراه هدایت در خیابان های نادری و اسلامبول دیده بودم.

وقتی وارد تراس کافه ی "کولیزه Colysée" شدیم، انجوی و دوستش - خانم جوانی که روسری داشت - پیش از ما رسیده بودند. بعد از ظهر بود و هوا استثنائاً آفتابی. انجوی یک قوطی گز و یک بسته ی کوچک از تهران سوقات آورده بود و چند پیغام و خبر محبت آمیز از دوستان و آشنایان هدایت داشت.

- خوب. اوضاع روبراه است؟

- از این بهتر نمیشود! اگر فرار نکنم، صبح تا شب پای چس ناله های شهید نورانی نشسته ام. ویزای فرانسه ام هم تمام شده، همانطور که خبر داری پول و پله هم ته کشیده...

- ورقه ی استعلاجیت را توانستم بگیرم که توی همین پاکت (بسته ی کوچکی که به هدایت داده بود) است که باید بدهی به دکتر بدیع در سفارت مهر بزند

و به تهران پس بفرستی . شاید به این ترتیب سفارت اقدام بکند و ویزایت تمدید بشود . . . با این همه دوست و آشنائی که در سفارت داری کار مشکلی نیست . هدایت به نتیجه ی این اقدامات مشکوک بود و صحبت کشید به وضع ایران ، سیاست بین المللی ، دخالت امریکا ، جنگ کره . . . و طبق معمول هدایت فحش را کشید به شاه :

- کافیسٹ یک نفر فیزیونومیست *Physionomiste* ریخت این موجود را نگاه بکند و ببیند که اصولاً *crétin* (مخبط) است . در کنج لب هایش کاراکتریستیک بلاهت است . حالا هم افتاده تو پنجول یک موجودی مثل مصدق السلطنه که در دماغوژی *démagogie* [عوام فریبی] دومی ندارد .

با اینکه انجوی مخالف بنظر نمیرسید ، چشمک زد و چون هدایت اعتنا نکرد به صدای بلند او را دعوت کرد که بهتر است فعلاً کمتر به دستگاه بتازد .
چرا ؟ در پاریس ، در یک کافه ی خیابان شانزه لیزه ، چرا باید خاموش بنشیند ؟

و برای اینکه موضوع صحبت را عوض بکند به هدایت گفت که بقیه ی سوقات را با خودش نیاورده و فردا صبح در هتل " سه سیلیا *Cecilia* " واقع در خیابان ماک ماهون *Mac Mahon* منتظرش خواهد بود .
هدایت بمن گفت :

- وقت داری با من بیایی ؟ من جای این هتل را بلد نیستم .

و فردای آن روز با همدیگر به هتل "سه سیلیا" رفتیم. هدایت يك بسته ی ظاهراً حاوی کتاب زیر بغلش گرفته بود. آقای قد بلند دماغ تیغ کشیده ای روی صندلی اطاق نشسته بود. انجوی گفت:

- دکتر رعدی میخواست ترا ببیند، گفتم اینجا میائی...

و دکتر رعدی خندان فریاد زد:

- صادق جان، مشتاق دیدارت بودم. تا شنیدم که در پاریس هستی روحم پرواز کشید و آمدم به زیارتت. و خواست روی هدایت را ببوسد. هدایت سرش را عقب کشید.

در تهران، هدایت مقاله ای به عنوان "چگونه شاعر و نویسنده شدم" نوشته بود که هزل وجود و کار های دکتر رعدی، ملقب به آذرخشی بود. با وصف این، هدایت خیلی مبادی آداب با او رفتار کرد و به بهانه ی اینکه ما (هدایت و من) نزد شخص مهمی قرار ملاقات داریم، دعوت او را به ناهار نپذیرفت.

غیر از رعدی، خامی را که دیروز در کافه دیده بودم نیز حضور داشت. دیروز به او توجه نکرده بودم، ولی حالا روبرویش نشسته بودم، جوانی و زیباییش را دریافتم: بزرگ ساده، چشمان درشت ایرانی، گیسوان سیاه، دست و پای ظریف و خندان و آزادمنش.

رعدی مقداری در باره ی فعالیتش در یونسکو داد سخن داد و از روابطش با دولت ایران نالید که برنامه های یونسکو را خوب اجرا نمی کنند... و چون هدایت زیاد علاقه نشان نداد، جویای کارهای تازه ی او شد:

- تازه که هیچ ، هیچ چیزی زیر آسمان نبود تازه نیست .

- منظورم کار های خودت است .

- آنها را هم دادم دست جولا . . .

رعدی قیافه ی حق بجانب به خودش گرفت و رویش را به تنها خانم مجلس کرد :

- صادق واقعاً حق دارد که ناراضی باشد . مگر این دولت برایش چه کرده است ؟

انجوی که متوجه شد ممکن است هدایت از جا در برود ، به بهانه ی اینکه کار خصوصی دارد ، هدایت را با خودش به قسمت حمام این اطاق کوچک برد . ولی در آنجا را نبست .

من در جانی قرار گرفته بودم که آن دو نفر را در آینه ی دیواری میدیدم : انجوی چند اسکناس فرانک فرانسه به هدایت داد که توی کیف چرمی بغلیش گذاشت و یک لوله ی خمیر دندان هم به او داد که توی جیب کنش چپاند .

ظاهراً این رفتار که نشانه ی عدم اعتماد به ما سه نفر بود برای رعدی خوشایند نبود و پیش از ما خداحافظی کرد :

- صادق جان . تا در پاریس هستی ما را سرافراز کن . ما از خودتیم ، غریبه نیستیم . اگر امری ، فرمایشی داشتی دریغ نکن . اگر باز جمال زاده را دیدی یا برایش کاغذ نوشتی بگو که من چقدر ممنونم که حضور ترا در پاریس بمن اطلاع داد .

- دیدنش که فعلاً دست من نیست ، ولی اگر کاغذ

نوشتم پیغام را میرسانم... یا حق!

همین که وعده‌ی از در بیرون رفت، هدایت بسته‌ای را که روی میز چراغ دار گذاشته بود برداشت و بدست انجوی داد.

- این همان معلوماتی است که حرفش را باهات زدم. رفتم از شهید نورانی پس گرفتم. باید مثل تخم چشمت بیانش که نگاه نامحرم بهش نیفتد.

- مگر قرار نبود که چاپ بشود؟

- با حال و روزی که او دارد همان بهتر که به این جور قول و قرارها نپردازد... قوز بالا قوز!... توی این بسته دو تا معلومات چاپی هم هست که کنارشان حاشیه رفته بودم. فعلا پهلوی تو باشد تا تکلیفم روشن بشود.

- این‌ها را می‌خواهی با خودم به تهران ببرم یا به سویس؟

- نه. من همچو حرفی نزدم. ولی اگر مجبور شدی بروی يك فکر دیگری برایش میکنم، چونکه بهر حال امکان چاپش در تهران نیست.

این چه "معلوماتی" بود؟ توپ مروارید؟ یا سرگذشت مردی که در چاقوکشی کشته شده بود؟ فقط وقتی بیرون آمدم هدایت گفت:

- دلت بسوزد! توپ مرواری را سپردم دست این ریشو!

برای ناهار قرار شد به يك بیسترونی در خیابان

واگرام Wagram برویم. از خیابان ماك ماهون وارد
کوچه ی Brey شدیم تا میان بر بزنیم. ناگهان هدایت
ایست کرد:

- حس میکنی؟ بوگند اغذیه ی ایرانی را حس
میکنی؟

دقت کردم. راست میگفت. بوی کباب و قرمه
سبزی میامد.

خودش پیش از من علت را کشف کرد: به دیوار،
به خط فارسی نوشته بود: رستوران تهران - جواد فریفته.
هدایت به پیاده روی مقابل رفت، من هم دنبالش.

اطاق جدید هدایت در هتلی بود به نام Denfert Rochereau واقع در ضلع جنوبی میدانی به همین اسم که نشانه‌ی بارزش مجسمه‌ی یک شیر عظیم است. شیر مشهور بلفور Belfort .

این هتل روبروی باغچه‌ی عمومی، نزدیک دهانه‌ی مترو " دانفر روشرو " واقع شده است. در پیاده روی هتل یک سینما، یک رستوران نسبتاً گران و یک کافه‌ی بزرگ که هنوز براه است. اینجا ابتدا ی خیابان " ژنرال لوکلر Gl. Leclerc " است که در آن سال ها هنوز به خیابان " دورلئان Av. d'Orléans " نامیده میشد. در ورودی استخوان دان زمان حکومت های رومی در همین میدان باز میشود و هفته ای چند بار مردم معمولی اجازه دارند به زیر زمین های آن (محل اسبق معادن گچ و سنگ پاریس) بروند.

اطاقی که هدایت در این هتل نسبتاً تمیز کرایه کرده بود، بزرگ تر و مرتب تر از اطاقش در هتل " ده مین " خیابان سن میشل بود. پلکان هتل فرش پوش و جلو روشونی اطاق پاراوان گذاشته بودند. . . البته این

نوع هتل درجه سوم در آن دوره مستراح و حمام سر
اطاق نداشت.

آیا هدایت در اینجا کرایه‌ی زیاد تری میپرداخت ؟
آیا وجوهی را که انتظار داشت برایش بفرستند دریافت
کرده بود ؟ آیا فریدون فروردین به او کمک مالی کرده
بود ؟ آیا این چند روز مهمانی در هامبورگ موجب شده
بود که مقداری پول صرفه جویی بکند که حالا خرج
میکرد ؟

البته چنین پرسش هائی را هرگز به زبان
نمی‌آوردم. اما ظاهراً تا چند روز وضع مالی او بهتر از
سابق بود و با وصف این خمود تر و گوشه گیر تر از
پیش بنظر میرسید. دیگر به نقاشی، موسیقی،
دانسینگ، کتاب خواندن و پرسه زدن، در شهر علاقه
نشان نمیداد.

یکی از روز هائی که با همدیگر قرار داشتیم و او
هنوز به هتل برنگشته بود، مدتی سر چهار راه منتظر
ایستادم. او از دهانه‌ی مترو بیرون آمد و چون با من
فاصله داشت و مرا نمیدید رفتارش کاملاً آزاد بود: در
سایه‌ی دیوار، سر بگریبان، هن و هن و زنان قدم
بر میداشت.

وقتی خودم را به او رساندم و سلام کردم،
لحظه‌ای با تعجب بمن نگریست. انگاری نه تنها انتظار
دیدنم را نداشت، بلکه تا چند لحظه مرا نشناخت. از آن
بد تر، مدتی بود که دسته‌ی عینکش شکسته بود و من
بارها این موضوع را گوشزد کرده بودم. آن روز، چون
با سر انگشت عینکش را روی دماغش نگه میداشت، باز

این مطلب را یاد آور شدم.

- شکسته که شکسته! به يك ورش! حالا همین مانده که بروم خرج تعمیر دسته عینک را بدهم. خودم بلدم درستش بکنم... ایناش! با همین نوار میچسبانمش.
يك نوار چسب از جیبش در آورد و نشانم داد!
- معذرت میخوام. قصد فضولی نداشتم... شما عصبانی شدید.

نه از حرف تو عصبانی نشدم. این، شهید نورائی پدرم را در آورده... مثل هند جگر خوار... مگر مردن انقدر سخت است که این موجود در حال تجزیه این جور خودش را به زندگی میچسباند؟ انگار نه انگار که موجودات دیگر با هزار بدبختی، ناخوشی و بی پولی و هزار پیسی هم هستند که روی زمین میلولند. او يك فکر بیشتر ندارد: خودش و خودش و خودش. هی از شاشش بگو، هی از دل و روده و کلیه ی خودش بگو... چه ننه من غریبی در میاوردا! نصیب نشود.

به اطاق وارد شدیم. هدایت پشت میز نشست و دسته ی عینک را با نوار چسب بند کرد:

- حالا خوب شد، دوست عزیزم؟ دیگر خیالتان راحت شد؟ جای اینکه به پرو پای من بپیچی بلند شو برو باغ وحش، تماشا دارد... بر عکس آدم ها... بهار است و جانور ها بچه دار شده اند... چه خبر بود! کلی عیش کردم. يك مشمت بادام زمینی برده بودم، میمونه چه کرد! عین ننه خیرم ده، بچه زیر پستان، رك زد تو رویم و هر چه دارائی داشتم ازم گرفت... هر میمون دیگر هم که نزدیک شد، سرش قشقرق بپا کرد. اما

شیر، با بچه اش . . . آدم حظ میکرد. می لیسید، میغرید، محل سگ به آدم نمی گذاشت. یوز پلنگ ها هم بی محلی میکردند . . . از سر و کول همدیگر بالا میرفتند . . . وقتی فکر میکنی که آدمیزاد فقط حرص میزند، این ها را که می بینی، معقول دلت واز میشود . . .

من خاموش شده بودم و فقط گوش میدادم . . . ضمناً خوشحال از اینکه تصور حیوانات باغ وحش چهره اش را باز و روشن کرده بود.

- به سرم زد يك معلوماتی صادر بکنم . . . يك جور قضیه . . . اسمش را گذاشتم " عنكبوت نفرین شده " *araignée maudite*. عنكبوتی است که ننه اش عاق کرده . . . عاق والدین که میدانی چیست؟ این یکی را ننه اش نفرین کرده و دیگر نمی تواند تار بتند . . . بنابراین نمی تواند اغذیه ی خودش را در بیاورد . . . اجباراً کنج نشین شده و غصه میخورد. ولیکن گشنگی بهش زور می آورد، میرود سراغ مور و ملخ و مگسی که به تار عنكبوت های دیگر افتاده اند. اما هر وقت سر میرسد، می بیند که فقط جلدشان مانده و عنكبوت های چاق و سالم هر چه خوردنی بوده تمام کرده اند . . . بعد از زور تنهائی میرود به سراغ سوسك و خرچسونه ها. آنها هم بهش بی محلی می کنند . . .

و خودش زد زیر خنده: "هان؟ چطور است؟"

- اصلش را برایم بخوانید.

- هنوز آن جور که دلم میخواست نشده . . . مگر

نمی دانی که کار ناقص را نباید زیر چشم نامحرم

گذاشت ؟ ... "

بعد با حالت افسرده : " گاس هم تمامش نکنم ... "

- این هم وصف حال است ؟

- چه کنم دوست عزیزم ؟ ایمیه اینجوری چیز

می نویسیم . معلوماتمان متافیزیک métaphysique

[ماوراء مادیات] نیست ... ایمیه موجودی هستیم

خاکی ... مثل خر خاکی ... پشه خاکی و دیگر خاکی های

روی زمین ... هان دوست عزیزم ؟ با ما دشمن که

نیستی تحقیرمان کنی و دچار عقده ی حقارت بشویم ؟

هان .

درست است که تغییرات لحن صحبت هدایت برایم

عادی بود، ولی آن روز این تحول به اوج خودش رسیده

بود .

به خودم گفتم چه بهتر که برخلاف چند لحظه ی

پیش روحیه ی پر تحرك پیدا کرده است .

- حالا چرا عنكبوت این بچه اش را نفرین کرده ؟

- سرنوشت ... مادرش ارنعوت بوده ، سوزمانی بوده

... (بعد :) راستی میدانی که اغلب این فحش ها اسم

قبیله است ؟ عجیب است که ایرانی ها انقدر راسیست

هستند ... ازبك ، ارنعوت ، سوزمانی ، قرشمال ...

جل الخالق ! دیروز شخص فاضلی را دیدم که هر سیاهی

را میدید فحش میداد : " کاکا سیاه کثافت ! "

- راستی کتاب هائی را که پیش از سفرتان پیش

من گذاشتید برایتان پس بیاورم ؟

- نه . فعلا لازم ندارم ... مگر مزاحمت هستند ؟

- بهیچوجه . برعکس ، " بعثة " را تا حالا چند بار

خوانده ام و کتاب "کرافت ابینگ" را که در تهران
جرات نکردم بخوانم دست گرفته ام.

- پس ادامه بده تا کسب معلومات و دفع مجهولات
بکنی.

- حالا چکار میکنیم؟

- منظور؟

- دلتان میخواد گشتی بزنی و شام بخوریم؟

- نه. امشب مهمانم. ولی بدم نمی آید سری به
"سن ژرمن آن لی St. Germain en Lay" بزنم... تا اینجا
چند کیلومتر است؟

- درست نمیدانم. قاعدتاً باید با ترن رفت. از
ایستگاه "سن لازار St. Lazare"

اگر حوصله داری یکشنبه صبح زود بیا اینجا که
سر راه خانه ات است، با همدیگر میرویم... بد نیست
قبلا ساعت قطار را بپرسی، هر چند که لابد هر نیم
ساعت یا هر ساعت یک ترن هست.
- بسیار خوب.

تقویم بغلیم را در آوردم که یاد داشت بکنم. یک
شنبه برمیخورد به روز اول آوریل، مقارن سیزده یا
چهاردهم فروردین. روزیکه معمولا رسم است بطور شوخی
مردم، رادیو و روزنامه ها دروغ شاخدار بسازند و به آن
دروغ Poisson d'Avril (ماهی آوریل) میگویند.

- پس فردا میشود اول آوریل. Poisson d'Avril که
نیست؟

- نه. خیلی هم جدی است... اینجوری میرویم به
سیزده بدر... یا هوا!

صبح روز یکشنبه پاریس سوت و کور است. تعداد اتوبوس ها و قطار های مترو کمتر از روز های دیگر هفته است. و بعلت تعطیل، مردم دیر از خواب بیدار میشوند. ولی همانطور که قرار بود، من صبح زود راه افتادم و ساعت نه که به هتل رسیدم مستقیماً به طبقه دوم، به اطاق صادق هدایت رفتم.

- یا هوا!

هدایت مثل همیشه با سر و روی شسته، ولی بدون کت و فقط با پیراهن و شلوار بود. دود غلیظ سیگار توی اطاق پیچیده بود و یک بطری کنیاک نوار آبی مارتل چهار پر، با یک لیوان نیمه پر روی میز کوچک مماس به دیوار دیده میشد. آیا صبح خیلی زود بیدار شده بود یا اینکه دیشب نخوابیده و پیش از ورود من صورتش را تراشیده و خودش را آماده ی بیرون رفتن کرده بود؟

در همان حال سؤال مضحکی بستم زد: آقای هدایت شب ها در چه وضع میخوابد؟ روی پهلو یا تاق واز؟ و فوراً این پرسش احمقانه را از ذهنم دور

کردم .

هدایت روی تنها صندلی ، پشت میز كوچك نشست و من ، چون صندلی دیگری نبود ، اجباراً لبه ی تختخواب را انتخاب کردم .

بدون اینکه به من تعارف بکند ، يك جرعه کنیاك نوشید و بی اعتناء به حضورم ، پکی به سیگارش زد . از جایی که نشسته بودم نیمرخ چپش را میدیدم و باز متوجه ی دسته ی عینکش شدم که روبرویم قرار داشت . یاد روزی افتادم که در تهران او این عینك دسته کلفت را به من نشان داد و با فخر زیاد گفت : " فقط فکرش را بکن که این عینك هفته ی پیش تو يك مغازه تو مخ پاریس بوده و حالا سر دماغ من بند است ! "

نیز یاد روزی افتادم که او را با همین عینك دسته شکسته دیدم ، از دهانه ی مترو بیرون آمد و با قدم های سنگینی که به بدنش حرکت پیش رفتن آخوندك را میداد ، سر پاشین افتاده ، شلوار چروك باران خورده ، بطرف هتل میرفت و من دویدم تا به او برسم و متوجه شدم که عینکش دسته ی چپ ندارد و او مجبور است با سر انگشت آنرا روی دماغش نگهدارد . و بعد ، وقتی همراه او به هتل رسیدیم ، هدایت دسته ی شکسته ی عینك را از جیبش در آورد و با يك تکه نوار چسب کاغذی که به همین منظور خریده بود آنرا به بدنه ی عینك بند کرد . گفته بودم : " عینك سازی که من پهلویش میروم ، برادران Lissac ، کار فوری هم میکنند و حتی در مواقع لازم يك روزه تحویل میدهند . . . "

حالا ده روز میشد که دسته ی عینك شکسته بود و

تعمیر نشده بود.

باز یادم افتاد که وقتی این عینک بعنوان هدیه از دوستی به دستش رسیده بود، از او پرسیده بودم که آیا مثل من نزدیک بین است؟

- نه، من آستیگمات astigmat استم. خطوط را کج می بینم.

و برای اینکه توضیح بیشتری بدهد، چند خط موازی کشیده بود و در زیرش چند خط مورب:

- اگر عینک نزنم، این خط های موازی را مثل این خطوط پائین کج می بینم.

و باز بخاطر آمدن که همان روز، به دنبال این توضیح گفت:

- حاضری يك امتحان " استه تيك esthétique [زیبانی شناسی] بدهی؟

- بله.

ابتدا يك علامت + کشید و زیر آن يك علامت صلیب

- بگو ببینم که بنظرت کدام قشنگ تر است؟ مدتی آنها را نگاه کردم و بطور طبیعی گفتم: "شکل صلیب".

- چرا؟

- برای اینکه شبیه آدمی است که بازو هایش را باز کرده باشد.

- درست است.

آیا در آن لحظه، در این اطاق هتل، خاطرات

دیگری هم به سرم آمد؟

حالا فراموش کرده ام. فقط میدانم که نیمرخ هدایت، وجنات کشیده ی تلخ، خاموش، در جلوی بطری کنیاك مرا به یاد بسیاری خاطرات ضد و نقیض، روشن و مبهم انداخته بود. همین!

و ناگهان، نگاهم افتاد به يك زنبیل سیمی زیر پایه های میز: زنبیل پر از تکه های کاغذ پاره بخت هدایت بود. پر. يك زنبیل نسبتاً بزرگ، پر از کاغذ پاره.

- چقدر نوشته پاره کرده اید! این ها چرك نویس بوده؟

- نه خیر! پاك نویس بوده. آن هم چه جور پاكنویسی!... انتقام گرفتم، دخل همه شان را آوردم، همه را قتل عام کردم...

- چرا قتل عام کردید؟ "و در همان حال دولا شدم و يك تکه از کاغذها را برداشتم. قطعه ای بود نسبتاً بزرگ.

هدایت پرخاش کرد:

- بینداز سر جایش! دست به این آشغال ها زن! سنبه اش پر زور بود و کمتر پیش آمده بود که با چنین لحنی بمن تشر بزند. به روی خودم نیاوردم:

- این ها نوشته های خودتان بود؟

جواب نداد.

- توپ مرواری؟ عنكبوت؟ معامله ی در سمنان؟...

هدایت از جا در رفت:

- بله ! همه اش بود . نوول ها بود . عنكبوت ، چاقو کش ... همه و همه .
- آخر چرا ؟
- دهان کجی کرد :
- آخر چرا ؟ ... میخوام هفتاد سال سیاه چیز ننویسم . مرده شور ببرند ! عقم می نشیند که دست به قلم ببرم ، به زبان این رجاله ها چیز بنویسم ... يك مشت بی شرف ... يك خط هم نباید بماند .
- آیا پیش آمد تازه ای شده ؟
- تمامی ندارد ... بچه با گهش بازی میکند ، تازه داشتم بلد میشدم ، اول کارم بود . اما این اراذل لیاقت ندارند که کسی برایشان کاری بکند . يك مشت دزد قالتاق ... اصلا سرشان تو این حرف ها نیست . نمی خوانند ، اگر هم بخوانند نمی فهمند ... پس برای کی بنویسم ؟
- خوب دیگر ننویسید . ولی این هائی را که نوشته بودید چرا پاره میکنید ؟ مگر نسخه ی دیگری ازشان دارید ؟
- خوشبختانه نه ! نه . متأسفانه از " توپ مرواری " دست دو سه نفر هست . از بعثه هم همین جور . ولی از این یکی ها خیر . خیالم راحت است .
- پس اجازه بدهید این زنبیل را بردارم که تکه های کاغذ ها را بهمديگر بچسبانم .
- شما غلط میفرمائید که بهشان دست بزنید .
- حالا که هم چنین شد ، بی اجازه ی شما این کار را میکنم .

روزنامه ای که در دست داشتم روی تختخواب باز کردم و زنبیل را برداشتم که وسط آن خالی کنم. هدایت از جایش پرید. من چابک تر بودم، زنبیل را بالای سرم بردم و تختخواب را دور زدم. هدایت از بالای تختخواب رد شد و خودش را به من رساند و چون این کشمکش داشت مضحك میشد، زنبیل را بدستش دادم. او هم هن و هن زنان رفت پشت میز نشست، يك گیلان كنیاك ریخت: "یا حق! تو نمیخوری؟"

چه جواب بدهم؟ كنیاك خور نبودم، آنهم صبح ناشتا. - هدایت را هم هرگز ندیده بودم که در چنین ساعتی مشروب الكلی بخورد. آیا صبوحی میکرد؟ - ولی برای اینکه حالت قهر به آشتی تبدیل شود، يك ته گیلان كنیاك نوشیدم که فوراً مرا گرفت.

در این لحظه به سرعت نقشه ای چیدم: به بهانه‌ی مستراح رفتن میروم بیرون اطاق و به زن خدمتگار هتل وعده‌ی پول میدهم که وقتی اطاقش را تمیز میکند، محتوی زنبیل را در يك پاکت بریزد و برایم نگه دارد. اگر اعتراض کرد؟ اگر گفت چنین عملی ممنوع است؟ حقیقت را به سرعت برایش توضیح میدهم: این پاره کاغذها نوشته‌های يك نویسنده‌ی بزرگ ایرانی است و من باید نجاتشان بدهم.

نگاه دیگری به زنبیل انداختم. شماره‌ی صفحه‌ها ۷، ۸، ۹ به چشم خورد. پس هدایت راست میگفت. موضوع خیلی جدی است.

چهره‌ی آرام به خودم گرفتم، يك ته گيلاس كنيك نوشيدم و به بهانه‌ی مستراح رفتن از جايم برخاستم.
- مستراح اينجا، بين پلکان طبقه‌ی اول و دوم است. عوضی نروى.

خدمتگار هنوز در راهروى طبقه‌ی دوم بود، ولی کارش تمام شده و داشت جارو دستی و قاب دستمالش را توی سطل ميگذاشت و احتمالا برای نظافت اطاق یا راهروى ديگرى از اينجا دور ميشد. بنابراین به او نزديك شدم تا نقشه ايرا که چيده بودم عمل کنم.
در اطاق باز شد و هدایت بیرون آمد؛ با اشاره‌ی دست درى را نشانم داد:

- مستراح آنجا، آن پائين است.

اجباراً به سرعت از پلکان پائين رفتم و در مستراح را طوری پشت سرم بستم که صدایش شنیده شود. چند ثانیه صبر کردم، زنجير منبع آب را کشيدم و آمدم بیرون.

هدایت بالای پلکان، نزديك به خدمتگار ايستاده بود و سيگار می کشيد. دستم را خوانده بود.

- کارت به اين زودى تمام شد؟ پس راه بيفت.
دير ميشود. اين جا كجا، سن ژرمن كجا!
دست خالی به اطاق برگشتم. هدایت كفش و كلاه كرد و راه افتاديم.

ابتدا سوار قطار مترو شدیم و بعد در ايستگاه راه آهن "سن لازار" برای شهر "سن ژرمن آن لی" بيليت خريدیم. ولی بقدری پكر شده بودم که ديگر هوس گشت و گذار را نداشتم.

- حالا کارت به جایی رسیده که سگرماتت را تو هم کشیدی و ما را غضب کرده ای که چرا نتوانسته ای رو معلومات مردم چنگ بیندازی ؟ دلم خوش ! میبایست نیشش بزنم تا وجدانش بیدار بشود ؛ رگ حساسش را میشناختم :

- تقلید کافکا را میکنید که آثارش را نابود میکرد ؟

- و جنابعالی هم میخواهید کار " ماکس برود " را بکنید که بعداً از مال و ترکی من پولند بشوید ؟
- نه آقای هدایت ، میدانید که شباهتی بین من و ماکس برود وجود ندارد .
جواب های ، هوی است .

- چطور من شدم شبیه کافکا ؟ کافکا بهر حال نان و آبش را داشت ، نامزدش را داشت ، کتاب هایش را اگر میخواست چاپ میکردند . . . ولی مسلول بود و مردنی . . . من بر عکس نه نان دارم ، نه نامزد و بخصوص نه خواننده . . . اما بدنم ۲۷ درجه حرارت دارد . جان سگ دارم . هزار و یک بلا سر خودم آورده ام و باز هم رو پا بندم .

- خودتان میدانید که خواننده هایتان روز بروز زیاد تر میشوند .

- مرده شور ! این چند تا دور و وری ها را میگوئی ؟ نصیب نشود ! اینها دارند از خوشحالی بشگن میزنند که چند صبحی است قیافه ام را بهشان تحمیل نکرده ام .

از نحن صدایش پیدا بود که اگر اصرار میکردم ،

بیشتر عصبانی میشد.

- کارت پستال هائی را هم که برایم آورده بودی بخشیدم... ورق های آس، آنهائی که عکس های هرزگی داشت، آنها را هم بخشیدم به برایت باغ تا بفهمد هنر نزد ایرانیان است و بس...

در ایستگاه "سن ژرمن آن له" پیاده شدیم. هوا آفتابی بود و چند لکه ابر سفید دیده میشد.

هدایت مثل کسی که محل را خوب بشناسد جلو افتاد گفت:

- تا ظهر نشده برویم روی تراس terrasse جنگل يك نگاهی به پاریس خودمان بیندازیم. منظره دارد.

قصر "سن ژرمن" را که موزه است دور زدیم و از دری که کنار يك دیوار شکسته بود وارد بیشه شدیم. درخت های تنومند کهن، زمین سبزه پوش، عطر جوانه های نورس و دو دختر جوان زیبا که داشتند گل بنفشه می چیدند. هدایت گفت:

- قلاغ تك زده هایت را خوب واز کن. این مه لقاها

را ببین. مثل پنجه ی آفتاب خوشگل و رومانتيك منتظر چه هستی؟ چرا نمیروی با هاشان چاق سلامتی کنی؟... من اگر سن ترا داشتم بجای اینکه با یخه و کراوات، ریخت اداره جاتی عصا قورت داده بخودم بگیرم، میرفتم و بهشان اظهار علاقه می کردم...

- این ها آمده اند به سیزده بدر خودشان، سرشان به خودشان گرم است.

- هیچی! مثل همه ی هموطنان، از دماغ فیل افتاده ای. منتظری که این دوشیزه های معصوم با پای

خودشان بیایند و جلوت زانو بزنند؟ ولش! معلوم شد که از توهم آشی گرم نمیشود... پس بیا! به محوطه ای رسیدیم که ایوان عظیمی بود مشرف بر دره‌ی رودخانه‌ی سن. از این نقطه شهر پاریس و برج ایفل دیده میشد. در دور دست‌ها، یک ترن گذشت و یک کشتی کوچک باری روی رودخانه میلغزید. مدتی در این تراس پهن و طویل قدم زدیم تا اینکه ظهر شد. هدایت پرسید:

- گرسنه‌ات است؟

- انگار که وقت ناهار شده.

- حالا که فقط فکر شکمی، بیا برویم به آبادی.

این بار راه باریکه‌ای را پیش گرفتیم و از وسط پیشه گذشتیم. ناگهان به یک مهتابی رسیدیم که به درخت کاج سربلندی، تکه‌های جل و پارچه‌های رنگی بسته بودند. هدایت ایستاد و شاخه‌ها را نشان داد:

- می‌بینی؟ این‌ها هم بدتر از ما، ناخوش از

آب درآمده‌اند... به این درخت دخیل بسته‌اند. لابد درختی است که امامزاده شده و شفا میدهد... گاس هم خاصیت دارد، گیرم ما خبر نداشتیم.

در اطراف میدان جلو قصر چند رستوران دایر بود. ابتدا گشتی زدیم و هدایت رستورانی را که میزهای چوبی بزرگ و سبک قدیمی‌جا افتاده داشت انتخاب کرد.

چند نفر، جلو پیشخوان بار، داشتند مشروب می‌نوشیدند و دور میزها خلوت بود- لابد به علت روز

يك شنبه مردم دیرتر می آمدند.

صاحب رستوران ما را سر يك ميز، کنار پنجره بزرگی جای داد و يك ورقه ی بزرگ، برنامه غذاها را جلو مان گذاشت. هدایت آن را برداشت و مشغول مطالعه شد و مرا هم دعوت کرد که غذایم را انتخاب کنم. چون ورقه بدست او بود، روی شانه اش کمی خمیده بودم، هدایت سرش را کنار کشید، نگاهی به من انداخت و گفت:

- باشو بیا دست راست من بنشین.

فکر کردم که مثل همیشه میخواهد کنار پنجره بنشیند تا رفت و آمد بیرون را تماشا کند.

- چشم!

و از جایم بلند شدم، ميز را دور زدم و رفتم طرف راست او روی نیمکت نشستم. - ولی در این صورت، در موقع صحبت با من، امکان تماشای بیرون برایش کمتر بود؟

- چرا گفتید بیایم این طرف بنشینم؟

- رسم فرنگی ها اینست که از چپ به راست می نویسند. بنابراین قیمت ها لبه ی راست ورقه است و آنچه توداری میخوانی قیمت غذا هاست، نه اسم غذا ها... کارت را آسان کردم!

و هر دو زدیم زیر خنده. او باز مقداری سبزیجات بدون گوشت خورد و من يك بیفتك با سیب زمینی سرخ کرده.

ناهارمان زود تمام شد، هدایت نگذاشت در پرداخت صورت حساب شرکت کنم و از رستوران که بیرون آمدم

پیشنهاد کرد که باز برگردیم به پیشه .
 هوا به شدت ابر شده و کوچه و زیر درختان
 خلوت بود .

- از عجایب این " سن ژرمن " اینست که هوایش
 اغلب بارانی است . . . حتی وقتی در پاریس آفتاب باشد
 . . . حالا خواهی دید که باران خواهد گرفت .

چندی نگذشت که برق زد ، رعد غرید ، باران
 گرفت و رگبار شد . خوشبختانه من بارانی برداشته بودم
 و هدایت کلاه به سر داشت .

این بار به سمت تراس نرفت و زیر درخت ها
 ماندیم . به باران توجه نداشت و اگر از زیر شاخه و
 برگ ها می گذشت برای محافظت نبود . اصلا هدفی
 نداشت ، فقط قدم میزد .

رگبار سراپا خیسمان میکرد ، آب از سر و نوک
 انگشت هایمان می چکید . هدایت جلوی من ، در یک
 محوطه ی کوچک و محدود دور میزد و به وضع اسفناک
 من و خودش محلی نمی گذاشت . حال اینکه زمین پر از گل
 و لای شده بود و تا مچ پا توی آب باران فرو
 میرفتیم .

گردشی بود دیوانه وار ، بی مقصد ، ناگوار . تا کی
 ادامه خواهیم داد ؟ هدایت تا کی میخواهد دور این
 درخت های خیس بگردد ؟ نسیمی میوزید . باران تو
 صورتمان میزد . ممکن است سرما بخوریم .

نیم ساعتی گذشت . طاقت نیاوردم و با اینکه تند
 قدم برمیداشت خودم را به او رساندم و صدایش زدم .
 جواب نداد . آیا صدایم را شنیده بود ؟ ناچار با سر

انگشت به شانه اش زدم. رویش را برگرداند و با تعجب به من نگریست. چشمانش قرمز بود. از بی خوابی؟ از خستگی؟ از کنیاك صبحانه؟

بعد، مثل خوابگردی که از جایش بپرد، ناگهان ایست کرد و پرسید: "چه خبر شده؟"

- هیچ. فقط رگبار خیلی شدید است.

- خوب راه بیفت از اینجا برویم.

این بار من جلو افتادم و از بیشه بیرون آمدیم. از پای دیوار، پیاده روی آسفالت شده را طی کردیم و به ایستگاه راه آهن رسیدیم.

در طول مدتی که در ترن بودیم، هدایت دهان باز نکرد و بدون اینکه ظاهراً توجه خاصی داشته باشد، سرش را بطرف پنجره گرفته بود.

وقتی به پاریس رسیدیم هوا آفتابی بود. خواستیم اتوبوس سوار بشویم. مدتی انتظار کشیدیم و عاقبت حوصله مان سر رفت و تا میدان "کنکورد Concorde" پیاده رفتیم. در آنجا هدایت گفت: "بد نیست سری به هتل بزنیم که من کت و شلوار و پیراهن خیسم را عوض کنم."

حدود ساعت پنج به هتل رسیدیم. شخصی که جلو صفحه ی جا کلیدی اطاق ها ایستاده بود ظاهراً از کارگران موقت روز های تعطیل بود، چونکه کلید اطاق هدایت را به زحمت پیدا کرد. هتل خلوت بود، و زن خدمتکار دیگر دیده نمیشد.

اطاق را تمیز و مرتب کرده بودند. روزنامه ای را

که صبح در دست داشتم ته زنبیل خالی گذاشته بودند تا آشغال ها از سوراخ های درشت آن بیرون نریزد.

هدایت گفت: " از پنجره، باغ دلگشای هتل را تماشا کن تا من لباسم را عوض کنم. " من هم پشتم را به او کردم و پشت شیشه ای را پس زدم: يك حياض خلوت كوچك، با يك دودكش بلند دیده میشود.

- خوب صفا کردی؟

- چه جور هم!

هدایت پیراهن اتو کشیده و يك كت با نقش گل باقالا پوشیده بود.

- حالا وقتش است که راه بیفتیم برویم به عیش و عشرت، در محلات پر فسق و فجور.

مقداری کنیاك در بطری باقی مانده بود. یکی يك گیلان از آن نوشیدیم و با مترو تا ایستگاه " باربس Barbes " رفتیم. از پلکان های تند شیب محله ی " مونمارتر Monmartre " بالا رفتیم، دور میدان " ترتر Tertres " گشتی زدیم، نقاشی دست فروش ها را تماشا کردیم.

- در دوره ی جهالت، شخصی گردنم گذاشت که نیمرخم را با کاغذ سیاه بسازند.

- چه جوری؟

- بیا نشانت بدهم.

دختری روی چهار پایه، روبروی يك جوان نشسته بود که با قیچی، يك کاغذمقوایی سیاه را به سرعت چید و شبیه نیمرخ دختر در آورد. من خنده ام گرفت:

- پس معلوم میشود که آنوقت ها حوصله ی خیلی

کارها را داشته اید.

- میهن کله ی حوصله مان را چیدا... حالا بیا برویم
یک جاشی را نشانت بدهم که انگشت بدهان حیران بمانی.
از پلکان جلو کلیسای " ساکره کور Sacré Coeur "
پائین آمدیم و با قدم های تند خودمان را به
" بولوآر روشه شوآر Bd. Rochechouart " رساندیم.

نرسیده به میدان " پیگال Pigalle " عاقل مرد بلند
قد و چهارشانه ای جلو آمد و به زبان فرانسوی با
هدایت سلام و علیک کرد. هدایت ما را به همدیگر
معرفی کرد، ولی اسم آن آقا را درست نشنیدم. آنوقت
آنها، مثل دو دوست قدیمی با همدیگر مشغول
خوش و بش شدند. آن آقا از وضع هدایت و اینکه کی به
پاریس آمده و چه مدت خواهد ماند پرسید:

- چقدر میمانم؟ - هر چه بیشتر بهتر. هر چه
بتوانم. شاید هم اصلاً ماندگار بشوم.

از این جواب هدایت تعجب کردم. مگر نه اینکه به
سختی اجازه ی اقامت در فرانسه را میگرفت و هر
پانزده روز مجبور بود به شهربانی رجوع کند تا ویزایش
را تمدید نمایند؟

- کجا منزل کرده ای؟

- در یک هتل درجه سوم... بلکه هم درجه چهارم!

- راضی هستی؟

- نه. پی جا میگردد. شاید بتوانی کمک کنی و
یک آپارتمان کوچک برایم پیدا کنی. آیا امکانش را داری؟
- چرا که نه؟... اتفاقاً یک آپارتمان کوچک که از
این جا دور نیست و طرف کوچه ی " کولن کور Colincourt "

است خالی است و صاحبش نسبت دوری با من دارد. همین امشب ازش میپرسم. شاید بشود آنجا را اجاره کنی.

- اگر بتوانی معامله را جور کنی يك بطری زمین میزنم و يك شب تا صبح با همدیگر خوش میگذرانیم... آیا این آپارتمان آشپزخانه هم دارد؟
- بله حتماً.

- اجاقش برقی است یا گازی؟
- اجاق خانه های قدیمی این اطراف معمولاً گازی است. مگر قصد آشپزی داری؟

- بله. چونکه از دست رستوران ها جانم به لب رسیده. این فرانسوی ها خیال میکنند که همه باید پیش غذا و دسر هم بخورند و بخصوص وقتی می بینند که من گوشت نمیخورم بغض میکنند و رفتارشان نا هنجار میشود. میخواهم يك آشپزخانه داشته باشم که اقلاً بتوانم دو تا تخم مرغ نیمرو کنم... آنطوری که دلم میخواهد.

آن آقا از فکر اینکه هدایت پخت و پز بکند خندید. منم خنده ام گرفته بود. تجسم هدایت در آشپزخانه، مشغول آشپزی. چرا نه با يك پیش بند؟

- میتوانی روی من حساب کنی. اگر این استودیو هم نشد برایت يك جای بدرد بخور گیر میآورم. نشانی و نمره ی تلفن هتل را به من بده، هر چه زود تر خبرت میکنم... شاید هم فردا.

- نشانی سر راست است. هتل "دانفر روشرو"...
بعد رویش را به من کرد: "لابد تو نمره ی تلفن هتل را

بلدی ؟ "

تقویم جیبی ام را در آوردم و شماره ی تلفن هتل را به دوست هدایت دادم .

- حالا کجا میروید ؟

- داریم گشت میزنیم . از صبح راه افتاده ایم و تا جان در بدن داریم ول میگردیم . . . مگر نه اینکه امروز یکشنبه است و خدا هم کارش را تعطیل میکند ؟
- متاسفانه من امشب گرفتارم ، وگرنه با شما ها میامدم .

- وقت زیاد است . مخصوصاً من وقت زیادی دارم که باید یا حراج کنم و یا قتل عام . هر وقت فرصت کردی تلفن بزن . هر چه زود تر بهتر .

- تو هم نمره ی مرا یادداشت کن . شاید تا همین فردا برای آپارتمان خبرت کنم .

قلم در آوردم که به هدایت بدهم ، ولی خود او کاغذ و قلم و خودنویس در جیب داشت و شماره ی تلفن دوستش را یادداشت کرد و از همدیگر خداحافظی کردیم و دور شدیم .

- اسم این آقا را درست نشنیدم . کی بود ؟

- اسمش " زینگر Singer " است . مثل چرخ خیاطی زینگر . آنوقت ها در تهران بود . موجود وحشتناکی است . شب ها بیدار میماند و روز ها می خوابید . موجود جالبی است .

- فکر میکنید که بتواند برایتان آپارتمان کرایه

کند ؟

- چرا که نه ؟ خودش دأوطلب شد .

- پس می‌خواهید بشوید سر آشپز دولت سرا " و
پکی زدم به خنده .
- علت شادی چه بود ؟
- مگر یادتان رفته که در تهران تعریف کردید که
در سفر امامه بجای غذا، پسته و بادام پلو پخته بودید
و رفقای‌تان دل درد شده بودند ؟
- چه عیبش بود ؟ اگر یادم ترفته بود که تهش
نمی سوخت بهر حال غذایی که من بپزم از سیب
زمینی های تو رستوران بد تر نیست قدر مسلم
اینست که با پیه اسب آشپزی نمیکنم
- سر تبش کوچه ای ، جلو يك تابلوی بزرگ
میخکوب شد : " کاباره دو نه آن Cabaret du Néant "
- همین جاست . میخواستم به همین جا بیاورمت تا
حیرت کنی معطلش نکن ، برویم تو

هدایت از کشف خود بقدری خوشحال بود که من
رویم نشد بگویم که این جای عجیب و غریب را
میشناسم . يك بار با سیروس ذکاء و بیژن جلالی به
آنجا رفته بودم . عنوانش " کاباره " بود ولی در واقع هیچ
چیزی که شبیه نمایش های کاباره های معمولی باشد
نداشت . نه موزیک ، نه رقص ، نه رقاصه

برنامه عبارت از این بود که بعد از ورود ،
مشتری ها را انقدر در قسمت ورودی که سقف سیاه
داشت نگه میداشتند تا عده ی کافی جمع بشود . بعد
شخصی با لباس بلند کشیش های کاتولیک از در کوچکی
وارد میشد و مشتریان را هدایت میکرد : دیوار

سالن های دیگر را هم رنگ سیاه و بنفش زده و بعضی قسمت هایش را با يك نوار سبز حاشیه داده بودند.

اولین اطاق بزرگ، محلی بود که مشتریان سنانس قبلی از آنجا خارج میشدند. در این محوطه که بی شباهت به سردخانه ی گورستان نبود، چندین تابوت را روی چهار پایه هائی چیده بودند و به مثابه میز کافه و رستوران، رویشان لیوان مشروب میگذاشتند.

در همین اطاق، تابلو های قلبی صورت اشخاص مشهور قرون گذشته را آویخته بودند و کشیش راهنما، ضمن اینکه با صدائی زیر و بم دار توضیحات هزل آمیز در باره ی ایشان میداد، چراغ پشت تابلوها روشن میشد و اسکلت آنها در حالات شهوانی نامناسب ظاهر میگردد. بعد وارد سالن اصلی، سالن نمایش میشدید.

نمایشات غیر معقول که با استفاده از اصول فنی فانتاسماگوری *fantasmagorie* انجام میشد: هنرپیشگان یا اشیاء بدون اینکه خودشان روی صحنه ی تاریک بیایند، تصویر مجازیشان دیده میشد. بطوریکه همه چیز و همه کس در آنجا حالت شبیح میافت.

روزی که با دوستانم به اینجا آمده بودیم، کشیش راهنما که در واقع عملیات شعبده بازی میکرد، يك داوطلب خواست تا چشمه ی حیرت انگیزی را نشان بدهد. سیروس و من، بیژن جلالی را جلو انداختیم و او به زور قبول کرد و رفت روی صحنه. کشیش دروغی شغل او را پرسید. محض شوخی، ما دو نفر فریاد زدیم: "شاعر". کشیش از بیژن خواست که روی يك صندلی بنشیند و بحالت شاعرانه به الهه ی شعر فکر

بکند تا او را برایش حاضر کند.

بیژن بیچاره این پیشنهاد را جدی گرفت، و چون باطناً خودش را شاعر میدانست، وظیفه اش را تمام و کمال انجام داد. غافل از اینکه تصویر مجازی ای که برای ما ظاهر شد و او آن را نمیدید، پیرزنی بود با پیراهن خواب زرشکی رنگ و یک میز که رویش یک لگن شاش بود و درست در زیر دماغش واقع میشد!

با هدایت از این اطاق ها گذشتیم، و اتفاقاً آخرین اطاق، بعد از اطاق اشباح سفید پوش، تابوت خانه بود که در آنجا بما مشروب ساده ای دادند. هدایت آهسته گفت:

- من از این کاباره‌ی Néant [عدم] خوشم می‌آید که با مرگ و نابودی شوخی دارند. - نه شوخی مرگ آلود، شوخی با خود مرگ... پوچ و بی سر و ته... مثل خود مردن.

کشیش قلبی جلو در خروج با ما دست داد و مثل راهنمایان بعضی گورستان ها یا قصر ها و موزه ها، دست چپش را برای انعام گرفتن جلو آورد.

هوا تاریک شده و پاسی از شب گذشته بود. محله‌ی "پیگال" جان گرفته بود. بار ها، کاباره های نمایش زنان برهنه، رستوران ها و کافه ها چراغ هایشان را روشن کرده بودند. عده ای عرب شمال افریقائی سیگار امریکائی قاچاق پیشنهاد میکردند، عکس های به اصطلاح الفیه و شلفیه را دزدکی نشان

میدادند، روسپی‌ها توی پیاده‌روها و جلو هتل‌های مشکوک قدم میزدند...

- چند شب پیش که برای جهالت به این جاها آمده بودم، يك ضعیفه جلوم را گرفت، جوان و خوشگل بود. مرا برد تو يك اطاق هتل، رختش را نیمه‌کاره کند و هر چه اصرار کردم پستان بندش را در بیاورد قبول نکرد و من هم حوصله ام سر رفت، خاک تو سری نکرده پولش را دادم و آمدم بیرون. زنك خیلی تعجب کرد و از کارم سر در نیاورد.

- چرا؟ چرا هیچ کاری نکردید؟

- اگر بنا باشد که آدم با کت و شلوار بنواز کند چه مزه‌ای دارد؟... آنهم با يك ضعیفه‌ی لگوری. و لحظه‌ای بعد، بدون اینکه سؤالی کرده باشم. اضافه کرد: "راستش اصلا دلم به هیچ چیز نمیرود." من خاموش ماندم. تا اینکه بنظرم آمد که موقع شام شده است:

- اجازه می‌دهید که شما را به شام دعوت کنم؟

- اجازه‌ی ما هم دست شماست.

- چه میل دارید؟

- چه؟ مدتی فکر کرد و يك هو گفت: "نه. میخواهم ببرمت به يك جای وحشتناك تر از هر چه تا حالا دیده‌ای... جایی که فقط تو پاریس پیدا میشود. مخارجش هم زیاد است و خودم از جان گذشتگی و فداکاری میکنم."

- این جای وحشتناك کجاست؟

- باید در همین اطراف باشد. - گاس هم صلاح است

که نشانیش را از يك متخصص بپرسم .
و بدون اینکه منتظر بشود وارد يك کافه شد .
مدتی با پیشخدمت آنجا صحبت کرد و خوشحال بیرون
آمد .

- پیدا شد . تو همین کوچه ی بغلی است .
به دیوار کنار يك در كوچك ، با خط درشت نوشته
بودند : " مادام آرتور Chez Madame Arthur "

زن بالا بلندی که ناخن و مژه های بسیار دراز ،
موی بور مایل به سفید و کفش های روباز داشت ما را
به داخل کاباره راهنمایی کرد . محوطه ی آنجا نسبتاً
وسیع بود و میز ها را دور تا دور ، بقدری نزدیک به
یکدیگر چیده بودند که تقریباً تماس میشدند و به این
ترتیب مشریان پشت به سطح خالی وسط سالن
نداشتند . يك تخت گاه كوچك نیز در پای دیواری دیده
میشد که قاعدتاً صحنه ی نمایش بود .

در این ساعت جز ما دو نفر مشتری دیگری
نداشتند . هدایت از خانم راهنما پرسید :

- آیا میشود شام خورد ؟

- البته که میشود . . . ولی نمایش ساعت یازده
شروع میشود .

و بی اینکه مهلت بدهد ، يك میز را جلو کشید و
ما در کنار همدیگر پشت آن نشستیم - حال اینکه حس
میکردم که هدایت دو دل است و انگاری از محیط خالی
آنجا راضی نیست .

- پسندیدی ؟

- چه را پسندیدم ؟ " و اطرافم را نگاه کردم : چند

زن بلند قامت درشت اندام، شبیه زن اول، با بزک تند در رفت و آمد بودند و خوشبختانه يك زن و مرد نسبتاً مسن وارد شدند و توجه آن ها به این مشتریان تازه وارد جلب شد.

- میدانی اینجا کجاست؟

- يك کاباره ی محله ی "مونمارتر". شبیه اینجا زیاد است. در سینه اونیورسیتز به ما بیلیت مجانی میدهند تا سر شب که کاباره ها خلوت است برای جلب مشتری، بعنوان سیاهی لشکر سر میز ها بنشینیم. همین تابستان، پیش از اینکه شما به پاریس بیایید، با دو نفر از رفقایم از این بیلیت ها گرفتیم و رفتیم "استریپ تیز" تماشا کردیم - ما را نشانند سر يك میز، لبه ی صحنه، یکی يك لیوان شراب سفید بهمان دادند و يك سطل یخ که توش يك بطری خالی شامپانی بود جلومان گذاشتند. میز ما بقدری به صحنه نزدیک بود که چشم درد شدیم و در اولین فرصت فرار کردیم.

- نه. اینجا يك کاباره ی معمولی نیست. اگر سواد موسیقی داشتی به فراست درمیافتی که تصنیف مادام آرتور را که "ایوت گیلبر Yvette Guilbert" معروف خوانده به اسم همین کاباره است... ازین گذشته، اینجا جای هر کسی نیست. مثل "مونتانی سنت ژنویو" جای آدم های وارد است.

آدم های وارد؟ "مونتانی سنت ژنویو"؟ در آنجا هیچ نوع آداب و رسوم اخلاقی مراعات نمیشد. آزادی کامل، در حدودی که به آزادی دیگران لطمه نزنند، مبنای محیطش بود. نه تنها مشتریان از هر طبقه و

صنفی بودند، از شغاف گرفته تا سمسار و دانشجو، بلکه هنرپیشگانش هم در حاشیه‌ی کار هنرپیشگان سرشناس خود نمائی میکردند. در آنجا زن‌های همجنس‌باز، مرد‌های همجنس‌باز، عشاق در پی محیط هیجان‌انگیز، عیاشان و مردم معمولی مشتریان را تشکیل میدادند. مشتریانی که با خرج کم، در فضای دودآلودش حس میکردند شب زنده‌داری و خوش‌گذرانی منحصر به جا‌های پر زرق و برق و تشریفاتی نیست.

ولی در کاباره‌ی "مادام آرتور" من چنین وضعی را نمیدیدم. "مادام آرتور" اقلاً ظاهرش یک رستوران نسبتاً گران‌بی‌در و پنجره بود.

شاید علت این احساس از زود آمدن ما ناشی می‌شد؟

یکی از خانم‌های بلند قد و بلند ناخن، ورقه‌ی برنامه‌ی غذا را جلو من گذاشت. من چندان گرسنه نبودم و میدانستم که هدایت از بین غذاها چیزی انتخاب نخواهد کرد. یک ویسکی برای هدایت و یک غذای کامل با آبجو برای من دستور دادیم. هدایت به بهانه‌ی اینکه شام خورده است لب به خوراکی نزد.

وقتی آن خانم نوشابه‌ها را برآیمان آورد و من گفتم: "خانم متشکرم" توجهم به صورت بیش از حد بزرگ کرده اش جلب شد... و به من چشمک زد. مزگان‌ش مصنوعی بود و از زیر یک ورقه پودر چرب، ته ریشی دیده میشد.

هدایت متوجه تعجب من شد و لبخند زد و زیر لبی گفت Merde.

- میدانید اینجا مرا به یاد چه میاندازد ؟
 - يك " مونتانی سنت ژنویو " شیک بر ما مگوزید .
 - نه ، خیر . بیشتر بیاد آخر کتاب هرمان هسه ،
 " گرگ استپ ها " .
 - همینش تعریفی است ، وگرنه که اینجا
 نمیامدیم

مشتری ها بتدریج زیاد شده بودند و نوازندگان
 سازهایشان را كوك میکردند و مردی که پیراهن زنانه
 پوشیده بود از تخته ی صحنه بالا رفت و بعد از خواندن
 " مادام آرتور " يك تصنیف فکاهی خواند و در پایان
 دامنش را بالا زد و پاهایش را که ماهیچه های کلفت پر
 پشم داشت نشان داد . حضار دست زدند و خندیدند . منم
 اظهار عقیده کردم :

- آدم یاد تعزیه های خودمان می افتد که مرد ها
 رل زن را بازی میکنند
 - مرده شور ! چقدر اظهار لعیه میکنی ؟ جای اینکه
 شکر کنی که به همچو جایی آوردمت که در خواب هم
 نمیدی ، میخواهی مرا از اینجا خر کشان ببری تو
 تکیه ؟

هدایت اخم کرد . لیوانش را سر کشید و من از
 گفته ام پشیمان شدم .

چرا هدایت به اینجا آمده است ؟ با روز عجیب و
 غریبی که گذرانده بودیم این يك هوس برای چیست ؟
 درست است که هدایت خوی رمانتیک های نظیر
 " بودلر " و " ادگار پو " را داشت - انقدر که از شرح
 زندگی آنها بر می آید - درست است که تمایلات روحیش

همیشه در صعود بی حد و حصر بود، پیوسته در جستجو و کشف محیط و مباحث غیر معمول و غیر متعارف بود، ولی با آنچه در تمام روز از او دیده بودم، با چهره ای که در اطاق هتل و بعد در زیر باران نشام داده بود، تطبیق نمیکرد. آیا من نبودم که به نسبت روش زندگی خودم از رفتار او سر در نمی‌آوردم؟ برای اینکه اشاره‌ی نابجایم را جبران کرده باشم گفتم:

- عوضش وقتی آپارتمان را اجاره کردید، چون تو این محله است، انقدر به اینجا خواهید آمد که دیگر نشود به تکیه کشاندتان.

نگاه پر تعجبی به من انداخت:

- مگر پولم از پارو بالا می‌رود؟ این جور جاها مخارج دارد، پول علف خرس که نیست... اشتباه روی اشتباه، فضولی بی جا! دیگر بهتر بود خاموش میماندم.

حالا دیگر نیمه شب بود و اگر میخواستیم به آخرین قطارهای مترو برسیم میبایست راه بیفتیم. این هم يك استدلال بی جا. بالاخره تاکسی که پیدا میشود!

هدایت از حرف‌های ناشیانه‌ی من و یا خستگی این روز طولانی - که بدون شك دنباله‌ی يك شب بی خوابی بود - خسته به نظر میرسید و خودش پیشنهاد کرد که "مادام آرتور" را ترك کنیم.

- آیا هنوز دلتان میخواهد سیرك "پندر Pinder" را ببینید؟

- چطور مگر؟

- سر " پورت دورلثان " که نزدیک سیته اونیورسیتر است چادر زده اند و من میتوانم بیلیت بگیرم .

- چرا که نه؟

- کی؟

- کی کار شیطان است .

- آیا فردا شب مناسب است؟

- چرا که نه؟

میدانستم که دیگر نباید اصرار بکنم . ممکن بود پشیمان بشود .

هدایت پول گزافی بابت شام نخورده اش داد و آمدم بیرون و قرار شد که غروب فردا همراه او به سیرک " پندر " بروم .

از این موافقت بسیار خوشحال شدم . به این ترتیب میتوانستم هدایت را مهمان کنم و چون بیلیت ها را قبلا میخریدم ، او نمیتوانست اعتراض بکند .

هر چند که یک بار دیگر ، بیلیت کنسرتی را که به زحمت تهیه کرده بودم ، در آخرین دقیقه روی دستم گذاشت .

در اوایل اقامتم در پاریس ، برای دیدن اپرا و تاتر و شنیدن موسیقی راه جالبی پیدا کرده بودم . به دانشجویان بیلیت های نازل میفروختند . این بیلیت ها شماره داشت و معمولا مربوط به قسمت و ردیفی میشد که دور از صحنه و یا حتی صندلی های پشت ستون ها

میشد. ولی همین که چند دقیقه از شروع برنامه میگذشت، زن های کنترل چی سالن اجازه میدادند جاهای خالی ردیف های جلوتر را اشغال کنیم. و به این ترتیب بیشتر نمایش های دیدنی کلاسیک و کنسرت های شنیدنی را با چند فرانک برگزار کرده بودم... از آن جالب تر، صبح های شنبه، ورود به سالن ارکستر Pas de loup که برای روز یکشنبه آخرین تمرینش را اجرا میکرد مجانی بود.

میدانستم که هدایت به شنیدن موسیقی، آن هم در يك مجلس کنسرت علاقمند است. در تهران نیز او را چند بار در سالن مدرسه ی نور بخش، محل اجرای ارکستر سمفونیک تهران (که پرویز محمود آن را تشکیل داده بود) دیده بودم. بنابراین از او دعوت کردم که بعد از ظهر یکشنبه ای با همدیگر به شنیدن يك سمفونی بتهوون، يك کنسرتوی موزار و يك قطعه از "اسمه تانا Smetana برویم. او قبول کرد و من با ذوق و شوق رفتم و بیلیت های این کنسرت را که در سالن "شایو Chaillot" اجرا میشد خریدم و ساعت دو نیم بعد از ظهر به سراغش رفتم.

هدایت در هتل نبود و با کمی تأخیر و خلق تنگ سر رسید و گفت که حال رفتن به کنسرت را ندارد.

- چرا؟

- چند نفر از بچه های سفارت مرا بردند بیرون پاریس، پیک نیک. در تمام این مدت وقیح ترین کارها را کردند: آروغ زدند، مزخرف گفتند، سر و کول همدیگر پریدند و حتی یکی از این آقا های یخه

کراواتی دیپلمات توی بطری خالی آبجو شر و شر شاشید
 ... ظرفیت ندارند... گویا من معروف شده ام به آدم
 شوخ و بی بند و بار و این ها به گمان خودشان
 خواستند جلو من با مزگی بکنند... آدم عفش می نشیند
 ... انقدر بهم بد گذشت که باید مدتی تو سوراخ خودم
 بمانم تا آرام بگیرم.

ناچار من تنها به کنسرت رفتم. دیر رسیده بودم،
 در های سالن را بسته بودند و فقط قسمت دوم برنامه
 را بعد از آنتراکت شنیدم.

با وجود این تجربه، چون علاقه ی او را به
 حیوانات و بخصوص به تماشای بند بازی میشناختم،
 مطمئن بودم که این بار زیر قولش نمیزند و به سیرک
 خواهد آمد.

سر ساعت شش و نیم بعد از ظهر روز دو شنبه
 دوم آوریل ۱۹۵۱ به سراغ هدایت رفتم. او لباس پوشیده
 حاضر بود. فاصله ی بین هتل "دانفر روشرو" تا
 "پورت دورلن" را پیاده طی کردیم. هدایت زیاد
 شنگول و خراف نبود. من هم ترجیح دادم پا به پای او
 راه بروم ولی خاموش بمانم.

معدالك طاقت نیاوردم و ازش پرسیدم:

- آقای هدایت، چطور شده که شما از سیرک
 خوشتان می آید؟ در اینجا مشتری های سیرک بچه ها
 هستند.

- برای اینکه بچه ها آدم حسابیند. شعور دارند.
 سیرک کنایه از چرخ و فلک است. توی يك چادر بسته ی

گرد، تمام اتفاقاتی که در عالم میفتد جمع است، تمام اعمالی را که آدمیزاد میان دشت و کوه و یا با حیوانات میکنند در آنجا می بینی... سیرک تو یک سطح نیست، چندین بعد دارد... از این مزخرفات گذشته من اصلا از موزیک و رنگ ها و دلک ها و تراپیست ها trapezistes [بند بازها] خوشم میآید... تو سیرک همه چیز جان دارد، تکان میخورد، صحنه ها به سرعت عوض میشود، پر حرفی ندارد... بیشتر از این چه انتظاری داری؟

- به موضوع شباهت سیرک با عالم کیهانی فکر نکرده بودم.

- مطلب تازه ای نیست. خیلی ها حرفش را زده اند.

صدای سنج و طبل و شیپور سیرک از بیرون چادر شنیده میشد. محوطه ی داخل چادر عظیم بود ولی جای ما روی نیمکت چوبی، در رج هفتم یا هشتم معین شده بود. تو دلم از اینکه بیلیت ارزان خریده بودم بخودم سرزنش کردم.

جمعیت زیاد نبود و انتظار داشتم که با شروع برنامه، هدایت از افسردگی درآید.

دلک ها قدری ما را خندانند و کارهای بندبازان هیجان آور بود و مردی که ببر را رام میکرد شهامت فوق العاده داشت.

نیمکتی که رویش نشسته و تخته ای که پشتمان را به آن تکیه داده بودیم بقدری باریک و ناراحت بود که به محض شروع آنتراکت، مقارن ورود چند دلک که

پشتک و وارو میزدند و بچه ها را میخندانند، پیشنهاد کردم که برویم و چیزی بنوشیم.

هدایت بجای اینکه جواب بدهد گفت:

- یادت است که در تهران ازم معنی اصطلاح

mort dans l'âme را پرسیدی؟

این عنوان یکی از سه جلد کتاب "راه های آزادی"

ژان پل سارتر بود.

- بله.

- یعنی دل مردگی، قطع امید.

- وصف حال است؟

- چه جور هم!

خاموش ماندم. غصه ام شد. بعد گفت:

- چطور است زحمت را کم کنیم؟

- منظورتان اینست که قسمت دوم برنامه را

نبینیم؟

- هان؟

و از جایمان برخاستیم و بیرون آمدیم.

چهار راه "پورت دورلثان" در آن سال ها واقعاً

دروازه ی بزرگ جنوب پاریس محسوب میشد و فقط سال

های بعد بود که مجسمه ی "ژنرال لوکلر" را به

مناسبت آزادی پاریس از دست آلمانی ها در این نقطه

نصب کردند. این دروازه آخر خط اتوبوس شماره ی ۲۸ و

آخرین ایستگاه مترو شمالی جنوبی، و به همین علت،

صبح زود و غروب یکی از شلوغ ترین نقاط پاریس بود.

صبح ها ساکنین اطراف، دانشجویان مقیم کوی

دانشگاه و بخصوص اهالی حومه ی جنوبی پاریس که تا آنجا با اتوبوس می آمدند، به این نقطه هجوم میاوردند. و چون تلویزیون هنوز همه جاگیر نشده بود، کار روزنامه فروشان سکه بود. کسانی که به سر کار میرفتند، از قبل پول خرد معادل قیمت روزنامه را آماده کرده و روی بساط روزنامه فروش میریختند و روزنامه هاشان را برمیداشتند و در دهانه ی متروئی که به مرکز شهر میرفت فرو میرفتند.

در این میان کسانی هم بودند که یا بعلت عجله و یا از تنبلی، صبحانه نخورده به این محل میرسیدند و با شتاب هر چه تمامتر به کافه ای که سر نبش خیابان "اورلئان" و "بولوار ژوردان"، مجاور دهانه ی مترو بود میرفتند و قهوه ی آبکی این کافه را در لیوان های پایه دار شیشه ای، ایستاده سر میکشیدند و پانزده فرانک (۱۵ سانتیم فعلی) روی پیشخوان میگذاشتند و به دنبال کارشان میدویدند.

هدایت و من از چهار راه دراندشت "پورت دورلئان" رد شدیم و به کافه رسیدیم که سوت و کور بود و معمولا ساعت ده شب تعطیل میکرد. هدایت گفت:

- يك دقیقه اینجا بنشینم، چیزی بخوریم و استخوان سبک کنیم.

دو نوشیدنی سفارش دادیم و مدتی به خاموشی گذشت، تا اینکه هدایت بی مقدمه شروع کرد به درد دل:

- جانم به لب رسیده... از ویزا بازی و این مسایل

مضحك . هر پانزده روز باید کفش و کلاه بکنم و با گردن کج بروم به پلیس که يك مهر کوفتی تو باشبورتم بزنند... آنهم با چه خواری و بدبختی!

- شما که بیشتر اعضای سفارت ایران میشناسید، نمیتوانید به آنها بگویند که اقدام کنند و ویزای طویل المدت برایتان بگیرند؟

- زکی! بچه های سفارت؟ ویزا گرفتن که کار مهمی است، زحمت دارد... این ها ساده ترین کارها را هم پشت گوش میاندازند... جا و مکان ثابت نداشتیم، به همه گفتیم که کاغذ هایم را به اسم فریدون هویدا به سفارت بفرستند؛ هم تلفن دارد، هم دفتر و هم ماشین... باید خودم صد دفعه تلفن بزنم، آیا باشد، آیا نباشد. بعد اتوبوس و مترو سوار بشوم، هن و هن زنان خودم را به سفارتخانه برسانم که کاغذ کوفتی را ازش بگیرم... آن اول ها عده ایشان برایم تره خرد میکردند، به خیال اینکه رزم آراء، چون شوهر خواهرم است، آبی ازش گرم میشود... ولی از وقتی که رزم آراء را کشته اند، دیگر محل سگ هم بهم نمیگذارند.

- فضولی است، معذرت میخواهم. شاید این ها قصد تحقیر ندارند و علتش گرفتاری های مربوط به کارشان باشد که...

سرش را بالا انداخت. پره های دماغش از عصبانیت باد کرده بود:

- بنده اقلا چهار تا خشك بیشتر از شما پاره کرده ام. ناخوش هم نیستم. "پارانویاک paranoïaque" هم نیستم... وکیل مدافع موجودات پستی که نمی شناسی

نشو.

راست میگفت. من آقایان سفارت را، پست یا غیر پست نمی شناختم. سر و کارم فقط با قسمت سرپرستی دانشجویان بود. دکتر مهران و معاونش.

در ابتدای ورودم، دکتر مهران جانشین دکتر وکیل شده بود. نزد او رفتم تا اطلاعاتی راجع به مؤسسه اتنولوژی بگیرم. اسم این مؤسسه را نشنیده بودم، از وجود چنین علمی بی اطلاع بودم: " شما کتاب دروس دانشگاه پاریس را بخرید، لابد در آنجا اطلاعات لازم را پیدا میکنید ". معاونش؟ آقای یزدانفر. کار اصلیش؟ بجز مهر زدن روی اوراق مربوط به مدارس، خواندن و حفظ کردن لغات دیکسیونر لاروس کوچک Petit Larousse!

ولی فریدون هویدا را بیشتر میشناختم. هدایت در باره ی او و برادرش امیر عباس گاهی صحبت میکرد. آن ها را با سواد و اهل کتاب خواندن میدانست. هویدا از پاریس برای هدایت کتاب میفرستاد و بسا کتاب هائی را که در تهران خوانده بودم از هدیه های او بود.

يك روز عصر که من با هدایت بودم، جلو کافه ای وعده داشت تا شام به منزل فریدون هویدا برود. يك اتومبیل کوچک آبی رنگ سر رسید که دو در داشت. شخص پشت رل، فریدون هویدا بود و در کنار او زنش. چون نمیخواست مدت زیادی توقف کند، هر دو ما را سوار کرد و من نزدیک دهانه ی مترو پیاده شدم.

در ضمن این راه کوتاه هدایت ما را بهمديگر معرفی کرد. کتابی را که در دستم بود نشان داد و

گفت: " این موجود با سیدهارتا Sidharta " کسب معلومات میکند .

- سیدهارتا چیست ؟ کتاب هرمان هسه ؟

- البته ، صد البته .

و من خوشحال شدم که فریدون هویدا این کتابی را که نایاب بود و من در بساط يك دستفروش گیر آورده بودم بشناسد . این بود ابتدای آشنائی من با فریدون هویدا و آنچه تا آن شب دوم آوریل ۵۱ از او میشناختم . به همین علت دیگر پاپی هدایت نشدم . ولی ناگهان نگرانی شدیدی وجودم را گرفت :

- آقای هدایت ، این حرف ها چیست ؟ نوشته هایتان

را دیروز پاره کردید و دور ریختید ، میزتان را خواسته بودید بفروشید ، حوصله ی دیدن سیرک و حیوانات را هم ندارید ، دسته ی عینکتان شکسته ، تعمیر نمی کنید .

راستش را بگوئید ، منظورتان چیست ؟ چه شده ؟

برای اولین بار من به او تشر زده بودم . . . و

مؤثر افتاده بود ، چونکه لحن گله مندش را عوض کرد :

- طوری نشده . به این ها میگویند sautes d'humeur

تغییر خلق . . . گاس هم وضع جوریست که دیگر دستم به جایی نمیرسد . آدم که تو که بغلتد ، به به و چه چه ندارد . . .

گمان کردم که موفق شده ام و بخودم بالیدم .

عاقبت از سلطه اش خلاص شده بودم و به او پرخاش میکردم ، حالا میدانست که خطر را حس کرده ام ، و بعد از این میپایمش . . . ولی بلافاصله خودش را گرفت :

- بهر حال فضولی به شما نیامده که من چه غلطی

میکنم. پاشو راه بیفتیم.

برخاستیم. به تصور اینکه تا هتل پیاده خواهیم رفت و وقت صحبت بیشتری خواهم داشت، بطرف خیابان "اورلئان" پیچیدم. هدایت گفت:

- نه. من خسته ام. با مترو میروم.

- برای این چند قدم؟

- بله.

- پس کی ببینمتان؟

- همین روزها.

- مثلاً فردا؟

- نه! فردا ظهر با زینگر قرار دارم. امروز صبح

تلفن زد. فردا نمیتوانم. پس فردا یا یک روز دیگر.
یا حق!

و از پلکان مترو پائین رفت.

هنوز چند قدم دور نشده بودم که صدایم زد:

- فردا، فردا صبح زود میتوانی بیانی جلو بانک،

بانک خودت؟ آن اموالی را که تو حسابت گذاشتی مورد
احتیاج است.

- پس قرار شده که آپارتمان را کرایه کنید؟

- گاس هم. فعلاً معلوم نیست. باید اول جایش را

ببینم. بهر حال فرانک های دست نخورده ام را... اگر
بالا نکشیده باشی لازم دارم.

- نه. من به پول های شما دست نزده ام.

- پس، فردا ساعت نه جلو در بانک. یا هو!

ایستادم و دور شدنش را تماشا کردم. نمیدانم چرا

به یاد ابتدای رومان "آوای زیر زمینی" داستایفسکی

افتادم .

هدایت طبق معمول سر انگشتان دست چپش را توی جیب کتش طوری گذاشته بود که آرنجش به کمرش میچسبید . سر کلاه دارش پائین و قدم هایش را با زانوی خمیده برمیداشت .

بقدری از گفته ها و قامت او غمگین شدم که نزدیک بود به دنبالش بدوم و سعی کنم دلداریش بدهم . ولی جرات نکردم . ما هرگز چنین رابطه ی خودمانی با همدیگر نداشتیم .

فقط وقتی به اطاقم در کوچه ی " آله زیبا " برگشتم و چشمم به دو گل لاله ی زرد مصنوعی که از گورستان " کشان " کش رفته بودیم افتاد بغض کردم . خوابم نمیبرد . چراغ بالای تختخواب آهنینم را روشن کردم و برای اولین بار ، بله ، برای اولین بار از موقعی که با هدایت آشنا شده بودم ، جریان روز اول آوریل را بطور خلاصه یادداشت کردم و به امید اینکه فردا او را خواهم دید و شاید حالش بجا آمده باشد خوابیدم و خواب های آشفته دیدم و صبح زود يك سره به بولوار سن میشل رفتم ، جلو در بانک انقدر ایستادم تا اینکه هدایت سر ساعت ۹ رسید .

ریش تراشیده ، با یخه و کراوات ، کلاه به سر ، لبخند زنان .

چکی را که برای گرفتن صد هزار فرانک (هزار فرانک امروزی) نوشتم غلط از آب درآمد و پاره کردم .

- از ناصیه ات پیداست که بد تر از من اهل

حساب و کتاب نیستی .

چك دیگری نوشتم و پول را گرفتم . ده تا اسکناس به بزرگی نیم ورق روزنامه بدستم دادند که به هدایت رد کردم . او آنها را توی کیف چرمی بغلیش چپاند
- این هم از ته مانده ی دارائی سرشارم ! . . .

یا هو !

مانع رفتنش شدم :

- نمی خواهید يك قهوه با همدیگر بخوریم ؟

- فعلا نه . کار دارم . يك موقع دیگر .

- کی ؟

- کی کار شیطان است .

و دور شد . مثل يك پرنده . مثل يك هواسیل ، یا

هواسیر .

تا روز چهارشنبه صبر کردم و روز چهارشنبه صبح به هتلش تلفن زدم . در اطاقش نبود . به هتل رفتم و يك یادداشت گذاشتم .

روز پنجشنبه عصر دوباره سراغش را گرفتم . صاحب هتل گفت که اطاقش را ترك کرده است . به کجا رفته ؟ نشانی مسکن جدیدش را به هتل دار نداده بود و این موضوع بمنظرم طبیعی آمد . مگر نه اینکه نامه هایش را بوسیله ی فریدون هویدا دریافت میکنند ؟ ولی چرا برای من پیغامی نگذاشته بود ؟ لابد آپارتمانی را که آقای زینگر زیر سر داشت کرایه کرده است و مرا بعداً خبر میکند .

متأسفانه يك هفته گذشت و من سراغ او را چند

-
- بار از خواهرزاده اش، بیژن جلالی گرفتم.
- ای بابا! ولش کن! چکارش داری؟ لابد يك جانی هست، تو هم بیخودی به صادق بند کرده ای.
- نگرانم. دفعه ی آخر که دیدمش حالش خوب نبود.
- نه، خیر. این ها همه اش اداست. اصلا آدمی است که ادا در میآورد.

روز دهم آوریل، برای نهار با سیروس ذکاء به رستوران کوی دانشگاه پاریس رفته بودم. هنوز سینی های غذا مان را روی میز گذاشته بودیم که یکی از دانشجویان ایرانی که اسمش را فراموش کرده ام و از ما مسن تر بود سر رسید و بیدرنگ گفت:

- میدانید چه شده؟ امروز صبح رفته بودم به سفارت. خیلی برو و بیا بود. دکتر شهید نورانی در حال احتضار است... و از آن بدتر، صادق هدایت دیشب خودکشی کرده و سفارتی ها داشتند میرفتند جنازه اش را بردارند.

ابتدا باورم نشد. توضیح خواستم. آیا او را کشته اند و یا واقعاً خودکشی کرده؟

- تمام سوراخ سنبه های در و پنجره را با پنبه گرفته بوده و برای این که سربار کسی نشود پول کفن و دفنش را هم توی کیف بغلیش نمایان گذاشته بوده...
- صد هزار فرانک؟

- از کجا میدانی؟

جواب ندادم.

از رستوران بیرون آمدم و خودم را به سرعت رساندم به هتل "ویکتوریا" هتلی که بیژن جلالی در آن

اطاق داشت. هر چه در زدم جواب نداد. لابد رفته بود
ناهار بخورد. چند دقیقه منتظر شدم و بعد بغضم
ترکید و سرم را به دیوار گذاشتم و گریستم.
بعد رفتم به کافه ی "کارفور" که تقریباً پاتوق
اصلی ما شده بود.

خانم صاحب کافه بجای شوهرش پشت دستگاه
نشسته بود. میزها خالی و "لولا"، دختر خوشگل
صاحب کافه دیده نمیشد. ولی خواهرش، مثل یک مشتری
وسط سالن نشسته بود و مرا که دید اظهار آشنائی کرد
و آمد بطرفم. یک قهوه خواستم. نگاه طولانی بهم
انداخت:

- چه شده؟ مثل اینکه حالتان سر جا نیست.
- عجیب نیست. دوستم، همان آقایی که اغلب با
همدیگر به اینجا میامدیم خودکشی کرده است.
- دست به انتحار زده یا خودش را کشته؟
- واقعاً خودش را کشته است.
- متأسفم. چرا؟
- چرا؟ خیلی علت دارد. مفصل است... ولی
ببخشید، روحیه ی حرف زدن در این باره را ندارم.
- می فهمم... تسلیت میگویم.
- فنجان قهوه را برایم آورد و رفت پهلوی مادرش و
پچ و پچ کردند و نگاهشان به من بود. طاقت نیاوردم و
از در آمدم بیرون. هوا ابر بود و باران نم نم میبارید.

6309. Vincent Van Gogh. La femme aux tambourins - Époque de Paris. (1853-1890)
 The girl with the tambourines.
 Frau mit tambourins.
 La mujer de los tambores.
 La donna dai tamburelli.

کتابخانه ملی
 موزه هنرهای معاصر
 تهران - جمهوری اسلامی ایران

LES ÉDITIONS NOUVELLES, PRINTERS IN FRANCE.
 AUBRY & C^o, 15, rue de Valenciennes (Belleville) PARIS.
 Reproductions en France. Syndicat de la Presse Artistique

رجوع شود به صفحه ۳۵۱ جلد اول « آینه‌های با صافی هدایت »



کتابخانه ملی
 موزه هنرهای معاصر
 تهران - جمهوری اسلامی ایران

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۲	۱۷	شناساندان	شناساندن
۱۷	۱۴	حتی المکان	حتی الامکان
۲۱	۱۸	۱۹۵۳	۱۹۵۴
۲۳	۲۲	مجلد	این کتاب
۲۶	۲۲	گه لکتوتل	گه تل لکتوتل
۲۸	۲۲	کرده بودند	می کردند
۳۲	آخر	کرده بودند	زائد
۳۴	۶	Ctene de Noailles	Comtesse de Noailles
۳۶	اول	حسین مسعود	محمد مسعود
۴۲	۱۳	برائی	برآنی
۴۶	۱۳	ژاک گوتیه	ژان ژاک گوتیه
۶۳	۱۵	برهوت چهار	برهوت از چهار
۹۲	۹	بیازچه	بیاضچه
۹۳	۱۰	دوستی	فریدون رهنما
۱۲۱	۲	بی افتد	بیفتد
۱۲۱	۱۴	صبح میآمد	صبح تنها میآید
۱۲۱	۱۵	فردوسی، تنهائی	فردوسی، یک
۱۲۲	۱۳	حاضر بود	حاضر بشود
۱۲۴	۵	نماز دعا	نماز و دعا
۱۲۷	۹	Mythologe	Mythologie universselle
۱۲۷	آخر	اعشوشبه	اعشوشب
۱۳۵	۱۲	پیزی	پیزر
۱۴۰	۳	بدتر من	بدتر از من
۱۴۳	۲	Le chat Mur	Le chat Mür
۱۴۶	۸	دور تسلسل	دور باطل
۱۵۰	۹	آن دماغ	آن دماغ
۱۵۱	۸	غمزائی	غمناکی
۱۵۲	۶	chien porto	chien pertu
۱۷۲	۸	... کوتاه	روی دست شاعری چون بود لر بلند شده است.
۱۷۲	۲۴	رمبو به ورلن	ورلن به رمبو
۱۸۰	اول	صد تومانی	ده تومانی

ده تومان	صد تومان	۱۲	۱۸۰
الكسندروويچ وروبل	الكساندروويچ	۲۳	۱۸۳
كوهسار	كوه	۲۵	۱۸۵
زنى راکه	زنى كه	اول	۱۹۰
مى گرفت	ميگرفت را	۲	۱۹۰
نوشته	نوشته بود	۱۷	۱۹۴
هدايت خواهش	هدايت هم خواهش	۹	۲۰۱
به شامى كه ترتيب داده بود	به اين شام	۱۰	۲۰۱
باشگاه تهران	باشگاه ايران	۱۵	۲۰۲
ارواح	اروح	۴	۲۰۶
suggestible	suggestif	۱۱	۲۱۴
نعوظ	نعوذ	۸	۲۱۵
بيندازد	بياندازد	۱۵	۲۳۸
سنت ژنويو	سنت ژنويه	۱۲	۲۴۲
بعثت الاسلاميه	بعثت السلاميه	۲۴	۲۴۵
بعثت الاسلاميه	بعثته السلاميه	۱۳	۲۴۶
مى اندازند	ميندازند	۲	۲۵۲
بود	بود و	۱۵	۲۶۱
مزاحمتان	مزاحمتان	۷	۲۶۲
خاج	خارج	۷	۲۶۵
كوليزه Colisée	كوليزه Colysée	۱۲	۲۶۷
تغوط	تقود	۲	۲۷۲
هنوز	هنوز به	۱۰	۲۷۲
اورلئان	دورلئان	۱۰	۲۷۲
خر پيره	خره پيره	۴	۲۷۳
وكس	وكس	۵	۲۸۶
دوس پاسوس خوب	دوس پاسوس را	۱۱	۲۷۸
يخدان	يخندان	۷	۳۰۳
چاپى	چوبى	۲۳	۳۱۲
سنت ژنويو	سنت ژنويه	۷	۳۱۹
طبق توصيه	طبق نظر	۵	۳۲۰
چونكه	چومكه	۲	۳۲۵
Sankt Pauli	San Pauli	۸	۳۲۹
آفرينگان	آفرينندگان	۳	۳۴۱
دنيای باقى	دنيا باقى	۱۷	۳۴۱
بازوانش	بازنوانش	۱۳	۳۴۲

tentative	tentavie	۱۸	۳۴۶
کو چشم	کوچم	اول	۳۴۸
بی اختیار	بی اختیاد	۱۱	۳۴۹
قشقرق	قشرق	۱۲	۳۴۹
ناوان	توان	۱۴	۳۴۹
بستال را گرفت و نوشت:	بستال را برگرداند	۳	۳۵۱
«قحبه ای بودی که آبجو خورده بود- چون	«آن یکی قحبه...»	۴	۳۵۱
رب ودود - قحبه دیگر پهلویش نبود - لیک شعری ز بیرون میسرود - «ثبت است در جریده عالم دوام ما مثل ایران ما			
و پسم داد	امضاء کرد	۵	۳۵۱
محدور	محضور	۷	۳۵۶
ابوالقاسم	ابوالحسن	اول	۳۵۸
کوچه ای	کوچه های	۱۲	۳۵۹
سن ژرمن	سن میشل	۱۵	۳۶۱
شلوار کوتاه	شلوار کوتا	۸	۳۶۷
		۱۲	۳۶۷
فلوریدا ، واقع در ضلع جنوبی میدان که نشانه بارزش	این چنین تغییر می یابد:	۲	۳۷۳
اورلئان	دورلئان	۱۰	۳۷۳
هن و هن	هن و هن و	۱۹	۳۷۴
- نه از حرف تو	نه از حرف تو	۸	۳۷۵
ننه من غریبی	ننه من غریبی	۱۶	۳۷۵
- اگر حوصله داری	اگر حوصله داری	۱۳	۳۷۸
Caulincourt	Colincourt	آخر	۳۹۳
Pasdeloup	Pas de loup	۷	۴۰۶
بین میدان	بین هتل	۱۶	۴۰۷
حوصله ندارم در این باره حرف بزنم.	روحیه...	۱۹	۴۲۰

M. F. FARZANEH

RENCONTRES AVEC

SADEGH HEDAYAT

première partie

Souvenirs d'un disciple

Paris 1988

M. F. FARZANEH

RENCONTRES AVEC

SADEGH HEDAYAT

première partie

Souvenirs d'un disciple

DIFFUSION
Librairie Orientale
H. SAMUELIAN
51, rue Monsieur-le-Prince, 75006 Paris

Paris 1988

ISBN 2-9501744-3-4